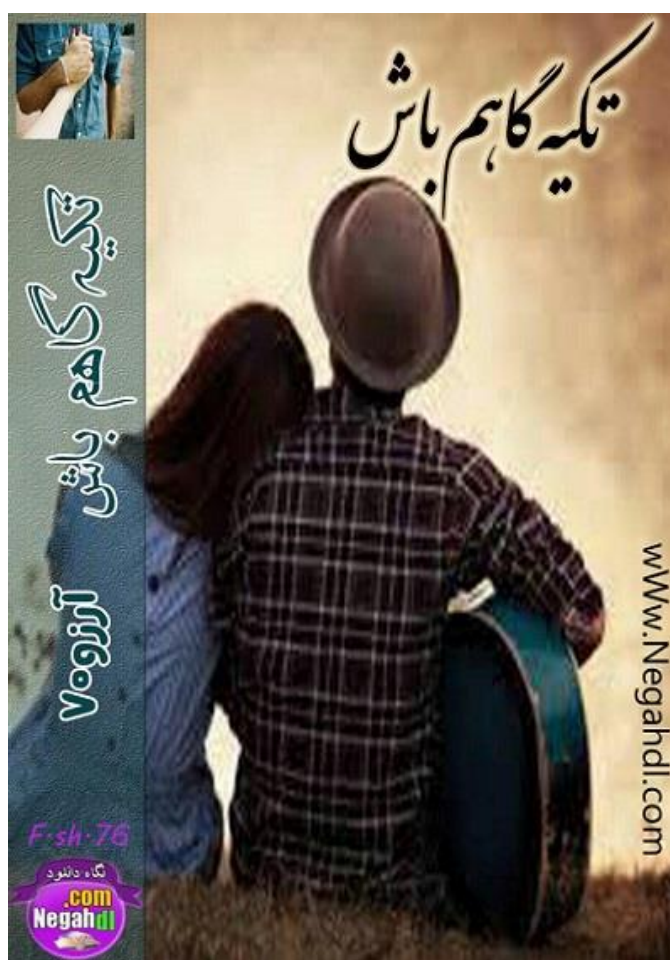


رمان تکیه گاهم باش | آرزو 70 کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده: آرزو 70

نام رمان: تکیه گاهم باش

ژانر رمان: خانوادگی اجتماعی عاشقانه

فصل یک

آروم آروم داشتم تو خیابون قدم می زدم و از هوای بارونی فصل زیبای

پائیز لذت می بردم و بوی بارون و خاک نم زده رو با تمام وجودم نفس

می کشیدم، دکمه های بارونیم رو بستم و یه نفس گرم توی دستام فرستادم

داندلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای داندلود رمان بیشتر به www.negahdl.com

همین جور که داشتیم قدم می زدیم چشمم به یه مغازه محصولات فرهنگی افتاد. من عاشق شعر و ترانه بودم، با فکر اینکه می تونم برم چند تا پک آهنگ جدید بخرم به سمت مغازه رفتم که یه مرتبه خشکم زد، عکس یه خواننده جدید که مال روی آلبومش بود رو روی شیشه مغازه دیدم، نزدیک تر رفتم و با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم، چقدر این عکس به من شبیه بود، یه نگاه به اسم آلبوم و اسم خواننده انداختم و فکر کردم منی که تمام خواننده ها رو می شناسم و به تمام آهنگ های پاپ گوش میدم چرا تا به حال این خواننده رو ندیدم یا آهنگی ازش نشنیدم؟
داخل مغازه رفتم و رو به فروشنده گفتم:

__ سلام آقا، ببخشید عکسی رو که روی شیشه مغازه زدین آلبوم ترانه اش رو دارید؟

__ سلام خانوم، بله داریم.

__ ببخشید می تونم بپرسم که این آلبوم چندمین آلبومی هست که از این خواننده داخل بازار اومده؟

__ بله، این اولین آلبومی هست که از ایشون بیرون اومده.

__ اِ، چه جالب، میشه یه پک از آلبوم ایشون رو برام بیارین با چند تا آلبوم از آهنگ های جدید؟

__ بله، الان میارم خدمت تون.

چند لحظه منتظر فروشنده شدم تا اینکه آلبوم مورد نظرم رو با چند آلبوم جدید از خواننده های دیگه مثل آلبوم جدید از احسان خواجه امیری، بهنام علمشاهی و رضا صادقی رو برام آورد.

پول آلبوم ها رو حساب کردم و از مغازه بیرون اومدم، خیلی شاد و

شنگول راهی که رفته بودم رو به سمت خونه برگشتم و خودم رو خیلی

زود به خونه رسوندم ،کلیدم رو به در ساختمون انداختم و وارد شدم ،
خودم رو توی آسانسور پرت کردم و دکمه 2 رو فشار دادم ،وقتی رسیدم
آروم در خونه رو با کلید باز کردم و یه سرک به داخل خونه کشیدم و بی
صدا کفشای خیس و گلی شده ام رو درآوردم و دم جا کفشی انداختم ،
داشتم پاورچین پاورچین به سمت اتاقم می رفتم که با جیغ مامانم سر جام
ایستادم :

_ آی دختر ،مگه صد بار بهت نگفتم وقتی تشریف تو از بیرون میاری اون
کفشای کثیف رو داخل نیار؟ آخه من از دست تو چیکار کنم؟ آخه دختر
کی میخوای بزرگ بشی؟ ماشالله هزار ماشالله 21 سالته ،اینم شد زندگی؟
خیلی آروم به سمت مامانم برگشتم و یه دونه از اون لبخندای ژکوندم
تحویلش دادم و با حالت مظلومی گفتم :

_ سلام مامانی خوشکل خودم

_ گیریم که علیک

_ آخه مامان خانومی ،تو که میدونی حرفایی که می زنی فقط باعث میشه
گلویت درد بگیره ،فدات شم زور بیخود نزن ،من آدم نمیشم ،آخه من باید
همیشه فرشته بمونم (بابا اعتماد به سقف :-0)

مامان به نشونه تأسف سری برام تکون داد و به سمت آشپزخونه رفت ،
مثل جت رفتم تو اتاقم و سرسری لباسامو عوض کردم و پریدم روی
لپ تاپم و روشنش کردم و به محض اینکه ویندوزش بالا اومد سی دی
پلیر رو باز کردم و سیدی خواننده جدید رو داخلش گذاشتم و تمام آهنگ
ها رو با هم پلی کردم و برای اینکه باز صدای جیغ مامانم در نیاد همدست
رو توی گوشم گذاشتم و تمام ترانه ها رو یکی یکی با صدای بلند گوش
دادم ،همین طور که آهنگ ها پخش می شد با دقت به صدای اون خواننده

گوش می دادم، وقتی شروع به خوندن می کرد احساس می کردم که داره
آهنگ رو با تموم قلبش به مخاطبش تحویل میده، واقعاً صدای نرم و گیرا
داشت، بدون هیچ فکری توی عمق صداش رفتم و دیدم چقدر عاشقانه
می خونه، پیش خودم گفتم خوش به حال اون کسی که این خواننده
دوستش داره، چقدر قشنگه، واقعاً از شنیدن آهنگ هاش ولحن صداش
داشتم لذت می بردم، خیلی قشنگ بود، دیگه کم کم داشتم با سر می رفتم
تو لپ تاپ که احساس کردم یکی بالای سرم ایستاده، سرم رو بالا آوردم
و با چشمای خشن پدرم رو برو شدم، آب گلوم رو قورت دادم و گفتم :
_ سسسسس ... سلام بابا جون.

_ سلام و....، لا اله الا الله، دختر این چه وضعشه؟ آخه عزیز من این چه
زندگی شده که واسه خودت درست کردی؟ بیرون، خونه، گوشی، لپ تاپ
،بخور، بخواب، دختر من بیا و تو زندگیت تجدید نظر کن، به خدا این
نشد وضع ها

همین طور که به حرفاش گوش می دادم فکر کردم که واقعاً این ماما
بابای من خسته نشدن اینقدر غر به من زدن، منم که دختر خوبی بودم،
خب صدام در نمیومد، هیچی دیگه یه کم سکوت کرد و وقتی دید که
هیچی نمیگم یه نگاه تأسف بار بهم کرد و از اتاق بیرون رفت.
منم که کلاً خیلی ناراحت، دوباره هدست رو داخل گوشم گذاشتم و به
شنیدن آهنگ های خواننده مورد نظرم مشغول شدم، اینقدر تو آهنگ غرق
شده بودم که نفهمیدم کی آرنج آلبوم اسم خواننده رو گفتم و آهنگ ها تموم
شد :

_ با صدای میلاد رضایی.

فصل دوم

داشتم از جلوی برج میلاد رد می شدم و مثل همیشه با خط 11 می رفتم
که چند لحظه جلوی برج میلاد ایستادم، رو به اون برج 435 متری کردم
و گفتم :

_ ببین بالاخره یه روزی می رسه که چراغ های تو واسه کنسرت من
روشن میشه و پوستر ها و بنر های من روی تو به احتزاز در میاد و
صدای من توی، تو پخش میشه، اگه ندیدی که این اتفاق بیفته من میلاد
نیستم، من بالاخره به آرزوم می رسم، اون روز خیلی دیر نیست.
همین طور از جوی که برای خودم داده بودم و حس و حال خواننده گی
شدیدی که بهم دست داده بود شروع کردم به قدم زدن و خوندن متن یکی
از شعرای جدیدم که بالاخره مجوزش رو بهم داده بودن :

_ دلم تنگه مثل ابرای تیره
توی حسی مته زندون اسیره
تو از احساس من چیزی نمی دونی
که داری بی خودی منو می رنجونی
یه امشب جای من باش جای اونی که چشمش
به در خشک شد ولی عشقش نیومد
یه امشب همسفر باش مٹ من در به در باش
جای اون که به دنیا پشت پازد
باید کاری کنی آروم بگیرم
باید یک لحظه دستاتو بگیرم
باید برگردی امشب باز به این خونه
باید این لحظه ها یادت بمونه
یه امشب مال من باش مال مردی که دستاش

به جز دست تو همراهی نداره

بذار یادت بیارم چجوری بی قرارم

دل من غیر تو راهی نداره

من از تو یاد گرفتم تمام زندگیمو

حالا با کی بگم این قصه وابستگیمو

رو دوش کی بذارم یه دنیا خستگیمو

باید کاری کنی تا که باز مثل قدیما

به هم خیره بشن چشمای خیس واشکی ما

همین امشب که تنهام باید برگردی اینجا

باید کاری کنی _ مرتضی پاشایی

همین طور که تو حال خودم بودم یهو از پشت سرم صدای دست زدن یه

دسته آدم رو شنیدم ، یهو برگشتم و دیدم بله ، حدود 10 ، 15 نفر دارن با

لذت و محبت و لبخندای قشنگ به بنده نگاه می کنن ، یه لحظه خجالت

کشیدم ، دیدم که اون دسته آدم دارن بهم نزدیک میشن و ازم می خوان که

باهاشون عکس بگیرم و بهشون امضا بدم ، واقعاً خنده ام گرفته بود ، من

چندین سال بود که آهنگ سازی می کردم ولی دریغ از اینکه یکی بیاد و

بگه حالت چطور یاست ، هیچی دیگه ، منم خیلی با شخصیت والا شروع

کردم به عکس و امضاء.....

من هیچ وقت دلم نخواست که به خاطر مشهور شدن یا به خاطر یه تب

خاص که توی خوانندگی هست یا هر دلیل دیگه ای این کار رو ادامه بدم

من واقعاً عاشق موسیقی بودم ، من توی یه خانواده متوسط به دنیا اومدم

که قبل از من یه برادر بزرگتر به اسم میعاد بود ، پدر و مادرم خیلی

فهمیده بودن و درهمه حالی پشتوانه من بودن، میعاد هم همیشه مثل یه پدر بالای سر من بود و همیشه هم به شوخی می گفت که میلاد من برات پدری کردم، ولی من همیشه قبول داشتم که مَث یه پدر پشت من بوده، من خواهر نداشتم ولی همیشه حسرت یه خواهر و داشتم، همیشه دلم میخواست که علاوه بر میعاد یه خواهر هم داشته باشم که مثل ماه باشه، مثل یه غم خوار پشت داداشاش در بیاد ولی هیچ وقت این آرزوم برآورده نشد و برام یه آرزو هم موند، همیشه از نوجوونی با میعاد شیطونی می کردیم و برای خودمون کنسرت اجرا می کردیم، میعاد هم پا به پای من همراهیم می کرد، پدرم وقتی علاقه شدید من رو به موسیقی و خوانندگی دید واسم یه آرگ خرید و بهم گفت :

__ میلاد جان اگه واقعاً این کارو دوست داری ادامه اش بده بابا و من وقتی آرگ رو دیدم از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم، با اینکه بلد نبودم ولی دکمه هاشو فشار می دادم و میعاد هم می خوند، من عاشق نوازندگی بودم و اون آرگ شروع کار من بود. کم کم تمام وقتم رو برای یادگیری آهنگ گذاشتم و به درس اهمیت نمی دادم ولی وقتی مامان نمره هامو دید سریع آرگ رو ازم گرفت و قایم کرد اون موقع واقعاً عذاب می کشیدم ولی مامان گفت :

__ ببین پسر، اگه بخوای همه وقتت رو بذاری واسه این کار من یک لحظه هم نمی دارم ادامه اش بدی. منم مجبور شدم واسه اینکه مامان رو راضی کنم سخت درس بخونم ولی تاثیری نداشت چون من تمام فکر و ذکرم شده بود اون آرگ و در ضمن عاشق موسیقی و هنر بودم، برعکس من میعاد خیلی بچه درس خونی بود و آخرش با همین درس خوندنش مهندس شد و من هیچ چیز نشدم ولی

الان می خوام بزرگترین خواننده ایران بشم

من به حرفی که می زنم ایمان دارم ،میدونم که این اتفاق می افته....
خیلی آروم چشم هام رو باز کردم که شدیداً سوخت ،جایی که خوابیده
بودم درست زیر پنجره بود و آفتاب هم روی صورتم بود ،منم که چشمم
خیلی حساس به نور بود ،سریع از جام پا شدم و بر عکس خوابیدم ،همین
طور که برعکس خوابیده بودم داشتم ریز ریز می خندیدم که مامانم
گفت :

_ هلاهل دختر ،پاشو خجالت بکش ،من اون وقت که به سن تو بودم بچه
ام اندازه تو بود ،پاشو خودتو جمع کن ،چهار روز دیگه می خوای شوهر
کنی ،من چطوری سرم رو تو روی پسره بلند کنم و بگم این دختر رو من
تربیت کردم؟ آخه تو اصن قابلیت تربیت پذیری داری؟
همین طور که تو دلم داشتم به خودم فحش می دادم بابت این دنده پهنی
خودم از جام بلند شدم و گفتم :

_ سلام مامان خانوم ،میشه از این صبح اول وقت باز شروع نکنی؟
مامانم یه نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ پاشو دختر جون ،پاشو انقدر ول گردی نکن ،پاشو مامان جان صبحانه
ات رو بخور و با من شروع کن به کارای خونه ،تو که درس و زندگیت
رو ول کردی و نشستنی ور دل من و چپ و راست میگی مامان برم این
کلاس هنر ،برم اون کلاس هنر ،خب عزیزم پاشو بیا خودم هنر کد بانو
گری رو یادت بدم ،آخه مهرسا جان ،مادر ،اگه فردا یه بخت برگشته
خواست با تو ازدواج کنه باید دلشو به چی تو خوش کنه؟ آخه مادر نه
بر و رو داری ،نه قد و هیكل داری ،نه فنی بلدی ، نه تو به من بگو
طرف باید دلش رو به چی تو خوش کنه؟

به به !!! مامان ما رو ببین ، واقعاً دیگه فکر می کنم که بچه سر راهی ام

آخه این چه طرز حرف زدنه؟ یه کم با چشمای پف کرده به مامان نگاه

می کنم و میگم :

_ مامان یه سوال ؟

_ شما دو تا بپرس ؟

_ مامان میگم من بچه سر راهی چیزی نیستم ؟

_ استغفر الله ، استغفر الله ، بیام دو تا بزنم تو دهنه تا بفهمی بچه سر

راهی هستی یا نه ؟

_ آخه این طور که شما از وجنات و صفاتم تعریف می کنی ، فکر کردم

من رو از شیر خوارگاه آوردی.

هنوز حرف از دهنم خارج نشده بود که دیدم یه دمپایی صورتی که روش

یه گل آبی هست داره میاد به طرفم ، به سرعت نور جا خالی دادم والا

الان طرح دمپایی نیکتا روی صورتم طراحی شده بود.

یهو دیدم مامانم هری زد زیر خنده. گفتم :

_ اِههههه... به چی می خندی ؟

_ به این سرعت عملت ، نه خدائیش ترشی نخوری یه چیزی میشی ،

ماشالله ، ماشالله ، الله اکبر

تا اینو شنیدم همراه مامان زدم زیر خنده ، خدائیش اینقدر که اینا میگن من

بچه تنبلی نبودم

از وقتی که چشمام رو ، رو به این دنیا باز کردم فهمیدم که عاشق شعرو

شاعری هستم و دوست دارم فقط انواع واقسام موسیقی ها رو گوش بدم و

باهاشون هم خوانی کنم ، من کلاً آدم هنری هستم.

من مهرسا فاطمی، 21 ساله هستم که فقط و فقط به خاطر مامان (اونم به زور) تا دیپلم خوندم، دیپلم انسانی گرفتم چون از خوندن شعر و داستان لذت می بردم، من تو یه خانواده چهار نفره اعم از یه پدر 50 ساله که برق کاره و یه مادر 43 ساله که خانه داره و یه خواهر کوچیک تر از خودم که خیلی دختر مثبت و سیاست مداریه زندگی می کنم، خواهر کوچیکم لعیا همیشه بلد بوده چطوری خانواده امون رو واسه کاراش نرم کنه ولی من خیلی ساده بودم، هیچ وقت سیاست اینو نداشتم که با سیاست کارمو پیش ببرم، یه زبون نرم ولطیف که دارم ولی به زبون لعیا نمی رسه، از وقتی یادمه همه ی پسرای فامیل داداشای من بودن، آخه من عاشق این بودم که یه داداش بزرگتر داشته باشم ولی خدا هیچ وقت حتی به من داداش کوچیک تر هم نداد، خب نمیدونم شاید من لایق این نبودم که داداش داشته باشم ولی ای کاش می شد که داداش داشته باشم...

خب می گفتم که عاشق هنر و موسیقی هستم، پدرم هیچ وقت نداشت دنبال کلاسای موسیقی برم.

پدر من از یه خانواده اصیل و سنتی اصفهانی بود که همیشه به این فکر بود که حرف مردم رو چیکار کنه، برای همین جلوی خیلی از کارایی که من دلم می خواست انجام بدم رو گرفت.

من عاشق پیانو بودم، دلم می خواست یاد بگیرم ولی بابا می گفت نه، همیشه نه، نمی دونستم چیکار کنم، به هر دری زدم اما فایده نداشت.

منم که دیدم اوضاع این جوریه زدم تو کار یادگیری کیک و شیرینی، خدا رو شکر تو خونه امون همه عاشق خوراکی جات بودن و منم به خاطر عشقم به این کار خیلی زود و تند انواع کیک ها و شیرینی ها رو یاد گرفتم، وقتی کامل کلاسای کیک و شیرینی رو رفتم و اساتیدم هم دیدن که

من تواناییش رو دارم ازم خواستن تا برای مربی گری برم ولی وقتی به

بابا گفتم باز گفت نه ، دیگه عاصی شدم و گفتم :

_ بابای من ، حداقل بیا یه مغازه بزنیم

ولی باز گفت :

_ نه ما تو خانواده امون از این رسماً نداریم که زن بیرون از خونه کار

کنه.

کلاً من بیچاره رو کچل کرد ، منم تصمیم گرفتم بشینم تو خونه تا بیوسم

ولی اینم جواب نداده و من هم چنان دارم تو خونه می پوسم فقط با این

فرق که دارم نیش و کنایه هم می شنوم.

ولی بالاخره یه روز خوب هم واسه ما میاد، خدا بزرگه ، هووووووم....

امروز که از خواب بیدار شدم تصمیم داشتم برم استودیو و پی گیری کار

های آلبوم قبلیم رو بکنم ، آخه چرا تو کشور ما انقدر سخت برای موسیقی

مجوز میدن ، من که چیز بدی نخونده بودم ، نمیدونم .

نمیدونم چرا به آلبومم گیر دادن ؟ این آلبومی که الان خوندم و خدا رو

شکر وارد بازار شده رو خیلی روش کار کردم ، خیلی واسش زحمت

کشیدم تا چیز خوبی دربیاد ، همیشه با خواننده هایی که براشون موسیقی

کار می کردم صحبت می کردم که چطوری می تونن مجوز کار هاشون

رو بگیرن که همه یا یه عمو و دایی داشتن توی سازمان موسیقی و هنر

کشور یا بالاخره یه فردی بود که با پارتی براشون مجوز جور کنه اما

من بیچاره هیچ کس رو توی موسیقی نداشتم که بتونم روش حساب باز

کنم ، همین طور که سوار ماشینم شده بودم و داشتم به سمت استودیو یکی

از بچه ها می رفتم باز یاد گذشته ها افتادم

روزی که مامان ارگ رو ازم گرفت می تونم بگم واقعاً داشتم افسرده
می شدم ،من واقعاً بچه باهوشی بودم ،با اینکه برای ارگ کلاس نرفته
بودم ولی خودم انقدر دکمه هاشو فشار دادم تا بالاخره تونستم از داخلش
یه موسیقی در بیارم و الان که تونسته بودم به این موفقیت واسه خودم
دست پیدا کنم مامان اونو ازم گرفته بود ،بعد یه مدت که دیدم افسرده گی
و گوشه نشینی و حتی درخواستای بابا به مامان برای اینکه ارگ رو بهم
بده جواب نداد رفتم سراغ درس و مشق ،از قضا نزدیک امتحانا بود و
من تونستم با کارنامه ترم اولی که گرفته بودم مامان رو شاد و خرم کنم
مامان هم به ازاش هم ارگ رو بهم برگردوند و هم منو کلاس آموزش
ارگ ثبت نام کرد ،وقتی اینو فهمیدم از خوشحالی پریدم روی مامان و تا
اون جا که می تونستم با ب*و*س هام تف مالیش کردم ،مامان هم که حساس
گفت :

_ اَههههه ... میلاد!!! خجالت بکش ،یعنی چی ؟ تو الان 15 سالته ،یه مرد
شدی واسه خودت ،خجالت نمی کشی جلوی پدر و برادر بزرگت این
طوری مامانت رو می بوسی ؟

_ آخه مامان خودمی جیگر من ،الهی من فدات بشم که اینقدر تو مهربونی
....

_ بسه ،بسه ،اینقدر نمک نریز ،من که میدونم خوشیت واسه چیه ؟ پاشو
خودتو جمع کن ،در ضمن از فردا کلاسای ارگت شروع میشه.

_ وای الهی من دور مامان جیگرم بگردم ،بابا ؟ بابا ؟ این مامان خانوم
خوشکل من رو از کجا پیدا کردی منم برم لنگه اش رو پیدا کنم واسه این
که زنم بشه ؟

یهو دیدم همه یه هین بلند کشیدن و مامانم سرخ شد و گفت :

_ آخه پسره بی حیا، این چه حرفیه می زنی؟ تو هنوز دهننت بوی شیر
میده، پاشو برو از جلوی چشمم.

همین طور که از خنده روده پر شده بودم، رو به مامان گفتم:

_ مامان خانومی، بالاخره این پسرت که بنده باشم واسه خودم مرد شدم یا
دهنم بوی شیر میده؟ مامان جان تکلیفت رو با خودت معلوم کن.
با صدای خنده بابا و میعاد مامان هم به خنده افتاد، همین طور که می
خندید و اشک چشمش رو می گرفت، گفت:

_ وای پسر!!! ذلیل نشی، تو این همه شیطونی رو از کجا آوردی آخه؟

باصدای بوق ماشین های عقبی به خودم اومدم و فهمیدم که چراغ خیلی
وقته سبز شده، همیشه وقتی تو خاطرات گذشته غرق می شدم اینقدر شدت
داشت که باید منو با انبر از توی اونا در بیارن ولی حقا که اگه این بابا و
مامان مهربونم نبودن من به هیچ جا نمی رسیدم، یه کم دیگه رانندگی
کردم و به استودیوی باران رسیدم، ماشین رو پارک کردم و به سمت
استودیو رفتم، وقتی وارد شدم دیدم که به به!! به به چه صدای موسیقی
دلنوازی میاد، رفتم پیش رفیق شفیقم و اون همون طور که داشت توی
استودیوش ترانه می خوند برام سری تگون داد و اشاره کرد بشینم
و الان میاد و باز به خوندنش ادامه داد، رفتم روی یکی از مبل های چرم
نشستم و به صدای زیبای علی گوش دادم، من عاشق صدای اون بودم،
من کلاً بوی فضای موسیقی که بهم می خورد از خودم بی خود می شدم،
رفته بودم تو حس که یهو حس کردم یکی زد پشتم، برگشتم و علی رو با
یه لبخند شیطانی پشت سرم دیدم، منم شخصیتی دارم که هر کی این طور
بهم ضد حال می زنه تو حس کرک و پرم می ریزه، به طرفش برگشتم

و یکی زدم پشت گردنش.

__ اِهههه ... پسر مگه مریضی ؟ این جای سلامته به خواننده برتر ایران

؟

__ اوهو ،اوهو ،شب بود سبیلاتو ندیدم ،برو کنار بذار باد بیاد ،تو که

میدونی من از این کار متنفرم ،چرا این طوری می کنی ؟ بزنم شل و

پلت کنم ؟

__ یا ابوالفضل ،چته میلاد ؟ چرا اینقدر عصبی ای ؟

__ می خوای عصبی نباشم ؟ علی به خدا دیگه خسته شدم ،جفت قلم پاهام

شکست ،آخه تو به من بگو ،تو بگو من چیکار کنم ؟ من می خوام آلبوم

اولیم هم بیاد بازار ،باید چیکار کنم ؟

و همین طور سرم رو بین دستام گرفتم و یه آه کشیدم ،علی مبل رو دور

زد و کنارم نشست ،یه کمی سکوت کرد و بعد گفت :

__ ببین میلاد جان ،همه چیز به این راحتی که تو می خوای نیست ،خود

من سر هر کدوم از آلبوم هام کلی بدبختی کشیدم ،فکر کردی تو این

کشور ما هر کی راحت به چیزی که می خواد می رسه ؟ نه خیر عزیز

من ،باید صبر داشته باشی ،شاید اصلاً به آلبوم تو هیچ وقت اجازه پخش

ندن.

__ آخه چرا ؟

__ چون تو هیچ کدوم از نکاتی که توی قانون نامه است رو رعایت

نکردی پسر خوب.

__ رفتم سازمان ،میگه باید اون طوری که ما می گیم بخونی ،آخه اگه اون

جور که اونا می خوان بخونم که من باید مداحی کنم واسه اشون.

با صدای خنده علی به سمتش برگشتم و با عصبانیت ساختگی گفتم :

_ علی به خدا با همین دستام می زنم دو نصف می کنما، نیش رو ببند

وبعد هم خودم یهو می زنم زیر خنده...

امروز دیگه تصمیم داشتم بابا رو راضی کنم تا اجازه بده برم تهران، آخه

یکی از اساتید کلاس های کیک و شیرینی بهم گفته بود که واسه یه دوره

تخصصی می خوان اونایی که نمره های مدرکشون بالای 90 هست رو

بفرستن تهران تا دوره تخصصی رو آموزش ببینن و برای بازار کار

آماده بشن، تا شب که بابا بیاد خونه همین طور تو اتاقم رژه رفتم و دعا

دعا کردم تا بابا قبول کنه من برم، من عاشق رشته ام بودم و حداقل الان

که نتونسته بودم موسیقی رو دنبال کنم باید می تونستم تو رشته صنایع

کیک و شیرینی پیشرفت کنم، از بچگی دلم می خواست روی پای خودم

بایستم و واسه بابا پسری کنم ولی خودش همیشه جلوی پیشرفت من رو

گرفت، همیشه از اینکه بابا پسر نداشت یه جورایی غصه می خورد،

همش هم می گفت :

_ نه من اگه پسر داشتم می گشتمش، من دختر دوست دارم

ولی ما که می دونستیم هر چقدر هم عاشق من ولعیا باشه بازم دلش می

خواست یه وارث پسر داشته باشه که نسلش رو ادامه بده ولی خب نشد،

خدا واسش نخواست ولی من می خواستم براش پسری کنم، بگذریم،

بالاخره ساعت ها یکی یکی رد شد و گذشت و به وقتی رسید که بابا باید

میومد خونه، از قبل با مامان هماهنگ کرده بودم که هر چی گفتم مامان

هم منو تأیید کنه و پشتم دربیاد تا بتونیم بابا رو راضی کنیم تا من برم

تهران، وقتی بابا اومد تو خونه بدو بدو رفتم طرفش و یه ب*و*س تپل

چسبوندم به لپش و گفتم :

_ سیام باباهی، حسته نباجی،

بابا هم سریع گفت :

_ آه آه این طوری حرف زنن حالمو به هم زدی ،آه

_ اِهههههه ،بابایی جون چرا حسمو خراب می کنی ؟ الان واست یه چایی

لب سوز می ریزم و میارم تا خستگی از تنت دربره.

بابا با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :

_ چی شده مه‌رسایی بابا انقدر مه‌ربون وفعال شده ؟

یه لبخند ژکوند زدم و گفتم :

_ من همیشه مه‌ربون بودم ... هههههههه ...

بابا رفت توی اتاقش لباساش رو عوض کنه که من بدو بدو رفتم تو آشپز

خونه و یه چشمک شیطانی به مامان زدم و گفتم :

_ مواظب باش ... مواظب باش سوتی ندی خوش تیپ

مامانم زد زیر خنده و گفت :

_ کوفت ،چه دستوری هم میدی کچل

_ اِهههههه ... مامان شما دوباره به من گفتمی کچل ،آخه من کجام کچله ؟

_ آخه من کجام خوش تیپه ؟

_ نه مامان خانوم شکسته نفسی نفرمائید ،شما ته تیپ هایی

_ برو عمه اتو مسخره کن

_ ای وای ،دوباره اسم عمه خوشگل منو آوردی ؟

_ آره جون خودش چه جنیفری هم هست ،

ریز ریز داشتم می خندیدم که بابا اومد تو آشپزخونه و گفت :

_ چتونه شما دو تا ؟ همین طور بایستین کنار هم و هرهر و کرکر کنین ،

چیه ؟ بگین ما هم بخندیم ،

خنده ام رو قورت دادم و چایی خوش رنگی که ریختم رو توی یه سینی

کوچیک گذاشتم با چند تا پولکی زعفرونی و رو به سمت بابا رفتم و
گفتم :

_ بیا بریم بابایی، بحث ناموسی بود، بیا بریم من چای بدم شما بخوری
بابا هم بی خیال دنبال من کشیده شد، بیچاره عادت داره که حرف های
درگوشی من و مامان رو ببینه و هیچ وقت هم هیچی نپرسه، چون هر
چی هم پیگیری کنه به چیزی نمی رسه.
من تو خونه همیشه با مامان خیلی راحت می ولی بابا به خاطر خشکی که
داره نمی تونم همه چی رو بهش بگم، همینکه که میگم اگه یه داداش داشتم
همه چی عالی میشد، سرمو می داشتم روی پاهاش و با اون درد و دل
می کردم، همیشه محبت همو داشتیم، همیشه همه جا با هم می رفتیم،
همیشه وقتی توی خیابون با هم می رفتیم کسی جرئت نمی کرد چپ به
خواهرش نیگا کنه ولی من داداش نداشتم، نداشتم که پشتم دریاد.
همین جور غرق افکار خودم بودم که دیدم یه دست داره روبروی صورتم
بالا پائین میره، یهو از جام پریدم و دیدم بابا داره با تعجب نگام می کنه و
گفت :

_ چیه؟ تو دوباره رفتی توی هیپروت غرق شدی؟ کجایی پس؟
به خودم اومدم و رو به بابا گفتم :

_ هیچی داشتم فکر می کردم
_ به اون حرفی که می خوام بزنی و منو تا الان با پاچه خواری گول
زدی؟

زدم زیر خنده و گفتم :

_ اِهههه... بابا جون، گول زدن چیه؟ ماشالله هزار ماشالله شمام که
چقدر توانائیت تو گول خوردن زیاده،

بابا با خنده کنترل شده گفت :

_ هیچ وقت یه فاطمی رو دست کم نگیر ، خب حالا بگو ببینم قضیه از چه

قراره ؟

_ قضیه از این قراره ، این دل من دوباره ، می خواد که

_ بسه ، بسه ، دوباره این خواننده گیش گل کرد ، اونی که می خوای بگی

رو بگو زود ،

_ اووووم ، خب ... ! ... ! چیزه ...

_ خب حالام که افتادی رو دور موتور گازی

_ بابا !!! خب می ترسم بگم و شما باز بزنی تو برجکم

_ حالا شما بگو ، بنده روش فکر می کنم ،

همون موقع مامان هم از آشپزخونه پرید بیرون و گفت :

_ ببین این دختر می خواد پیشرفت کنه ، چرا جلوشو می گیری ؟ اگه انقد

جلوشو بگیری عقده ای میشه میره معتاد میشه میفته تو جوب و به درک

واصل میشه ها .

با چشمای گرد شده داشتم مامانو نگاه می کردم که متوجه سنگینی نگاهم

شد و گفت :

_ خب چیه ؟ مگه دروغ میگویم ؟

_ نه به خدا ، عین حقیقته ... آخه مامان تو که منو ترور شخصیتی کردی

باز ، خدا وکیلی یه بار شده که خیلی خوشگل و زیبا از من جلوی دیگران

تعریف کنی ؟ ای بابا ... ای بابا

_ وا ... اصن به من چه ؟

فهمیدم که خیلی شیک و مجلسی از زیر حرف زدن بابا در رفت.

من موندم و نگاه مشکوک بابایی جونم ...

بعد از اینکه با علی حرف زدم و یه کم ازش روحیه گرفتم به سمت خونه
و داخل استودیوی خودم رفتم، نشستم و یه کم به آلبوم قبلیم فکر کردم،
داشتم روی نت هاش فکر می کردم که چی رو عوض کنم و چی کارش
کنم، رفتم به سمت پیانوم و شروع کردم به نواختن آهنگ قشنگ از آلبوم
قبلیم، همین طور که داشتم می زدم تنظیمش می کردم واسه آهنگ مورد
نظرم که دوباره نتش رو تغییر بدم شاید الان مورد قبول قرار بگیره،
همین طور که می زدم شروع کردم به خوندن:

_ مگه تا اونور جاده های شب

چقدر راه نرفته مونده بود

مگه تو چشمای سبز پنجره

گل بیتا از خدا نخونده بود

مگه معجزه نبود تو دست ما

مگه شب با عشق ما سحر نشد

یادته رو اسم شهرها خط زدیم

دیگه چشم هیچ غریبی تر نشد

وقت خوابه بی ترانه است گل بیتای قشنگ

پر اشکم، پر شرم، منم و این دل تنگ

حالا تنهایی دوباره میزنه بارون رو دستات

پر میشن از باور شب رنگ آبی نفس هات

حالا تا صبح نگاهت انگاری یه دنیا راهه

هر چی راه میری تو شب ها باز ته جاده سیاهه

توببند چشمتو ساده اون دیگه حالا تو ابراس

اون گذشته از من وتو، تودلش زندگی برپاست

تو باید تنها بمونی با همین چتر شکسته ات

زیر بارون توی پائیز با چشای خیس و بسته ات

گل بیتا _ مرتضی پاشایی

وقتی آهنگ تموم شد یه حس خوبی داشتم ،من از نوازندگی و خواننده گی

لذت می بردم ،دوباره برگشتم به قدیما ...

تمام کلاسای آرگ رو با لذت دنبال می کردم بعد از اینکه اون کلاس رو

تکمیل کردم دلم می خواست که برم کلاس گیتار ،عاشق گیتار بودم ،کلاً

من عاشق انواع سازها بودم ولی دلم گیتار و پیانو می خواست.

دیگه کم کم داشتم تحصیلات متوسطه ام رو هم تموم می کردم ولی رفتن

به موسسه موسیقی رو هم ترک نمی کردم ،بابا کم کم متوجه شد که حالم

عوض شده ،یه شب اومد پیشم و گفت :

_ چی شده میلاد جان ؟چیزی می خوای و نمیگی بابا جان ؟

_ آخه بابا ... شما خیلی واسه من زحمت می کشین .

_ می دونم بابا .

_ دمت گرم بابا واسه تأییدی

و ریز خندیدم . بابا هم گفت :

_ خب پسرم بگو ببینم چی می خوای ؟

_ واقعاً بگم ؟

_ خب آره بگو

_ من ... خب ... من می خوام گیتار یاد بگیرم

_ خب چه اشکالی داره پسرم ،یاد بگیر

_ آخه می دونین بابا ...

_ آهان ، پسرم گیتار می خواد ، بله ؟

_ اووووم ... بله دیگه

_ باشه بابا واست می گیرم

_ جدی میگی بابا ؟

_ من مگه شوخی ام با شما دارم ؟

_ خب نه ، وای بابا ممنونم

به سمت بابا رفتم و یه ب*و*س روی لپش گذاشتم ، پدرم هم متقابلاً پیشونی

من رو بوسید و رفت.

اون موقع واقعاً از خوشی نمی دونستم داد بزنم ، بلند شم بزنم و برقصم

ولی همه اینا تبدیل شد به رفتن به سمت آرگ و زدن یه آهنگ با احساس

از وجود من ...

واقعاً عجب روزایی بودن ، چقدر خوب بود ، تو همین فکر بودم که تلفن

همراهم زنگ خورد ، به شماره نگاه کردم و دیدم که اصلاً آشنا نیست ،

صدامو صاف کردم و جواب دادم :

_ بله ، بفرمایید ؟

_ الو سلام ، شما آقای میلاد رضایی هستید ؟

_ سلام ، بله ، خودم هستم

_ آقای رضایی غرض از مزاحمت به خاطر درخواست های مردم و

یکی از دوستانتون که نخواستن بنده اسمش رو به شما بگم قرار گذاشته

شده که شما اگه مایل هستین بیاین و یه کنسرت مردمی داخل موسسه

هنر و موسیقی ایرانیان ترتیب بدین ، اگه شما مانعی نمی بینید وعلاقه

مند هستید ما مقدماتش رو انجام بدیم .

من که یه کم ذهنم هنگ کرده بود گفتم :

_ شما مطمئن هستید یه چنین چیزی برای من ترتیب داده شده ؟

_ بله آقای رضایی ، حالا بالاخره نظرتون چیه ؟ مایل هستید بنده و هم

کارانم مقدمات این کار رو انجام بدیم ؟

_ من نمیدونم ، واقعیتش رو بخواین یه کم شوکه شدم ، فعلاً نمی تونم نظر

قطعیم رو به شما بگم

_ بله ، بله ، متوجه هستم ، پس من 1 هفته دیگه با شما تماس می گیرم

_ بله ممنون میشم

_ پس تا 1 هفته دیگه و خبرای خوب از طرف شما خدا نگهدار .

_ ممنون ، خدا نگهدار.

بعد از این که تلفن رو قطع کردم همین جور گیج و منگ شده بودم ، جز

علی کار کی می تونست باشه که برای من درخواست بده ؟

همش زیر سر خودش ، علی می کشمت ، بذار دستم بهت برسه ، کشمت

...

اون شب که اصلاً و ابداً نشد با بابا حرف بز نیم ، بیچاره فکر می کرد من

سرکارش گذاشتم ، می خواست باهام قهر کنه که گفتم :

_ بابا به خدا من دروغ نگفتم ، باهاتون شوخی هم نکردم ، می خوام

باهاتون درباره موضوع مهمی حرف بزنم.

_ برو دختر ، تو خجالت نمی کنی دختر که با من از این شوخیا می

کنی ؟

_ بابا به خدا جدی باهات حرف دارم

_ اگر حرفی داری من دیگه امشب حوصله ندارم ، بذار واسه یه وقت

دیگه

_ اما بابا ...

_ هیچی نگو دختر، چقدر تو یه دنده ای، شب بخیر تو بگو، خدا حافظی

هم بکن و برو

هیچی دیگه مجبوری شب بخیرم رو گفتم و رفتم بخوابم .

صبح که از خواب بیدار شدم، اصلاً با مامان حرف نزدم، اون به من قول

داده بود ولی نمی دونم چرا شیک و مجلسی زد زیرش.

_ به به، سلام دختر مامان

_ ...

_ اِهههه، مادر صحبتی با من نداری ؟

_ ...

_ چرا روتو اون طرف می کنی ؟

_ ...

_ خب باشه ولی اگه با بابات حرف زدی و مخالفت نکرد دیگه طرف من

نیا

بازم رومو ازش گرفتم ولی یهویی متوجه حرف مامان شدم (اگه با بابا

حرف زدم و مخالفت نکرد) یعنی مامان باهاش حرف زده ؟

از جام پریدم و گفتم :

_ چی شده ؟

_ آبشو کشیدن چلو شده

_ اِهههه ... مامان بگو چی شد دیگه ؟ با بابا حرف زدی ؟ جداً ؟ وای

اصلاً فکرشو نمی کردم، خب چی شد ؟ بابا موافقت کرد ؟ چی بهت گفت

؟ بعدش ...

_ وای وای وای، چقدر حرف می زنی ؟ یکی یکی بپرس، دنبالت افتادن این

طوری داری تند تند حرف می زنی و سوال می پرسی ؟

_ خب مامان جون تو که می دونی ،من عاشق کارمم ،زودی بگو دیگه

_ بله ،من یه چیزایی بهش گفتم ،اونم حرفی مبنا بر اینکه نه همیشه و اینا

نزده

با خوشحالی از جام پریدم و مامانو بغل کردم که وقت بود بیفته زمین

_ هی دختر ،چته ؟ وقت بود منو بزنی زمین ،چته تو ؟

_ مامان دمت گرم ،مامان عاشقتم ،مامان می میرم واست

_ وای یا خدا ،این دوباره خل باز باشو شروع کرد ،پاشو جمع کن خودتو

شب که بابات اومد دوباره باهش حرف بزن ،حالام برو رد کارت ،می

خوام آشپزی کنم

یه لبخند تشکر آمیز به مامان زدم و رفتم تو اتاق خودم و لپ تاپم رو

روشن کردم و شروع کردم به گوش دادن یکی از آهنگ های میلاد

رضایی ،جدیداً عاشق این 12 قطعه آهنگش شده بودم ،یکی از یکی بهتر

بودن ،ولی واقعاً عشق از توی صداسش موج میزد ،چون خیلی شاد بودم

این آهنگش رو پلی کردم :

_ بیا برگرد نذار دیر بشه خسته شم

نذار قلبم بره جایی وابسته شم

دل من تنگ شده باز بیا پیش من

بیا بازم تو گوشم یه حرفی بزن

بگو که دوسم داری ،من که دوست دارم

بیا برگرد نذار بی تو جایی برم

بیا برگرد دل من برات پر زده

بیا تنها نرو وای جدایی بده

بگو دوسم داری زل بزن تو چشم

بذار حرف دلم رو دوباره بگم

تو رو می خوام بیا تو هنوز عشقمی

بگو تنگه دلت واسه من یه کمی

بیا برگرد هنوزم دلم خونه اته

بیا برگرد یه بار گوش به حرفم بده

بیا بازم بیا دل ببازم بیا

بیا دنیامو با تو بسازم بیا

بیا دنیام شده باز تماشای تو

دل من تنگ شده واسه چشمای تو

دلم هر جا بری میگه دنبال تو

بیا احساس من قلب من مال تو

بیا تنهام نذار دیگه برگرد بیا

تو که می دونی پیش هم قلب ما

بیا برگرد _ مرتضی پاشایی

همین طور که داشتیم آهنگ رو گوش می دادم و واسه خودم قر و بشکن

ریز می یومدم گفتم بذار برم تو اینترنت و یه بیوگرافی ازش بخونم، رفتم

و اسمش رو جستجو کردم، یه مقداری عکس و توضیحات جستجو کردم

مشغول خوندن بیوگرافیش شدم و عکس ها رو هم کپی کردم که بعداً شاید

به دردم می خورد.

به خودم گفتم :

_ هههههه ... آخه دختر عکسای این خواننده به چه دردت می خوره ؟

_ خب به تو چه ،دلم می خواد داشته باشم

_ آهان، درسته

همین طور که با وجدانم درگیر بودم به این فکر می کردم که چقدر شبیه منم، صورت کشیده و چشمای نیمه شهبازی قهوه ای، ابروهای کم پشت و پراکنده، دماغ قلمی و لب های باریک و غنچه ای و یه پوست گندمی، تنها تفاوت من با اون بینی مون بود، بینی میلاد قلمی بود ولی بینی من خیلی کم گوشتی بود.

_ اِهههه ... چه زودم پسر خاله میشی ؟ میلاد !!؟

_ ای بابا، باز که تو فوضولی کردی ؟ اصن به تو چه، ای بابا، وجدان

مون هم واسه ما تصمیم گیری می کنه ؟

_ خب بابا، حالا بیا منو بخور، اصن خدافظ

_ به سلامت شرت کم

دوباره یه نگاه به عکسش کردم، چه موهای قشنگی داشت پر و خرمایی یه کم هم بلند بود و به پشت گردنش می رسید، وای خدای من، اگه یه داداش داشتم حتماً بهش می گفتم که موهاش رو مثل اون درست کنه، خیلی موهاش خوشکل بود.

دوباره رفتم تو فکرای ناراحت کننده خودم و گفتم اگه این پسر داداش من بود چی میشد ؟ آخه خدایا، چرا به من داداش ندادی ؟ چرا من باید حسرت یه برادر رو داشته باشم ؟ خدایا یعنی میشه یه روزی میلاد برادر من باشه ؟

به فکر خودم خندیدم و گفتم تو کجا مهرسا فاطمی توی اصفهان و میلاد رضایی کجا توی تهران ؟ چقدر دلت خوشه، تو رو چه به اون ؟ غرق افکارم بودم که دیدم باز یکی زل زده به من، یه جیغ خفیف زدم و هدستم رو از گوشم برداشتم، بله باز بابا جون بودن که زل زدن به من و

دارن خشن به من نگاه می کنن ، گفتم :

_ سلام بابایی

_ علیک سلام ، دختر تو روزی چند سال می شینی پای این لب تاپ ؟

باور کن چشمت داغون میشه ها ، آرزوی کیک پزی در حد تخصصی

رو به گور می بری ها.

یه کم منگ نگاش کردم و بعد با خوشحالی جیغ زدم :

_ وای بابا ، وای یعنی ... یعنی شما ...

_ آره ، آره ، حالا که انقدر عشق این کارو داری باشه دختر ، برو به طور

تخصصی یاد بگیر ولی ببین یه کاری نکن که منو از کرده ام پشیمون

کنی ها

باخوشحالی و جیغ از اتاق پریدم بیرون و رفتم سمت اتاق لایا و با جیغ

گفتم :

_ لایا ... لایا

_ بله ؟ بله ؟ چته ؟ سر آوردی ؟

_ وای لایا ... دیدی بالاخره منم تونستم واسه خواسته ام بابا رو راضی

کنم ؟ دیدی ؟

_ یا خدا ، حالا انگار قضیه آب سنگین اراک رو اوکی کرده

_ وای مهندس ، وای فیزیک کوانتم ، وای هسته اتم

_ برو بیرون ، برو بیرون ریخت رو نبینم

_ آه بی جنبه ، جنبه شوخی هم نداری ، ما که رفتیم

_ خوش اومدی ، درم ببند پشت سرت ، برو ریختو نبینم

_ پشیمون می شی

_ آخ ، الان بند بند وجودم به لرزه افتاده ، مهرسا ، ببخشید

_ زحررر، ما که رفتیم، تو بمون بشو کیسه بوکس، خخخخ

_ آه، خدایا

و یه قیافه ی مسخره به خودش گرفت .

منم دیدم این که آدم نیست، بی خیالش رفتم با لبخندی ملیح و دخترونه به

سمت مامان بابا که داشتن چایی می خوردن، با جیغ گفتم :

_ منم می خوام

_ چته ؟ چرا جیغ می زنی ؟

_ منم می خوام

_ چی ؟ چای می خوای ؟ بیا واست بریزم

_ نه، نسکافه می خوام

_ خب به من چه، برو واسه خودت درست کن

به به مامان ما رو، هی کم کم داشتم بیشتر به سر راهی بودنم فکر می

کردم، رفتم واسه خودم نسکافه درست کردم و اومدم توی سالن و پیش

مامان بابا نشستم، بابا گفت :

_ خب مهرسا جون، بابا تعریف کن ببینم برنامه چیه ؟ چند روز باید بری

؟ کجا می خوای بری ؟ هزینه اش چطوره ؟

_ ببین بابا یه دوره ی 6 ماهه است که فکر کنم توی تهران یا کرج باشه

بعد چون ما به عنوان نمره بالا ها هستیم و نمره مدرک هامون بالاست به

صورت رایگان می ریم ولی مکان نداریم، فقط آموزش رایگانه ولی

مکان با خودمونه

_ خب دختر می خوای بری تهران خونه کی ؟

_ نمی دونم والا

مامان که تا الان ساکت شده بود به حرف اومد و گفت :

_ ببین آقا رضا، من با خان داییم حرف زدم که اجازه بده مهرسا این یک

مدتی که اون جاست بره پیش اونا، دایی هم قبول کردن

_ اما آخه خانوم مهرسا مزاحم شون میشه، اونم 6 ماه

_ نه آقا، شما که دایی رو می شناسید، با کسی تعارف ندارن

_ نمی دونم

با یه لبخند قدردانی به مامان نگاه کردم و رو به بابا گفتم :

_ خب اینم از مکان، حالا موافقی بابا ؟

_ باشه دخترم ولی خیلی خیلی مواظب باش، من بهت اعتماد صد درصد

دارم ولی باید مواظب همه چی باشی

از بابا تشکر کردم و بهش اطمینان دادم که مواظبم و رفتم که واسه هفته بعد آماده شم.

_ یعنی تو نمی دونی ؟

_ نه به خدا، من از کجا بدونم، عجب !!! شاید یکی دیگه بوده ؟

_ آخه علی، غیر از تو کی می تونه این کار رو بکنه ؟ هیچ کس دیگه که

با من دوستی نداره

_ شاید یکی از بچه ها از آهنگ های تو خوشش اومده خواسته تو رو

توی کار زنده ببینه ؟

_ نمی دونم، شاید، علی به نظرت حالا چیکار کنم ؟

_ وای میلاد، من اگه بودم این قضیه رو توی هوا می زدم، اگه زنگ زد

موافقت کن

_ میگم علی به نظرت کسی نمی خواسته ما رو اذیت کنه و سر کارمون

بذاره ؟

_ نمی دونم، اینم حرفیه، حالا اگه بهت زنگ زد بگو باشه و حتماً باهاش

قرار ملاقات بذار تا بریم از نزدیک همه چی رو کشف کنیم ببینیم واقعیت

داره یا نه ؟

_ باشه علی ، خب من اومده بودم اینجا بکشم که قسمت نشد ، انشالله تو

سری های بعدی

علی زد زیر خنده و گفت :

_ گمشو رفیق

من با تعجب گفتم :

_ با من بودی علی ؟

علی خنده اش شدیدتر شد و همون طور با خنده گفت :

_ این نشانه عشق من به توئه

رفتم جلو و یکی زدم پشت سرش و گفتم :

_ این هم نشانه دوس داشتن منه ، یعنی عشقم شدید تره ، مواظب باش یه

روز عاشقت نشم و نخوام عشقم رو بهت ثابت کنم .

و به شدت زدم زیر خنده که علی یه مشت به بازوم زد و گفت :

_ همین دوست داشتنت غنیمته گل من

ادای حالت تهوع در آوردم و گفتم :

_ آه ... علی بار آخرت باشه به من حرف عاشقانه می زنی

علی که کم کم داشت با سر می رفت تو دیوار از بس خندیده بود.

ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه ، الان چند ماهی میشد که آلبوم من تو

بازار پخش شده بود و متعجب بودم از اینکه انقدر با سرعت ازم در

خواست اجرای زنده کرده بودند ، الان از اون تلفنی که بهم شده بود یک

هفته گذشته بود ، وقتی به خونه رسیدم و رفتم داخل از شدت هیجانی که

داشتم رفتم پیش مامان ، الان به یه آرامش نیاز داشتم که فقط مامان می

تونست از پسش بر بیاد و اگه خواهر داشتم اونم ...

بی خیال فکرم رفتم سمت مامان و گفتم :

_ سلام مامانی ،خوبی ؟

_ سلام پسر قشنگم ،کجا بودی مامان ؟

_ پیش علی بودم ،مامان خیلی استرس دارم ،آرامش می خوام

_ چرا مامان ؟

_ هنوز هیچی معلوم نیست ولی اگه حتمی شد برات توضیح میدم ،الان

فقط بهم آرامش بده مامان

_ فدای پسر گلم بشم ،بیا مامان ،بیا عزیزم ،سرتو بذار روی پاهام تا

موهاتو نوازش کنم

وای مامان زد به هدف ،نمی دونم چرا همه احساساتم توی سر و موهام

بود ؟

سرمو گذاشتم روی پای مامان و خیره شدم تو چشم های پر از آرامشش ،

مامان همین طور که داشت موهام رو نوازش می کرد گفت :

_ ببین پسر عزیزم ،هیچ چیز تو این دنیا وجود نداره که دل پسرای من

رو بلرزونه ، مگه نه ؟

با باز و بسته کردن چشمام تأییدش کردم ،وقتی مامان آرومم می کرد

میخس می شدم .

_ ببین میلاد ،هر اتفاقی که برات بیفته پسر ،چه خوب چه خدایی نکرده

بد ،من پشتت هستم ،قاسم (بابام) پشتت هست ،میعاد ،همه ما پشتوانه

ات هستیم ،می دونم اگه الان یه خواهر داشتی بعد من همه زندگیت اون

بود ولی میلاد همیشه رو خانواده ات حساب کن ،باشه مامان ؟

وقتی حس کردم انرژی کافی رو با همین چند کلمه و نوازش های مامان

گرفتم سرم رو از روی پای مامان برداشتم ،مامان رو بغل کردم و دستش

رو بوسیدم و گفتم :

__ چشم مامانم ، از آرامشی که بهم دادین ممنونم ، با اجازه اتون میرم توی
استودیوم

مامان با یه نگاه پر محبت تائیدم کرد .

با آرامشی که همش از مامان بهم تزریق شده بود داخل استودیو رفتم و
گیتارم رو برداشتم و شروع کردم به زدن و خوندن :

__ یکی هست تو قلبم که هر شب واسه اون می نویسم و اون خوابه

نمی خوام بدونم واسه اونه که قلب من این همه بی تابه

یه کاغذ ، یه خودکار ، دوباره شده همدم این دل دیوونه

یه نامه که خیسسه ، پر از اشکه و کسی بازم اونو نمی خونه

یه روز همین جا توی اتاقم یه دفعه گفت داره میره

چیزی نگفتم آخه نخواستم دلشو غصه بگیره

گریه می کردم درو که می بست ، می دونستم که می میرم

اون عزیزم بود نمی تونستم جلوی راشو بگیرم

می ترسم یه روزی برسه که اونو نبینم بمیرم تنها

خدایا کمک کن نمی خوام بدونم دارم جون می کَنم اینجا

سکوت اتاقو داره می شکنه تیک تاک ساعت رو دیوار

دوباره نمی خواد بشه باور من که دیگه نمی آد انگار

یکی هست __ مرتضی پاشایی

من خودم عاشق این قطعه خودم بودم ، دم شاعرش رفیق عزیزم ، مهرداد

گرم ، همش اون شعر می نوشت و من می خوندم ، بیچاره کارش خیلی

سخت بود ، آخه من می نشستم پشت پیانو و می زدم و اون رو آهنگ برام

می نوشت ولی پایه دیوونه بازی هام بود.

داشتم تو همین حال و هوا سیر می کردم که دوباره تلفنم شروع کرد به زنگ خوردن، با دستپاچگی گوشیم رو از روی میز برداشتم و دیدم بله همون شماره ایه که هفته پیش باهام تماس گرفته بود، چند تا نفس عمیق کشیدم و جواب دادم :

__ بله بفرمائید ؟

__ سلام آقای رضایی، بنده محمدی هستم مسئول موسسه هنر و موسیقی ایرانیا

با اینکه شناختمش ولی برای اطمینان گفتم :

__ آقای محمدی ؟

__ بله، من معذرت می خوام هفته پیش که تماس گرفتم خدمت تون خودم رو معرفی نکردم

ژست یاد آوری گرفتم و گفتم :

__ سلام آقای محمدی، بله، بله، یادم اومد، خوب هستین ؟

__ خیلی ممنون، آقای رضایی واسه ماجرای اجراتون تماس گرفتم، شما تصمیم گرفتین ؟ شما موافق هستید ؟

__ بله بنده تصمیمم رو گرفتم و موردی نمی بینم و موافقم که این کار رو انجام بدم

__ به به، چه عالی، خب آقای رضایی می خواستم قرار بگذاریم و مفصل درباره این مسئله با هم صحبت کنیم

__ بله آقای محمدی، من مساله ای ندارم، فقط لطفاً آدرس رو به من بدین بعد از این که آدرس رو از آقای محمدی گرفتم همون موقع به علی زنگ زدم و ازش خواستم زودی بیاد پیش من .

1 ساعت گذشته بود که علی اومد، برای خوش آمد بهش دم در رفتم و

دستش رو گرفتم و کشون کشون آوردمش بالا، وقتی داخل استودیو شدیم

علی با نفس نفس گفت :

_ چته میلاد ؟ چرا انقدر استرس داری ؟ آروم باش ،البته بهت حق میدم ،

مثل من که برترین خواننده ام و چندین کنسرت اجرا کردم که نیستی ،

دفعه اولته ،هولی !!!

بعد هم زد زیر خنده و روی اولین صندلی ولو شد .

رفتم روبروش ایستادم و گفتم :

_ علی مثل این که دلت می خواد عشق من رو نسبت به خودت هر چه

زودتر و بهتر درک کنی ؟

علی جدی شد و خنده اش رو قورت داد و گفت :

_ نه عزیزم ،تا الان باهات شوخی کردم ،خب تعریف کن ببینم چی شده ؟

من هم ماجرا رو بدون هیچ کم و کاستی براش تعریف کردم ،بعد از

توضیحاتم علی رو کرد به من و گفت :

_ اون یارو ،چی بود اسمش ؟

_ محمدی !

_ خب اون گفت کی بری پیشش ؟ خیلی عجله داشت ؟

_ نه به نظر نمی یومد که اونقدر هم عجله داشته باشه

_ خب پس توام عجله نکن پسر ،بذار دو سه روز دیگه بریم پیشش ،بشین

خوب به چیزایی که می خوای فکر کن و معیار هاتو در نظر بگیر تا با

هم بریم پیشش

_ همچنین میگه معیاراتو در نظر بگیر ،انگار قراره برم با خواستگارم

حرف بزنم !!!

علی باز زد زیر خنده گفت :

_ عاشق همین شیرینی هاتم دیگه پسر

_ آههه، تو باز شروع کردی علی؟

علی باز خنده اش گرفت و من هم از دستش خنده ام گرفت.

مامان صدامون زد تا برای پذیرایی بریم پایین ...

دیگه کم کم تمام وسایلی که می خواستم 6 ماه برم تهران رو آماده کرده

بودم، میشه گفت که تمام کارهام رو انجام دادم، وسایل لازمم برای

آموزشگاه آماده کرده بودم، مدارکم و عکس و فیلم کارهایی که انجام داده

بودم و کیک و شیرینی هایی که درست کرده بودم رو آماده کرده بودم،

چون باید حتماً یه سری کیک درست می کردم و تزئیناتش رو فیلم

برداری می کردم، جزء شرایط بود چون باید می فهمیدن که ما تا چه حد

آمادگی داریم و تا چه حد کار بلد هستیم برای آموزش های تخصصی و

تکمیلی، 3 روز دیگه وقت داشتم تا برم تهران و مدارکم رو برای ثبت نام

ارائه بدم، اندازه دو هفته کیک و شیرینی تو یخچال بود چون تواین چند

روز برای مدارکم زیاد درست کرده بودم.

بابا جون واسم بلیط گرفته بود و من آماده بودم که به مدت 6 ماه از خونه

و خانواده ام دور بشم، وقتی کارام تموم شد این سه روز هم مثل برق و

باد گذشت.

روز موعود رسید، بابا که به خاطر غیرتش نمی تونست بذاره تنها برم

خودش هم باهام میومد تا هم ثبت نامم کنه و هم من بتونم جاگیر بشم.

هر چهار نفرمون رفتیم ترمینال و مامان و لعیا اومدن جلو که باهام

خداحافظی کنن، اول مامان جلو اومد و محکم بغلم کرد به حدی که فکر

کردم الان به خاطر نرسیدن خون و اکسیژن به مغزم آنفاکتوس می کنم،

هیچی وقتی ازم جدا شد یه نفس عمیق کشیدم و بهش نگاه کردم که دیدم

چشماش پر از اشک شده، رفتم جلو و گفتم :

_ مامان چی شده ؟ چرا این طوری می کنی ؟ مگه قراره برم بمیرم ؟

مامان سریع اشک هاشو پاک کرد و محکم زد تو سرم و گفت :

_ بزنم له بشی دختره بی ادب ؟

همین طور که سرم رو ماساژ می دادم گفتم :

_ نه نزدی مامان !!!

مامان همین جور که گریه می کرد یهو زد زیر خنده و گفت :

_ الان که تو میری دیگه کی واسه مون دلک بازی در میاره ؟

با بهت به مامان نگاه کردم و گفتم :

_ مامان الان من تو اون خونه حکم دلک رو دارم ؟

مامان خندید و گفت :

_ خب آره دیگه

بعدم دوباره محکم بغلم کرد و گفت :

_ خب حالا دیگه ، به دور از شوخی خیلی مواظب خودت باش ، هر روز

بهت زنگ می زنم ، مواظب باش کار ناشایستی انجام ندی

یه کم چپ چپ به مامان نگاه کردم و گفتم :

_ آخه تو از من کار ناشایست دیدی که این طور باهام حرف می زنی ؟

_ نه دختر ، ولی حواست که هست اونجا تهرانه ، ممکنه خدایی نکرده یه

وقت ...

_ بسه مامان ، واقعاً از شما توقع نداشتم از این حرفا بزنی ، به به !!!

_ عزیزم من که منظوری ندارم ، تو خوبی ، جامعه خرابه ، در هر حال

مواظب باش

_ چشم مامان

حرفام که با مامان تموم شد رفتم طرف لعلیا ، لعلیا بغلم کرد و همین طور
که تو بغلم بود گفت :

_ آخیش ، داری میری یه نفس راحت از دستت می کشیم

سریع از بغلش اومدم بیرون و گفتم :

_ حقا که آدم بی لیاقتی هستی بی شعور خر !!!

_ بابا اصلاً جنبه شوخی نداری ، می خواستم یه چیزی بگم بخندیدم

و هری زد زیر خنده ، منم به تقاص تو سری که اون وقت مامان بهم زد ،

محکم زدم تو سرش و گفتم :

_ حالا بیشتر بخند خوش تیپ

و فرار کردم رفتم پشت بابا قایم شدم ، لعلیا گفت :

_ بالاخره که یه روزی همو می بینیم ، اون وقت من انتقامم رو می گیرم

ازت

_ یا ابوالفضل ، همچین میگه انتقام انگار عشقش رو ازش گرفتم

_ گمشو بابا ، برو از شرت راحت بشم

_ داغشو به دلت می زارم که راحت باشی

با داد بابا ساکت شدیم :

_ بسه دیگه دخترا ، یعنی چی تو ملأ عام دارین این طوری رفتار می

کنین ؟ یعنی شما دخترین ؟ بسه دیگه ، مهترسا بدو وسایلت رو بردار می

خوایم بریم دیگه ، خانوم دیگه کاری نداری ؟

_ نه آقا رضا ، مواظب خودت و این دختر باش ، به امان خدا

با بابا سوار اتوبوس شدیم و برای مامان و لعلیا دست تکون دادیم و رفتیم ،

وقتی راه افتادیم دیگه طاقت نیاوردم و روم رو به سمت پنجره اتوبوس

کردم و شروع کردم به گریه ، دوباره پناه بردم به آهنگ های میلاد .

جدیداً یه آلبوم دیگه ازش دیدم که قبل از این آلبوم جدیدش خونده بود ولی
به خاطر یه سری مشکلات بهش مجوز نداده بودن، یکی از آهنگ هاش
رو آماده کردم و هندزفریم رو داخل گوشم گذاشتم .
بابا هم به محض سوار شدن خوابش برد، شروع کردم به گوش دادن یک
آهنگ که خیلی دوستش داشتم :

_ وقتی شکسته اطلسی، وقتی گرفته آسمون
وقتی که تنهایی شده، تنها شریک خونمون
وقتی نگاه روشنت، حالا غریبه با چشم
دیگه نه اسمت یادمه نه دیگه عشقت رو می خوام
می ترسه بی تو گم شدن، بی رد پا و بی نشون
باید گذشت از باورت، باید رها شد نیمه جون
می ترسه تنهایی و غم، باید تو رویاها نشست
باید به روی عاشقی، چشمای دلتنگی رو بست
محرم نبودی ابرکم، هُرم نفس های منو
همراه دلتنگی شدن، هم بغض عاشق بودنو
محرم نبودی تا بگم، اون مرد تنها که رسید
هم رنگ چشما تو گرفت هم یاس رویاها مو چید
اُطلسی _ مرتضی پاشایی

با تکنونای یه دست چشمامو باز کردم و دیدم که رسیدیم به تهران، یه
کش و قوسی به بدنم دادم و بابا گفت :
_ پاشو دختر، مثل خرس می خوابی ؟
همین طور با چشمای سرخ شده گفتم :

_ اِهههه بابا ... خب خسته بودم، دیدی که این یه هفته چقدر تلاش کردم

واسه این که کارام اوکی بشه، خب خسته ام دیگه

_ بله دخترم، شما درست میگی، پاشو، پاشو پیاده بشیم بریم خونه خان

دایی

پیاده شدیم و من لوازم رو برداشتم و بابا هم یه کم از اونا رو برداشت و

باهم راهی شدیم .

رفتیم به سمت تاکسی ها و سوار شدیم و رفتیم به مقصد خونه خان دایی .

بالاخره روز موعود رسید و من با علی به سمت مقصد یعنی همون

موسسه هنر و موسیقی ایرانیان راه افتاده بودیم، توی راه خیلی استرس

داشتیم، علی هم که از خود متشکر بود یکی از آهنگ های خودش رو

گذاشته بود و من غرق آهنگش شده بودم :

_ هنوز عادت به تنهایی ندارم

باید هر جوریه طاقت بیارم

اسیرم بین عشق و بی خیالی

چه دنیای غریبی بی تو دارم

می ترسم توی تنهایی بمیرم

کمک کن تا دوباره جون بگیرم

یه وقتایی به من نزدیک تر شو

دارم حس می کنم از دست میرم

نمی ترسی ببینی برای دیدن تو

یه روز از درد دلتنگی بمیرم

تو که باشی کنارم می خوام دنیا نباشه

تو دستای تو آرامش بگیرم

بگو سهم من از تو چی بوده غیر از این تب

کیو دارم به جز تنهایی امشب

می خوام امشب بیفته به پای تو غرورم

نمی تونم ببینم از تو دورم

دارم تاوان دلتنگی مو میدم

کنار تو به آرامش رسیدم

بیا دنیا مو زیبا کن دوباره

خدایا از تو زیبا تر ندیدم

شیدایی _ علی لهراسبی

همین طور که غرق شده بودم مثل همیشه علی زد سر شونه ام و گفت :

_ باز کجا رفتی رفیق ؟ چرا هر چی تنهات می دارم میری تو هیپروت ؟

پاشو بریم

و دست منو گرفت ، با تعجب گفت :

_ وای میلاد ، چرا انقدر دستات سرده ؟

با بی حالی گفتم :

_ نمی دونم ، خیلی استرس دارم

_ بابا جان ، مگه می خوای چیکار کنی ؟ بیا بریم ببینم ، اگه بخوای این

طوری باشی که هیچ وقت نمی تونی خواننده موفق باشی که

_ باشه علی جان ، برو بریم داخل

وارد موسسه شدیم ، یه نگاهی به اطراف انداختیم ، اون جا یه ساختمان

بود که طبقه اولش اداری بود و طبقه دومش واسه انجام کارای سمیناری

و اجرای موسیقی و کنسرت ها بود.

طبقه اول رفتیم و دنبال اسم آقای محمدی مسئول اجرایی موسسه گشتیم ،

درست انتهای سالن دست چپ بود، رفتیم به سمت اتاق، چند تا نفس

عمیق کشیدم و در زدیم و وارد اتاق شدیم.

با آقای محمدی سلام و احوال پرسی کردیم و نشستیم، یه کم حرفای

ابتدایی زدیم و قرار شد یک سوم از مبلغ اجرای کنسرت به من داده بشه

ولی علی سریع موضع گرفت و گفت :

_ نه آقای محمدی، این قیمت خیلی کمه

_ ولی علی آقا شما خودتون می دونید موسسه ها همیشه مبلغ دریافتی رو

سه قسمت می کنن، یکی برای خیریه ها، یکی برای خود موسسه و یکی

دیگه به خواننده داده میشه، شما که خوب می دونید

_ ولی آخه ...

من سریع بین حرف علی اومدم و گفتم :

_ علی جان تو که می دونی من این چیزا برام مهم نیست، پس زیاد

پیگیری نکن دیگه

_ باشه میلاد جان، اگه شما این طور می خوای باشه منم حرفی ندارم

یه کم دیگه هم حرف زدیم و قرار شد بنرها و بلیط ها که چاپ شدند یه

تعدادی از اونا رو به خودم بدن برای مهمون های افتخاری که خودم می

خوام انتخاب کنم، همه کار ها که تموم شد از آقای محمدی تشکر کردیم و

خواستیم خارج بشیم که ایشون از من خواستن بمونم، به علی گفتم لطفاً چند

لحظه منتظرم باشه تا برم پیشش، اونم گفت میره داخل ماشین .

وقتی علی رفت پیش آقای محمدی برگشتم، ایشون گفتن :

_ ببین میلاد جان شما حتماً باید برای کارت یه مدیر برنامه داشته باشی که

بهت راهنمایی کنه چه چیزایی برای روی پوستر هات، اجراها و کلاً

کارهای اجرا و برنامه هات باشه که هم طراحی لباس رو انجام بده هم

مدیریت کارات رو انجام بده

یه کم مکث کردم و گفتم :

_ خب الان باید برم یه همچین فردی رو انتخاب کنم ؟

آقای محمدی یه لبخندی زد و گفت :

_ واقعیتش رو بخوای یه خانم هستن که من فکر می کنم ایشون می تونن

کار هاتون رو انجام بدن ،ایشون برای همین موسسه کار می کنن ولی من

می تونم از ایشون بخوام مدیر کارهای شما هم باشن

_ خب اگه شما می گین ایشون مناسب اند من حرفی ندارم

_ خب پس اگه اجازه بدی من ازشون بخوام بیان اینجا تا الان شما ایشون

رو ببینی

_ باشه آقای محمدی ،من مشکلی نمی بینم ،بگین بیان

آقای محمدی تلفن رو برداشت و با یک دکمه به یکی از اتاقا متصل شد و

گفت :

_ لطفاً به خانم مقامی بگین بیان اتاق من

بعد از چند لحظه یه دختر ریز نقش وارد اتاق شد که قدش حدوداً 155 بود

و موهایش که از زیر شالش بیرون زده بود یه کم موج بود و چشم و ابروی

مشکی داشت و بینی معمولی و لب های قلوه ای داشت .

یه کم به هم خیره نگاه کردیم و سلام کردیم ،آقای محمدی گفت :

_ ایشون ماریا مقامی هستن ،لیسانس طراحی و گرافیک دارن و الان هم

داخل موسسه ما مشغول کار هستن ،خانم مقامی ازتون می خوام که کار

مدیریت و طراحی و لباس آقای رضایی رو بر عهده بگیرین

ماریا یه نگاه دیگه به من کرد و با صدای خیلی نرم و لطیفی گفت :

_ من مشکلی ندارم ،اگه آقای رضایی هم مایل باشن حاضرم بهشون کمک

کنم

من باز هم یه مکثی کردم و گفتم :

_ از نظر من هم مشکلی نداره ،خب شما از کی می تونین کار های بنده

رو بر عهده بگیرین ؟

ماریا نگاهی به آقای محمدی کرد و آقای محمدی هم سری به عنوان تائید

براش تکون داد ،ماریا هم گفت :

_ حالا فعلاً شماره امون رو رد و بدل می کنیم تا هر وقت من کارام رو

انجام دادم و شما هم لازم داشتید باهاتون تماس بگیرم

_ بله درسته ،خب شماره منو یادداشت کنید 0912 ...

بعد از رد و بدل کردن شماره از موسسه بیرون رفتم و به سمت علی رفتم

،علی داشت با فوضولی هر چه تمام تر بهم نگاه می کرد ،منم خیلی ادبی

به سقف نگاه کردم و گفتم :

_ چه هوایی خوبیه ،جون میده کباب کوبیده

علی گفت :

_ ممنون از پیچوندنت

زدم زیر خنده و بعد به سختی کنترلش کردم و شروع کردم به سوت زدن

،علی گفت :

_ میلی جون ،جون من بگو قضیه چیه ؟

از خنده داشتم از دست می رفتم ،به طور کامل قضیه ماریا رو برای علی

تعریف کردم ،در حین تعریف یه کم هیجان داشتم ،علی هم که کاملاً زیر

نظرم داشت گفت :

_ صبر کن ببینم ،نکنه عاشقش شدی ؟

تا اینو گفت زدم زیر خنده و گفتم :

__ چی ؟؟؟ عاشق ؟؟؟ ههه ،منو و این حرفا ؟

__ باشه ، حالا بعد معلوم میشه

ماشین رو روشن کرد و به طرف خونه ما راه افتاد ...

تو راه که داشتیم به خونه خان دایی می رفتیم یه سری بَیَر دیدم که توی

مکان های مخصوص تبلیغات در سطح شهر نصب کرده بودن ، خوب که

چشامو ریز کردم و دقت کردم دیدم مال چند تا خواننده است که توی شهر

کنسرت زنده داشتن ولی یکیش بدجور داشت چشمک می زد ، عکس

میلا رو روی اون زده بودن .

راننده با سرعت از جلوش رد شد و من اگه می خواستم حرفی بزنم بابا

سرمو می داشت رو سینه ام ، یه کم مکث کردم و بعدش گفتم :

__ ببخشید آقا اسم این خیابون چیه ؟

__ واسه چی می پرسی دخترم ؟

(عجب پیرمرد فوضولیه ها ، خب تو چیکار داری)

__ خب به نظرم خیلی قشنگ و بزرگه ، گفتم بدونم اسمش چیه ؟

__ دخترم اسم این خیابون ولی عصره

تو دلم داشتم خوشی می کردم که چقدر به صورت باحالی این قضیه رو

فهمیدم و بابا هم نفهمید چه نقشه شیطانی تو سَر مه .

بعد از یه مدت طولانی بالاخره رسیدیم به خونه خان دایی ، خونه خان

دایی بالای شهر بود و ما تا اومدیم از ترمینال جنوب تهران تا بالای

تهران بریم انقدر طول کشید .

بعد از اینکه بابا با کلی چونه راننده تاکسی رو راضی کرد به طرف

خونه خان دایی رفتیم ، زنگ خونه دایی رو زدیم و خود دایی در رو

برامون باز کرد ، عجب خونه ای بود ، با این که توی تهران این همه

آپارتمان بود ولی این خونه ویلایی بود، دو طرف خونه پراز سبزه و چمن و گل و درخت بود.

وای مثل یه بهشت کوچیک بود، با این که ما خودمون توی اصفهان وضعیت مالی خوبی داشتیم اما این جا عجیب بزرگ و دیدنی بود.

همین جور محو اطراف بودم که پام به یکی از سنگ ریزه ها گیر کرد و وقت بود با مخ برم تو حوض فواره ای وسط حیاط که یهو بابا سریع

کمرم رو گرفت، بعدم مثل همیشه خشن بهم نگاه کرد و گفت :

__ مهرسا ؟ چرا مثل این ندیده ها رفتار می کنی ؟ مگه تو ،توی خونه من

بزرگ نشدی ؟ من و مادرت این طوری تربیت کردیم که تا یه همچین

چیزی می بینی غش و ضعف کنی ؟

تا اومدم جوابش رو بدم صدای خان دایی اومد که داشت با سرعت به

سمت ما می اومد ،گفت :

__ به به ،آقا رضا ! چه عجب دایی جان ،از این طرفا ؟ حتماً باید یه

کاری تهران داشته باشی تا بخواین بیاین به ما سر بزنید ؟

بابا یه کم خجالت زده و شرمنده گفت :

__ خجالت مون ندین دایی جون ،ببخشید که الانم به خاطر مهرسا مزاحم

تون شدیم

دایی گفت :

__ اختیار داری رضا جان

دایی به طرف من برگشت که من سریع سلام کردم و دایی با لبخند به

سمت من اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت :

__ سلام خانم خانما ،چقدر بزرگ شدی ؟ می دونی وقتی کوچولو بودی و

کچل بودی دیدمت ؟

همین طور که یه لبخند زده بودم به سرعت چشام گشاد شد و گفتم :

_ وای دایی شما دیگه چرا ؟ خدایا مامان بابا کم بودن حالا دایی هم به

جمع اونا اضافه شد ، وای خدایا ، نه دیگه طاقت ندارم

من همین طور تو حال خودم بودم و داشتم ناله می کردم که دیدم بابا و

دایی زدن زیر خنده ، هیچی منم واسه اشون یه لبخند ساختگی زدم.

دایی گفت :

_ ای وای ، الان اگه خانومم بفهمه تا الان شما رو سر پا نگه داشتم از

سقف آویزونم می کنه

همه زدیم زیر خنده و به سمت قصر دایی راه افتادیم ، وقتی وارد شدیم

دیدم وای عجب کلکسیوننی داخل خونه است اما به خاطر حرف هایی که

بابا توی حیاط بهم زده بود دیگه جرئت نکردم به اطراف نگاه کنم ، واسه

همین سرمو مثل بچه های آروم و سر به زیر انداختم پایین.

دایی که متوجه من شده بود گفت :

_ چیه دایی جون ؟ چرا غریبی می کنی ؟ خجالت می کشی مهرسا جان ؟

من که نمی دونستم اون وسط چی بگم گفتم :

_ نه دایی جان ، خب ... هیچی ... راستی زندایی کجان ؟

دایی که انگار یاد یه چیزمهم افتاده باشه گفت :

_ راست میگی ها ، خانوم ... خانوممممم

منم یه نفس عمیق کشیدم و دستمو روی قلبم گذاشتم ، خب به خیر گذشت.

زندایی خرامان خرامان از پله ها داشت میومد پایین ، یه لحظه صحنه

فیلم تایتانیک تو ذهنم اومد که رُز داشت از پله ها به سمت جک میومد

پایین ، می خواستم بزنم زیر خنده که دیدم بابا داره چپ چپ نگاهم می

کنه ، زودی دهنم رو بستم که بعد دوباره حرف نشنوم .

زندایی نادره اومد پایین و با عشوهِ خاصی با ما سلام و احوال پرسِی کرد
، ما هم متقابلاً گرم باهاش احوال پرسِی کردیم .

دایی و زندایی خیلی خونگرم بودن برعکس وضعیتی که داشتن اصلاً
خودشون رو نگرفته بودن ، یه کم نشستیم صحبت کردیم و با هم چایی
خوردیم ، بعد از اون بابا گفت :

__ خب مهرسا جان ، پاشو بابا که باید بریم دنبال آموزشگاه که من تا شب
تموم کارها رو تموم کنم و برگردم پیش خانم و لعیا
دایی گفت :

__ کجا رضا جان به این زودی ؟ بمون پیش مون ، بیشتر پیش ما باش ،
راستی پری (مامانم) کجاست ؟ چرا نیاوردیش تا ببینیمش ؟
__ واقعیتش من هم نباید میومدم و مزاحم تون نمی شدم ولی خب اومدم که
کارهای مهرسا رو انجام بدم ، پری هم خیلی بهتون سلام رسوند ، حالا
انشالله دفعه بعدی مزاحمتون می شیم
یه کم دیگه برای هم پیسی باز کردند و تعارفای معروف رو رد و بدل
کردن و من هم وسایلم رو از داخل ساکم برداشتم که با بابا بریم بیرون
که دایی پرید جلومون و گفت :

__ کجا رضا ؟ نکنه می خوای با تاکسی بری ؟

__ پس با چیز دیگه ای باید بریم خان دایی ؟

__ پسر ماشین من هست ، اینم سوئیچش ، برین و برگردین

__ وای نه دایی جون ، اصلاً ممکن نیست به شما زحمت بدم

__ ببخشید زحمت کجاست ؟ من که تو خونه پیش خانومم نشستم ، چی کار
می کنم که زحمت بکشم ؟

خلاصه با کلی تعارف بالاخره بابا سوئیچ ماشین دایی رو گرفت ، منم که

مثل چی کیف کرده بودم، وای خدای من، ماشین شاسی بلند.

با بابا پریدیم داخل ماشین، منم که همیشه فلش ممورییم دنبال بود متصلش

کردم به ماشین و یکی دیگه از آهنگ های میلاد رو پلی کردم :

_ چقدر تو رو دوست دارم همیشه باورم، نه نه

از اون روزی که دیدمت نمیری از سرم، نه نه

آرزوم اینه که یه بار دیگه نگاه کنی تو چشم

آرزوم اینه که بمونی تا آخرش تو باهام

دیگه غمی ندارم دوست دارم تو رو، نه

بیا تموم عمرمو پیشم بمون رو، نه

این روزا داره قلب من فقط می زنه واسه تو

می میرم اگه حس کنم میره جای دیگه ای حواس تو

دوست دارم تورو، دوست دارم تورو، دوست دارم تورو

آرزو _ مرتضی پاشایی

بابا اولین بارش بود آهنگ های میلاد رو می شنید، برعکس همیشه که

من وقتی آهنگ های پاپ جدید می داشتم خاموشش می کرد یه کم صدای

ضبط رو زیاد کرد و گفت :

_ مهرسا، بابا این کیه داره می خونه ؟ خواننده جدید ؟

گفتم :

_ بله بابا، ولی شما که همیشه سنتی گوش می دین ؟

بابا متفکرانه گفت :

_ صداس و خوندنش خیلی خاصه، برعکس همه خواننده های دیگه که

مسخره می خونن، صدای خوبی داره، از این به بعد که برام آهنگ می

ریزی آهنگ های این خواننده رو هم بریز، فقط بگو ببینم اسمش چیه ؟

_ اسمش میلاد رضائیه

_ میلاد !!! به به چه اسم قشنگی هم داره ولی خدائیش صدایش خوبه

منم یه لبخند زدم و گفتم :

_ خوب نه عالی ،می دونستم خوش تون میاد

بالاخره با کلی پرس و جو به آموزشگاه رسیدیم و من مدارک و لوازمم

رو تحویل دادم و ثبت نام کردم و از آموزشگاه بیرون اومدیم و به سمت

خونه دایی رفتیم .

سه روز دیگه تا انجام کنسرتم مونده بود ، 5 تا بلیط خانوادگی بهم داده

بودن تا کسانی که دوست دارم رو دعوت کنم ،یکی از بلیط ها رو دادم

دست مامان ،انقدر هیجان داشتم که نمی دونستم چیکار کنم ،دوباره یاد

گذشته ها افتادم ...

روزی که بابا واسم گیتار رو خرید نمی دونستم از خوشی باید چه

واکنشی نشون بدم ،فقط گیتار رو برداشتم و پشتش روی قسمت چوبیش

رو گذاشتم روی پام و از خوشی زیاد شروع کردم بندری بخونم :

_ دریا دریا دریا عشق مو دریا

ساحل دریا قاتل گرما

دخترن بندر با لب خندون

سینه اشون می لرزه چون بید مجنون

مامان و بابا که وقت بود از خنده هردوشون پخش زمین بشن ،فقط این

وسط میعاد باهام همکاری میومد و تند تند داشت سینه اش رو می لرزوند

و قرمی داد و مثل دخترا عشوه میومد ،بابا گفت :

_ اگه می دونستم انقدر موجبات خنده ما رو فراهم می کنی سریع تر اقدام

می کردم

بعد هم رو کرد به میعاد و گفت :

_ میعاد جان ، پسر بابا شما که سن پدر ایشون رو داری دیگه چرا ؟

میعاد همین طور که نفس نفس می زد گفت :

_ خب آخه بابا ، همش که درس نمی شه ، آدم باید یه تغییر و تحولی تو

خودش ایجاد کنه دیگه

از این حرف میعاد منم خنده ام گرفت ، بعد اون همه خوشحالی که کردم

رفتم موسسه و ثبت نام کردم واسه کلاس های گیتار ، الان دیگه دیپلمم

رو تو رشته هنرستان گرفته بودم و می خواستم برم دنبال عشقم آموزش

گیتار و پیانو و در آخر هم می خواستم برم آموزش نوازندگی ببینم به

صورت تکمیلی .

تمام این کلاس ها رو پشت سر هم می رفتم ، بابا هم که دید انقدر توی

آموزش هام پشت کار دارم توی یه شب رویایی دیگه باز غافل گیرم کرد

یه شب که از قضا شب تولدم بود و من تا ساعت 7 و 8 توی موسسه بودم

و داشتم کلاسام رو سپری می کردم مامان بابا حسابی واسم تدارک دیده

بودن و یه پیانوی نو واسم خریده بودن ، وقتی اومدم خونه و تاریکی

مطلق بود داد زدم :

_ مامان ؟ بابا ؟ هیچ کی خونه نیست ؟

که نور دو تا شمع رو دیدم که یکیش 2 و یکیش 0 بود ، تا شمع ها رو

دیدم فهمیدم بله تولد 20 سالگیم بود ، یک کیک پیانوی خوشکل بود .

چراغ ها روشن شد و میعاد رو کیک به دست دیدم و بعد هم مامان و

بابا که کنار یه حجم بزرگ که روش پارچه کشیده شده بود ایستاده بودن و

با هم گوشه های پارچه رو کشیدن و من با دیدن پیانو خشکم زد.

به سمت مامان بابا که کنار هم ایستاده بودن رفتم، هر دوشون رو در
آغوش گرفتم و از خوشحالی زیاد بلند بلند گریه کردم، بابا گفت :
_ میلاد ؟ یعنی چی ؟ تو واسه خودت مردی شدی ، جمع کن خودت رو ،
این کارا چیه می کنی ؟ این جای تشکرته ؟
_ بابا ... بابا به خدا از خوشحالیه
_ می دونم پسر من ، می خواستم باهات شوخی کنم
بعد از صحبت های بابا ، مامان پیشونیم رو مادرانه بوسید و با محبتی که
از چشماش سر ریز شده بود گفت :
_ انشالله همیشه موفق و پیروز باشی و همیشه از خوشی اشک بریزی ،
انشالله هیچ وقت غم نبینی مامان
از خوشی زیاد مامان رو بلند کردم و یه دور ، دور خودم چرخوندمش که
جیغ مامان در اومد ، میعاد از اون طرف خونه داد زد :
_ هُ بابا این چه خانواده ایه ما داریم ؟ همش به فکر بچه ته تغاری شون
هستن ، انگار من خدایی سرراهی هستم
مامان بابا با خنده به میعاد نگاه کردن و گفتن :
_ آه ... میعاد چقدر حسودی ؟ مثل اینکه چند ماه پیش واسه تو جشن
گرفتیم و واسه یه ماشین خریدیم ، ای بی چشم و رو ...
میعاد به طور تصنعی لب هاش رو برجید و گفت :
_ الهی خیر نبینی میلاد
و بعد هم دست هاشو کوپید رو سینه اش و گفت :
_ الهی کچلی بگیری
همه امون خندیدیم ، اون شب هم شد بهترین شب زندگیم و از اون جا بود
که زندگی موسیقایی من تکمیل شد .

الان باز همون حس 7، 8 سال پیش بهم دست داده، هیجان و استرسم
مخلوط شده بود، بلیطی که به مامان دادم اشک توی چشم هاش جمع شده
بود، اومد نزدیکم و دست هاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت :
_ انشالله تو همه ی دوره های زندگیت توی اوج باشی، بهت تبریک میگم
پسرم و بهت افتخار می کنم
بعد هم خودش رو انداخت توی بغلم و گریه کرد، می دونستم که از سر
خوشی گریه می کنه اما گفتم :
_ اِههههه ... مامان خانوم دوباره گریه می کنی که ... اگه ادامه بدی من
هم می زنم زیر گریه ها ...
مامان گفت :
_ عزیز دلم همش از شوقه، دو تا پسرای من فرد موفقی توی جامعه شدن
دیگه از خدا چی می خوام ؟
لبخندی به مامان زدم و مامان رو بوسیدم و به سمت استودیوم رفتم و فکر
کردم که خب الان واسه روز کنسرت چه تیپیی بزنم که یهو یاد خانم
مقامی افتادم، 2، 3 روزی می شد که از دیدن اولیه امون توی موسسه
می گذشت، پیش خودم گفتم :
_ پس بهترین بهانه رو جور کردم واسه دیدنش
وقتی به ماریا فکر می کردم یه حس خاصی بهم دست می داد، نکنه به
قول علی واقعاً حسی بهش دارم، آخ اگه مامان بفهمه تمام موهای سرم رو
نابود می کنه .
فکر کردم اگه بخوام بهش زنگ بزنم بیاد استودیو که سه کار درمیاد ،
پس گفتم باهاش یه قرار توی کافی شاپی جایی می زارم دیگه .

یه کم هیجان داشتم، با استرس شماره اش رو گرفتم و گوشی رو گذاشتم

روی گوشم، دقیقاً بعد از 4 تا بوق کامل صدای آرومش پیچید توی

گوشم :

__ بله بفرمائید ؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

__ سلام خانم مقامی، بنده رضایی هستم

کاملاً تابلو بود که منو شناخته ولی برای اطمینان گفت :

__ موسسه هنر و موسیقی ؟

__ بله

__ حال شما خوبه آقای رضایی ؟

__ بله، متشکرم، واقعیتش رو بخواین واسه همون قضیه مدیریت و اینا

باهاتون تماس گرفتم

با لطافت خندید و گفت :

__ درسته، خب می خواین کجا با هم قرار بذاریم ؟

یه کم فکر کردم ولی ذهنم قفل شده بود، واسه همین گفتم :

__ نمی دونم، من جای خاصی مد نظر من نیست، شما بگین

ماریا هم با آرامش گفت :

__ خب بریم یه جای دنج که شما رو هم شناسن و واسه تون دردسر نشه

__ خب یعنی کجا بریم ؟

__ بریم کافی شاپ ستاره توی خیابون ...

__ باشه، موردی نیست، چه ساعتی پیام اونجا ؟

__ ساعت 6 خوبه ؟

__ بله عالی، پس ساعت 6 می بینمتون

_ منم همین طور ، خدانگهدار

_ خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و یه نفس بلند کشیدم ، نمی دونم چرا وقتی با ماریا حرف می زدم یا بهش فکر می کردم اینقدر قلبم روی دور تند می رفت ؟ باید برم تا ساعت 6 خودم رو حاضر کنم ...

اون روزی که من با بابا اومدیم تهران و رفتیم کارهای ثبت نام رو انجام دادیم ، شب دایی بابا رو نگه داشت و گفت :

_ رضا جان حداقل امشب شام رو با ما بخور ، اگه این طوری بری من

خیلی ناراحت می شم

بابا هم با اینکه خیلی خجالت می کشید ولی اون شب رو موند ، دایی هم حسابی از خجالتش در اومد و چند مدل غذا سفارش داد و من و بابا رو حسابی خجالت داد.

وقتی که اون شب شام رو خوردیم ، دایی بازم از بابا خواهش کرد که شب رو هم بمونه و همین جا استراحت کنه ولی بابا دیگه به هیچ وجه قبول نکرد و گفت :

_ خان دایی دیگه بیشتر از این خجالتم نده ، من باید امشب برم ، فقط چند کلمه حرف با مهرسا می زنم و زحمت رو کم می کنم

_ باشه دایی جان ، حالا که خودت اصرار داری حرفی نیست ، در ضمن

اینم بدون که ما مثل چشم هامون از مهرسا مواظبت می کنیم

_ بله دایی جان ، من مطمئنم که همین طوره ولی چند تا توصیه پدرانه است

_ برو دایی ، برو با دخترت خلوت کن

بعد هم دایی ما رو به سمت یکی از اتاق ها هدایت کرد ، وقتی وارد اتاق

شدیم بابا رو کرد به من، جلو اومد و دستم رو توی دستش گرفت و گفت :

__ ببین مهرسا جان، بابا مواظب همه چی اینجا باش، مواظب باش دسته گل به آب ندی، با دایی و زن دایی خوش رفتاری کن و کاری نکن که از کرده خودشون پشیمون بشن، کاری کن که وقتی می خوای برگردی به خاطر موندنت گریه اشون بگیره نه اینکه نفس راحت بکشن و بگن چه خوب شد که رفت، دختر بابا سر به زیر باش، آهسته برو و آهسته بیا، مواظب باش که زرق و برق تهران چشم هاتو نزنه و هوایی بشی .

دخترکم این اولین باره که از ما دور می شی، مراقب همه چی باش، دل بابایی خیلی واسه ات تنگ می شه، مواظب خودت باش، دوست دارم دختر گلم .

همین طور که بابا داشت منو نصیحت می کرد و به قول خودش داشت حرف های آخریه اش رو به من می زد اشک چشم هام رو پر کرده بود، وقتی بابا بهم گفت دوست دارم دیگه نفهمیدم چی شد، فقط خودم رو انداختم تو بغل بابا و گریه کردم .

بابا موهامو نوازش کرد و گفت :

__ دخترم همیشه قوی بوده و همیشه هم قوی می مونه، مگه نه ؟ گریه نکن عزیزم، بی تابم نکن

و بعد هم یه ب*و*س*ه طولانی روی پیشونیم گذاشت که همه وجودم رو یه آرامش گرفت و گفت :

__ من دیگه باید برم بابا، مواظب خودت و همه چیز باش دماغم رو کشیدم بالا و گفتم :

__ ممنونم بابایی، اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم ؟ بابایی جونم برو به سلامت و از طرف من مطمئن باش عزیزم

بعد هم اشک هام رو پاک کردم و با بابا از اتاق بیرون رفتیم، بابا ساک

کوچیکش رو برداشت و رفت، وقتی دایی من رو با اون حال دید گفت :

_ چی شده دایی جان ؟ بابات کتکت زده ؟

بعد رو به بابام گفت :

_ آره رضا، دختر من رو کتک زدی ؟

کاملاً مشخص بود که دایی داره شوخی می کنه که حال و هوای من

عوض بشه ولی فایده ای نداشت، کم کم دوباره می خواست اشکم بریزه

که جلوشو گرفتم .

تا دم در خونه رفتیم و با بابا خداحافظی کردیم و دایی رفت تا بابا رو ببره

ترمینال .

وقتی اومدیم داخل رو به زن دایی گفتم :

_ زن دایی جون اگه می شه بگید من کجا باید بخوابم ؟

زن دایی هم که می دونست دردم چیه گفت :

_ تو همون اتاقی که با پدرت صحبت کردی

سریع شب به خیر گفتم و پریدم داخل اتاق و زدم زیر گریه، بزرگترین

پشتوانه ام، بابای مهربونم رفت خونه و من تنها شدم .

حالا می فهمیدم چرا بابا این قدر منو به خودش وابسته کرده بود، اگه

الان داداش داشتم مطمئنم انقدر تنها نبودم .

مثل همیشه پناه بردم به آهنگ های میلاد :

_ می خوامی بری از پیشم دیگه عشق من

بی هم سفر میری سفر دلواپسم واسه تو

دلواپسم واسه تو عشق من برو

تنها برو اما بخند این لحظه های آخرو

تو رو خدا نذار یه امشبم با گریه های من تموم شه
قراره دیدنت از امشب آخه آرزوم شه
نذار که اشک چشم من بریزه پشت پای تو کی میاد جای تو
دقیقه های آخره میری واسه همیشه
منم همون که عشق تو تمام زندگیشه
همون که دل خوشی نداره بعد تو تموم میشه کی مثل تو میشه
بعد من هر جا میری یاد من نیفت
هر چی بشه من عاشقم راحت برو عشق من
گریه نکن آخه طاقت ندارم می میرم
می خوام تورو راحت برو عشق من
دقیقه های آخر _ مرتضی پاشایی
انقدر گریه کردم و غصه خوردم که دیگه کم کم چشمم گرم شد، با فکر
این که از فردا باید برم آموزشگاه با یه دنیا اشک خوابیدم .
وقتی حرف هام با ماریا تموم شد و تلفن رو قطع کردم سریع رفتم حمام و
یه دوش گرفتم، از حمام که بیرون اومدم موهام رو یه کم با حوله خشک
کردم و نم دار ژل زدم تا کمی حالت دار بشه، وقتی موهام رو این
مدلی درست می کردم مامان می خواست خودشو فدام کنه و سریع برام
اسفند دود می کرد، شاید ماریا هم همین حس بهش دست بده.
یه لحظه از فکر خودم جا خوردم و گفتم :
_ میلاد ؟ چت شده پسر ؟ چرا تو فکر اینی که ماریا خوشش بیاد خودم
هم نمی دونستم دردم چیه و جواب سوالم چیه ؟
بی خیال جواب سوالم یه پلیور سرمه ای با یه شلوار لی سرمه ای پوشیدم
و چون دیگه هوا خیلی سرد شده بود کت مشکی خوش دوختم رو هم

پوشیدم، ساعتی رو به دست چپم بستم و عینکم رو هم زدم و راه افتادم،

به مامان گفتم :

_ مامانی دارم میرم سر قرار با یکی از افراد موسسه

راست گفته بودم، مامان اومد جلو و مشکوکانه نگام کرد و گفت :

_ انقدر ترگل ورگل کردی واسه آدم توی موسسه ؟

سرم رو انداختم پائین و گفتم :

_ من همیشه ترگل ورگل می کنم

و بعد هم سریع یه خداحافظ گفتم و با کله از خونه فرار کردم به سمت

ماشینم، سوار شدم و به سمت کافی شاپ ستاره راندم .

حدوداً ساعت 6 دقیق بود که رسیدم، وقتی داخل کافی شاپ رفتم یه دختر

با استایل ماریا رو دیدم که پشت به من نشسته بود، اونم یه تیپ سرمه ای

مشکی زده بود، دهنم باز مونده بود، آخ چه تفاهمی !!!

چشمام از کاسه افتاد بیرون و با خودم گفتم :

_ میلاد ؟ تفاهم واسه چی پسر ؟

باز سوال وجدانم رو بی جواب گذاشتم و به سمتی که ماریا نشسته بود

رفتم، از پشت سرش سلام کردم که ماریا ترسید و از جاش پرید و دستش

رو گذاشت روی قلبش .

جلوی خنده ام رو گرفتم و روبروش نشستم که ماریا به خودش اومد و

جواب سلامم رو داد و سرش رو انداخت پائین، خیلی خوشکل شده بود،

دلم به شدت به دیواره سینه ام می کوبید، سرم رو انداختم پائین و رو به

قلبم گفتم :

_ آروم باش پسر، چته ؟ الان می افتی بیرون ها

ماریا هم همین طور سر به زیر نشسته بود، نمی دونم چرا هر دوی ما

این شکلی شده بودیم، نکنه حرفای علی راست بود، بعد از چند لحظه که

کمی هر دومتون حال خودمون رو پیدا کردیم هر دو سرمون رو بالا

آوردیم و هم زمان گفتیم :

_ خب حال شما خوبه ؟

هر دو با هم زدیم زیر خنده ،همون لحظه یکی از آهنگ های جدیدم که

تازه خونده بودم هم از همون کافی شاپ شروع به پخش شد :

_ تو رو می بینم و هول می کنم

همه چیو تحمل می کنم

تو خیالم آخه مال منی

تو که فقط تو خیال منی

واسه دیدن تو دنیا رو بهم می ریزم

دیگه راهی نمونده بیا پیشم عزیزم

اگه عاشقه مثل دل من دل تو

اگه دوس داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو توهم حس می کنی

چی می شه یه دفه بگی مال منی

نذار تنها بمونم بیا آروم جونم

دیگه بی تو نمی تونم

ببین ابریه چشمام

بذار دست توی دستام

قد دنیا تو رو می خوام

اگه حواس تو پیش منه

اگه چشمتا بهم زل می زنه

اگه تو هم به من فکر می کنی

چرا می خوای بری دل بکنی

آخه چشمای تو به خدا دروغ نمیگه

منو دوس داری خب بگو یه بار دیگه

دل من دل تو _ مرتضی پاشایی

وقتی آهنگ تموم شد ماریا سرش رو انداخته بود پایین ،اگه شک داشتم

که من و ماریا به هم حسی داریم دیگه مطمئن شدم ،حالا که خوب فکر

می کنم می فهمم حرف علی درست بوده ،ما تو همون نگاه اول از هم

خوشمون اومده .

دم آقای محمدی گرم ،بعد از چند لحظه ماریا سرش رو بالا آورد ،با این

که توی دلم غوغایی بود گفتم :

_ ماریا تو منو دوس داری ؟

ماریا که حسابی یکه خورده بود با من گفت :

_ آقای رضایی ... من ...

حرفش رو قطع کردم و گفتم :

_ آخه چشمای تو به خدا دروغ نمیگه

منو دوس داری خب بگو یه بار دیگه

ماریا سرش رو انداخت پائین و شروع کرد به گریه کردن ،بعد از چند

لحظه که به خودش اومد گفت :

_ من از اول که شما رو شناختم عاشق تون بودم ،همش خدا خدا می

کردم بتونم یه روز شما رو ببینم ،همش دعا می کردم ،بالاخره خدا جوابم

رو داد ولی فکر نمی کردم شما هم از من خوشتون بیاد ،روزی که آقای

منصوریان به موسسه اومد و از آقای محمدی خواست که از شما برای

اجرای زنده دعوت کنه خیلی خوشحال شدم و می خواستم یه جوری پیام
ببینمتون که با پیشنهاد آقای محمدی خدا دنیا رو بهم داد، وقتی ازم
خواست که پیام مدیر و طراح کار هاتون بشم خیلی شاد شدم، این قضیه
یه جورایی برای من معجزه محسوب میشه که شما بیاین و قبول کنین من
مدیریت کارهاتونو به عهده بگیرم و به این سرعت هم شما به من علاقه
مند بشید .

متعجب به ماریا زل زدم و گفتم :

_ پس آقای منصوریان درخواست اجرای زنده کرده بودن ؟ اصلاً فکرش
رو هم نمی کردم ...

ماریا که تازه فهمیده بود چه سوتی داده گفت :

_ ای وای ، اگه آقای محمدی بفهمه من گفتم کی درخواست داده منو می
کشه

و بعد هم خندید .

بالاخره پیش خدمت بعد 1 ساعت اومد و بهمون گفت :

_ سفارش تون چیه ؟

خیلی ازش ممنون بودم چون تو اون لحظه خیلی از التهاب و هیجانم رو
کم کرد ، سفارش مون رو دادیم و با ماریا شروع کردیم به گفتگو .

اون روز خیلی روز خوبی بود ، من و ماریا خیلی سریع عاشق هم شده
بودیم ، همش از خدا می خواستم این عشق و دوس داشتن عمرش به این
زودی تموم نشه ، بعد از حرف زدن درباره ی کار های من و مدل لباسم
و این صحبت ها بلند شدیم تا بریم ، به ماریا گفتم :

_ می رسونمت

اما ماریا گفت :

__ نه نمی خوام شما به زحمت بیفتین

روبروش ایستادم و گفتم :

__ اولاً انقدر با من رسمی صحبت نکن ،دوماً آگه قراره مال من باشی

انقدر با من تعارف نکن

ماریا سرش رو انداخت پایین و گفت :

__ بریم

ماریا رو رسوندم خونه اشون و بعد هم به سمت خونه خودمون راه افتادم

،توراه فکرم مشغول آقای منصوریان بود ،آقای منصوریان یکی از

بزرگان نوازندگی بود ،اصلاً فکر نمی کردم ایشون از کار من خوشش

اومده باشه ،از این فکر لبخندی روی لبم اومد ...

بالاخره روز اجرای من رسید ،لباسی که ماریا خواسته بود رو پوشیدم ،

یه کت وشلوار کرم با پیراهن مردونه قهوه ای ،سلیقه ماریا بود .

وقتی ماریا منو تو اون لباس دید می خواست بیره توی بغلم ولی خب

خودش رو کنترل کرد ،منم متوجه شدم ولی خودم رو زدم به کوچه علی

چپ ،1 ساعت تا اجرای صحنه ایم مونده بود ،کم کم همه اومدن ،مامان

و بابا و میعاد و خانواده ی عمو اینا روی صندلی های اولی نشسته بودن

،وقتی دیدمشون خیلی خوشحال شدم و اعتماد به نفس گرفتم ،یه صندلی

کنار میعاد خالی بود ،با اشاره گفتم جای کیه ؟

میعاد شونه هاش رو بالا انداخت یعنی نمی دونم ،علی هم اومد ،ماریا هم

کنار علی نشست ،آگه می رفت پیش مامان اینا خیلی بد می شد

هنوز به مامان نگفته بودم ولی میعاد می دونست ،با حالت لب خوانی

گفت :

_ عروس مامانم کو ؟

منم با همون حالت گفتم :

_ گمشو

یه کم ساز ها رو کوک کردم و یه کم هم میکروفون رو چک کردم و

بعدش داخل اتاق انتظار رفتم ،قرار بود مجری صحنه من رو معرفی کنه

و بعد برم روی صحنه .

استرس داشتم و دستام یه کم سرد شده بود ،وقتی مجری اسمم رو صدا زد

یک نفس عمیق کشیدم و رفتم روی صحنه :

_ سلام عرض می کنم خدمت همه حضار عزیز ،از همه شما تشکر می

کنم که به اولین کنسرت من اومدین ،اول از همه از پدر و مادرم و بعد

هم از دوست عزیزم تشکر می کنم و حالا اولین اجرا ،1 2 3

و شروع کردم به خواندن قطعه یکی هست ،وقتی این قطعه تموم شد با

دست حضار چشمام رو باز کردم ،ماریا و مامان با چشمای به اشک

نشسته داشتن نگام می کردن .

بعد از اون یه شعر خوندم ولی نگفتم تقدیم به عشقم آخه قضیه لو می رفت

و مامان ناراحت می شد ،برای همین بی مقدمه شروع کردم به خواندن :

_عشق یعنی این لحظه های خیلی خاص

که خدا هم فکر ماست همه دنیا اینجاس

یه شروع یه نگاه لبمون بی صداس

عشق یعنی این دو تا احساس بی تاب

به قشنگی یه خواب دو نفر توی یه قاب

یه نگاه تو چشات دل من تو رو خواست

هر چی میگم همه حرفای دلّمه

عاشقتم حالا برو بگو به همه

بگو یه حس عجیبی توی دلمه

مثل تب توی تنمه

عشق یعنی این دو تا حس بی تاب

به قشنگی یه خواب دو نفر توی یه قاب

عشق یعنی این _ مرتضی پاشایی

حین خوندن شعر همه نگاهم به ماریا بود، وقتی قطعه تموم شد به حضار

تعظیم کردم و سرم رو که بلند کردم به مامان نگاه کردم و دیدم که زل

زده به ماریا، بعد هم به من نگاه کرد، یه لحظه رنگم پرید، از این فاصله

نمی تونستم هیچی از چشم های مامان بخونم، دو تا قطعه دیگه هم خوندم

و کنسرت تموم شد.

خیلی راضی بودم ولی نگاه مامان، هیچی ازش نمی فهمیدم، اون صندلی

که کنار میعاد بود هم چنان خالی بود.

با اینکه خانواده ام، بهترین دوستم و عشق زندگیم اون جا بودن ولی باز

یه احساس خلأ داشتم، حس می کردم یکی باید روی اون صندلی می

نشست که نبود بشینه، نمی دونم این حس چی بود ولی هر چی که بود

خیلی داشت اذیتم می کرد به خاطر همین اونجا رو ترک کردم و به سمت

اتاق انتظار رفتم.

آقای منصوریان روی یه صندلی نشسته بود، تا من رو دید پا شد به سمتم

اومد و گفت:

_ به به میلاد جان!!! بهت تبریک می گم پسرم، اجرات خیلی عالی بود

شوکه زده شده بودم، به سمت آقای منصوریان رفتم و کشیدمش توی بغلم

و از دیدنش ابراز خوشحالی کردم، همیشه آرزوم بود که ایشون رو از

نزدیک ببینم، اون هم با خوشحالی منو به سمت دفتر آقای محمدی برو
ومشغول گپ و گفت شدیم.

صبح که چشم هام رو باز کردم سردرد خیلی بدی داشتم، چون هر وقت
با گریه می خوابیدم صبحش حتماً سردرد داشتم، یه نگاه به ساعت انداختم
، ساعت 8 بود .

زدم رو پیشونیم و زودی از جام بلند شدم، یه در دیگه توی اتاق بود که
دیشب به خاطر وضعیتی که داشتم نتونستم فوضولی کنم و بفهمم چیه ولی
الان مناسب بود، به سمت در رفتم و بازش کردم و دیدم که سرویس
بهداشتی و حمامه، کلی ذوق کردم که سرویس جدا دارم، رفتم داخل و به
صورت آب زدم و بعد هم مسواک زدم، خط چشم و رژ لب صورتی کم
رنگم رو هم زدم، وقتی تیپ صورتم درست شد رفتم یه پالتوی کرم رنگ
پوشیدم با شلوار وشال قهوه ای، کفش های کرم هم برداشتم که برم
بیرون بپوشم، سِتَم که کامل شد از اتاق بیرون رفتم .

دایی و زن دایی دور میز صبحانه نشسته بودن، دایی تا منو دید گفت :

__ به به مهرسا جان، صبحت بخیر دایی، شیطون دیشب زودی رفتی

خوابیدی ها ؟ حالا خوب خوابیدی ؟ سختت که نبود ؟

من با شرمندگی گفتم :

__ همه چی عالی بود، ببخشید که زود رفتم بخوابم

__ درکت می کنم دایی جان، بیا صبحانه بخور

__ نه دایی، عجله دارم

زن دایی وارد بحث ما شد و گفت :

__ اصلاً راه نداره مهرسا جان، باید صبحانه بخوری

و لقمه ای رو که آماده کرده بود به زور به دستم داد و گفت :

_ حالا اگه می خوامی بری می تونی بری

یه لبخند تشکر آمیز زدم و داشتم می رفتم بیرون که زن دایی باز گفت :

_ صبر کن دخترم تا سوئیچ ماشینم رو بدم بری ، تو که جایی رو بلد

نیستی ، با ماشین برو

سریع گفتم :

_ وای نه زن دایی ، با تاکسی و مترو میرم ، خجالت می کشم

زن دایی گفت :

_ این چه حرفیه ، نکنه رانندگی بلد نیستی ؟

_ چرا زن دایی ، بلدم ولی ...

_ پس چی ؟ بگیر عزیزم

خلاصه از زن دایی اصرار و از من انکار اما آخر زن دایی موفق شد و

سوئیچ رو به من داد ، حالا نه اینکه من خیلی ناراحت بودم ، از خدام بود

ولی حرفای بابا توی ذهنم بود ، نمی خواستم براشون دردسر درست کنم .

سوار مزدا 3 سربی رنگ زن دایی شدم ، من عاشق مزدا 3 بودم و حالا

اولین آرزوم برآورده شد ، اولین کاری که مثل همیشه انجام دادم زدن

فلش به ماشین بود و گوش دادن به یکی از تک آهنگ های میلاد :

_ انگاری من زیادی ام ، دیگه واسه تو عادی ام

دیگه منو دوس نداری ، بگو واسه تو من چی ام

چرا فرق نداره بود و نبود من برات

دیگه تمومه عشقمون حرفی نمونده تو چشات

می خوام برم از پیش تو ازم نمی خوام بمونم

دوسم نداری به خدا دوسم نداری می دونم

چرا برات فرق نداره بهم نمیگی که نرو

اونی که تنهات می ذاره هنوز دوستِ داره تو رو
انگاری از گذشته امون، از اون دل شکسته امون
چیزی یادت نمونده و دلت می خواد بگی برو
دیگه بازی بسه میرم بدونی عاشقم
دیگه تو راحتی گلم تمومه من دارم میرم
زیادی _ مرتضی پاشایی
همین طور که غرق آهنگ بودم یهو یادم اومد که راستی میلاد قراره یه
کنسرت اجرا کنه، دور زدم و گفتم :
_ بی خیال کلاس، بذار برم کشف کنم چه روزی میلاد اجرا داره
با هزار دردسر آدرس خیابون ولیعصر رو گرفتم و رفتم سمت همون بَیْر
و پیاده شدم و یه جورایی پرواز کردم به سمت بَیْر .
وقتی تاریخ رو دیدم آه از نهادم بلند شد، تاریخش دقیقاً مال شب گذشته
بود، آه ... آه ... لعنت به این شانس .
می خواستم بزنم زیر گریه ولی چه فایده، اومدم برگردم ولی یه لحظه
دیگه به بَیْر نگاه کردم و دیدم یه سامانه پیامکی روش بود و نوشته بود
" مطلع شدن از کنسرت خوانندگان پاپ "
یه بشکن زدم و یه هو کشیدم که چند نفر که داشتن رد می شدن به
صورت عاقل اندر سفیه نگاهی بهم انداختن، منم خیلی مثبت سرم رو به
سمت آسمون گرفتم و به افق زل زدم، وقتی افراد با تأسف سری تکنون
دادن و رفتن گوشیم رو از داخل جیبم در آوردم و متن مورد نظرم رو به
سامانه پیامک کردم و توی اون سامانه فعال شدم .
خیلی خوش و خرم و شنگول سوار ماشین شدم، از یه طرف خیلی
ناراحت بودم که چرا نشد توی اولین کنسرت میلاد شرکت کنم و از یه

طرف هم شاد بودم که از این به بعد هر کنسرتی که میلاد بذاره من

می فهمم .

باسرعت بالایی گازشو گرفتم و رفتم آموزشگاه، دیگه ساعت نزدیک های

10 بود، ای بابا ... من همیشه به دیر رسیدن عادت دیرینه داشتم اما

دیگه نه به این حد .

کنار آموزشگاه یه شرکت ساختمونی هم بود، داشتم سر به زیر و قشنگ

به سمت آموزشگاه می رفتم که تَرَق ... خوردم به یه جسم سخت و وقت

بود با مغز پهن آسفالت بشم که همون جسم سخت دستش رو ابراز احساسات

انداخت و من رو گرفت .

با یه نگاه شاکی سرم رو بالا آوردم تا دو تا فحش آبدار نثارش کنم که

اون جسم گفت :

_ وای خانم، من واقعاً شرمنده ام، ببخشید، سرم پائین بود

اومدم دو تا فحش اصفهانی بدم که دیدم اوهو این جسم سخت عجب تیکه

ای هم هست، یه پسر خوش هیکل قد بلند که اگه اشتباه نکنم قدش 185

بود و آستین های کتش تو قسمت بازو داشت منفجر می شد، غلط نکنم

طرف ورزش کار هم بود .

اوهو، ای جونم چه جان سینایی، چشم و ابروی کشیده، یه بینی قلمی اما

بزرگ و مردونه، لب های صورتی و نیمه قلوه ای و موهای خرمایی که

به صورت خیلی قشنگی با ژل به سمت بالا داده بودن .

یهو دیدم همون جسم سخت، نه نه، هلو داره به من نگاه می کنه و می

خنده، سریع اخم هامو کشیدم تو هم و بی اراده گفتم :

_ کوفته

خنده اش شدت گرفت و با همون لهجه مامانی تهرانش گفت :

_ خانم من واقعاً متاسفم

باز به صورت بی اراده گفتم :

_ بار آخرت باشه

که پسره وقت بود از شدت خنده با کله بره تو تیر برق ،سریع خنده اش

رو جمع کرد و از توی جیبش یه کارت درآورد و گفت :

_ من سامین هستم ،سامین بهرامی ،به خاطر این بی ادبی که به شما

کردم حاضرم هر چیزی که بخواین بابت جریمه خودم بدم

من که دیگه از عصبانیت سرخ شده بودم کارت رو از دستش گرفتم و

پاره کردم و گفتم :

_ من نیاز به کمک تو قول بیابونی ندارم

و با عجله وارد آموزشگاه شدم ،قیافه پسره فکر کنم دیدنی شده بود اما

من که بچه مثبتی بودم و هستم برنگشتم چهره اش رو ببینم .

رفتم داخل کلاس که دیدم مربی داره خشن بهم نگاه می کنه ،رفتم جلو

و با یه قیافه مظلوم گفتم :

_ خیلی معذرت می خوام استاد ،یه اتفاقی افتاد که من دیر رسیدم

مربی هم با چهره عصبی گفت :

_ دفعه آخر باشه خانم ...

_ فاطمی هستم استاد

_ بله خانم فاطمی ،دیگه تکرار نشه

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم کنار یه دختر نشستم که پوستش سبزه بود و

ابروهای پُری داشت و چشمای معمولی قهوه ای و بینی قلمی و لب های

غنچه قرمز رنگ ،تا نشستم کنارش آروم گفتم :

_ شانس آوردی امروز خانم صمدی تازه مهربون بود والا به بدترین

وجه ممکن از کلاس پرت می کرد بیرون

منم آرام گفتم :

_ بعه ... این تازه مهربونشه ؟ بعدم غلط کرده

که با تذکر خانم صمدی جفت مون لال شدیم ، یعنی ها شهامتیم اندازه

سر سوزن بود .

بعد از اتمام کلاس اون دختر رو کرد به من و گفت :

_ راستی خانومی ، من فریناز هستم

_ خوشبختم عزیزم ، منم مهرسا هستم ، ببخشید به خاطر اُبهت خانم

صمدی نشد زودتر خودمو معرفی کنم

فریناز خندید و با من دست داد ، از کلاس بیرون اومدیم و داشتیم به سمت

خروجی آموزشگاه می رفتیم که در کمال تعجب سامین رو دیدم .

تا چشمش به من افتاد گفت :

_ ببخشید خانم ...

منم دست فریناز رو گرفتم و بدو سوار ماشین شدیم و تا اون پسر اومد

به خودش بیاد با یه تیک آف شدید قالش گذاشتیم و از مهلکه جان سالم به

در بردیم ، بعد از چند لحظه که مطمئن شدم همه چی امن و امانه یکم

سرعتم رو پائین آوردم و رو به فریناز گفتم :

_ شرمنده فریناز جون

فریناز که از ترس کُپ کرده بود و به صندلی چسبیده بود به خودش

اومد و گفت :

_ چرا این طوری کردی ؟ می دونی اون پسر کی بود ؟

_ نه ، مگه کی بود ؟

_ دیوونه اون عضو هیئت علمی اون ساختمان مهندسی کنار آموزشگاه

بود، همه دخترای اون محوطه واسش می میرن، اون محل سگ بهشون

نمیده

من که از خنده وقت بود بزنم به جدول های کنار خیابون یه کناری پارک

کردم و حسابی خندیدم، فریناز که عصبی شده بود گفت :

_ زحر مار، به چی می خندی ؟ میگم طرف آدم حسابی بود، مگه چه

اتفاقی افتاد که این طور فرار کردی ؟

قضیه صبح رو کامل براش توضیح دادم، با هر حرفی که من می زدم

فریناز بیشتر چشماش گرد می شد و متعجب شده بود، بعد از این که

حرف هام تموم شد گفت :

_ مهرسا اون پسر آرزوی خیلی از دخترای آموزشگاه، باهاش دوستی

کن، حیفه ها

دوباره عصبانی شدم و به سمت فریناز برگشتم و با داد گفتم :

_ من هیچ نیازی ندارم که بخوام با هیچ مرد آشنایی رابطه دوستی

برقرار کنم، اینو توی کله ات فرو کن فریناز

_ خب بابا، چته ؟ حالا بیا منو بخور، به درک، از خداتم باشه ولی اون

اگه از کسی خوشش بیاد دست از سرش بر نمی داره

_ تو این همه آمار و ارقام رو از کجا آوردی ؟

فریناز سرش رو انداخت پائین و گفت :

_ آخه من با دوستش دوست هستم

_ آه آه ... پس بگو، خاک بر سر ذلالت، چه خجالتی هم می کشه ...

اووووو

_ زحر مهرسا، بردیا خیلی پسر خوبیه

_ آرههههه

یه کم دیگه با فریناز حرف زدیم و ازم خواست یه جایی پیاده اش کنم تا با وسایل نقلیه عمومی بره، هر چی اصرار کردم برسونمش نداشت .
وقتی فریناز رو پیاده کردم به سمت خونه خان دایی راه افتادم، تو راه فکرم مشغول سامین بود، یعنی سامین از من خوشش اومده؟ اگه فردا دوباره جلوی آموزشگاه جلومو بگیره و بابت رفتاری که باهاش کردم فحش بهم بده چی بگم؟

همین طور غرق در فکر به سمت خونه رفتم ..

یه هفته بود از کنسرتی که اجرا کرده بودم می گذشت، اون شب حسابی با آقای منصوریان گپ زدیم و اون هم خیلی از کارهای من تعریف کرد و گفت از طریق یکی از دوستانش اسم من رو شنیده و دوست داشته من رو توی کار زنده ببینه و مطمئن بشه که از این خواننده ها نیست که نتونن روی استیج خودشون رو جمع و جور کنن و صداشون متغییر باشه .

با حرفایی که آقای منصوریان زد کلی امیدوار شده بودم که منم می تونم برم تو اوج .

تو این 6،5 روز با ماریا بیرون می رفتیم، مامان باهام سر سنگین شده بود، یه حدس هایی می زدم ولی مطمئن نبودم، کاملاً نمی دونستم چی شده بود، هر چی از میعاد و بابا هم می خواستم با مامان حرف بزنن قبول نمی کردن و می گفتن خودت باید باهاش حرف بزنی .

امروز صبح وقتی بابا و میعاد رفتن سر کار از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه که مامان اون جا بود رفتم، مامان تند تند داشت پیاز و سیب زمینی خرد می کرد و صورتش پر اشک شده بود، بغلش کردم و گفتم :

_ مامان چرا داری گریه می کنی ؟

مامان چپ چپی بهم نگاه کرد و گفت :

_ گریه نمی کنم ،چشمام از پیازا سوخته

منم به صورت نمایشی سرم رو خارونددم و گفتم :

_ آهان ،مامان چرا یه هفته است باهام حرف نمی زنی ؟ مگه چه

خطایی آزم سر زده ؟

مامان باز بهم محل نداشت و روش رو از من گرفت ،از جام بلند شدم ،

اصلاً طاقت نداشتم قهر مامان رو ببینم ،میز رو دور زدم ،جلوی پاش

زانو زدم و روی میج پاش رو بوسیدم که مامان سریع واکنش نشون داد ،

پاش رو کشید عقب و نشست جلوم و گفت :

_ چرا این کارو می کنی پسرم ؟

_ مامان تو که می دونی طاقت قهر تو ندارم ،الان یه هفته است آرامشم

خراب شده ،اگه خواهر داشتم ...

و بغض کردم ،نبود خواهر واقعاً داشت عذابم می داد ،نمی دونم چرا تو

این مدت این حس انقدر قوی شده بود ،مامان سریع سرمو کشید توی

بغلش و گفت :

_ الهی فدات بشم مامان ،هیچ وقت خودت رو این طوری کوچیک نکن

_ خدا نکنه مامان ،من جلوی تو حاضرم بمیرم ،این که کوچیک شدن

نیست

_ پاشو بشین روی صندلی تا باهات حرف بزنم

از جام بلند شدم ،بغضم رو قورت دادم و روبروی مامان روی صندلی

نشستم و انگشتمو توی هم قفل کردم ،مامان یه کم نگام کرد و بعد گفت :

_ میلاد تو داری به من میگی یه هفته است آرامشت به هم ریخته ،اگه

قبلاً بود دو روز بیشتر دوام نمی آوردی، ولی الان 1 هفته است که

گذشته ولی تو الان اومدی می پرسی چرا باهات حرف نمی زنم

_ خب ؟

_ خب که خب، تو یه منبع آرامش دیگه پیدا کردی، هوم ؟

_ منظورت چیه مامان ؟

_ منظورم واضحه، میلاد ؟ اون دختره کیه ؟

سریع دوزاریم افتاد که سر سنگینی مامان واسه ماریاست، می دونستم

بفهمه ناراحت میشه، سرم رو پائین انداختم و خودم رو زدم به کوچه

علی چپ و گفتم :

_ مامان اشتباه می کنی، کدوم دختره ؟

مامان که ختم این حرفا بود گفت :

_ خودتو به اون در زن، من که می دونم فهمیدی کیو میگم، سرتو بالا

بگیر، تو چشمام نگاه کن و جواب بده

خیلی آروم سرم رو بالا آوردم و تو چشم های مامان نگاه کردم، توان این

رو نداشتم که تو چشم های مامان نگاه کنم و دروغ بگم .

واسه همین گفتم :

_ ماریا مقامی، مدیر برنامه هام و طراح لباسم

مامان از این راست گویی و بی حاشیه گویی من خنده اش گرفت و گفت :

_ به به، چشمم روشن، از کی پسر سر به زیر من مدیر برنامه خانوم

پیدا کرده ؟

بازم سرم رو زیر انداختم که مامان گفت :

_ دوستش داری ؟

با چشمای گرد شده به مامان نگاه کردم که مامان با یه لبخند گفت :

__ بله، داره می ریزه، خب قضیه رو تعریف کن ببینم

نگام رو به دستام انداختم و سیر تا پیاز قضیه رو برای مامان تعریف کردم، حرفام که تموم شد انگار یه بار سنگین از روی دوشم برداشته شده باشه یه نفس عمیق کشیدم و زل زدم تو چشمای مامان.

مامان بهم گفت:

__ بهت حق میدم پسر خوشگلم، تو حق داری عاشق بشی ولی خیلی زود این اتفاق افتاده، تا ماریا رو شناسی اجازه نمی دم که تصمیم جدی درباره آینده ات باهاش بگیری

از این حرف مامان ترسیدم، یعنی چی؟ تعجب، ترس، استرس و هیجان بهم وارد شده بود و اصلاً قاطی کرده بودم، مامان انقدر زود قبول کرد؟ با یه نیش تا بناگوش به مامان گفتم:

__ قربونت برم مامان خانوم، اصن فکرش رو نمی کردم راضی بشی

__ تا شناسمش رضایت تو کار نیست

__ چشم مامان خانوم، بشناسش

مامان زد زیر خنده و گفت:

__ پسر هول منو ببین، اصلاً تا میعاد ازدواج نکنه تو حق ازدواج نداری

__ اِههههه... مامان یعنی چی، یه وقت میعاد تا 100 سال دیگه تصمیم

به ازدواج نگرفت

شدت خنده مامان زیاد شد و با مشت های ظریفش کوبید توی بازوم و گفت:

__ ای شیطون

فهمیدم سه کاری کردم، از جام پاشدم و گفتم:

__ مامان من میرم استودیو

مامان سریع جلوم ایستاد و هم چنان با اینکه خنده توی چشمش موج می

زد گفت :

_ من می خوام ماریا رو ببینم و باهاش آشنا بشم

آب دهنم به گلوم پرید و به سرفه افتادم، مامان باز خنده اش گرفت و

شروع کرد به کمرم مشت بزنه و گفت :

_ چته میلاد ؟ چرا این جور شدی فدات شم ؟ تو خوب بودی ها ، این

دختره تو رو هوایی کرد

و باز شروع کرد به خندیدن ، منم حالم سر جاش اومد و به مامان گفتم :

_ هر وقت شما بگی میگم بیاد پیشتون

مامان متفکرانه نگام کرد و گفت :

_ همین امشب دعوتش کن خونه

_ مامان زود نیس

_ نه دیرم شده ، می ترسم دور از چشم ما کار دست دختر مردم بدی

باز من سرخ شده رو به مامان گفتم :

_ اِههه ... مامان ... داشتیم ؟

و مامان دوباره زد زیر خنده ، رفتم توی استودیو و زنگ زدم به ماریا ،

دوباره بعد از 4 تا بوق دقیق صدای لطیفش پیچید توی گوشم :

_ جانم عشقم ؟

یاد اون هفته افتادم که چقدر متین و موقر جوابم رو داد و الان طی 10

روز همه چیز متفاوت شده بود ، گفتم :

_ سلام ماری خانومی ، خوبی گلم ؟

ماریا خندید و گفت :

_ مرسی میلی جونم

از دست این کلمه اش خنده ام گرفت ، جالب اسمم رو مخفف کرده بود ،

گفتم :

_ ماریا جونم یه خبر خوب واست دارم

_ وای میلاد چی شده ؟

_ هیچی ، مامان خانومم دعوت کرده واسه شام امشب

یهو دیدم ماریا یه جیغ بنفش کشید که سریع گوشی رو از خودم دور کردم

و گفتم :

_ ماری چرا جیغ می زنی ؟

ماریا از خوشحالی زد زیر خنده و گفت :

_ این یعنی موافقت با عشق من و تو ، مگه نه ؟

خندیدم و گفتم :

_ آره عزیزم

ماریا که از پشت خط هم مشخص بود ذوق زده شده ، گفتم :

_ ماریا امشب ساعت 8 این جا باش

ماریا با خوشی گفت :

_ باشه

و خدا حافظی کرد ، مثل همیشه تلفنم رو بوسیدم و روی چشم هام کشیدم

، عشق من به ماریا هر روز شدید تر می شد و ماریا متقابلاً همین طور ،

ولی می دونستم عشق ماریا قوی تره چون اون با نداشتن من بازم دوسم

داشته .

کم کم بلند شدم و خودم رو برای اومدن ماریا آماده کردم ، قصد داشتم یه

تیپ مسی بژ بزنم ، این رنگ ها همش مورد علاقه ماریا بود .

می دونستم با این کارا فقط دیوونه ترش می کنم ، منم دیوونه اش بودم ،

دیگه همه کار هام رو کرده بودم، مامان هم به بابا زنگ زده بود و آمار رو بهش داده بود .

ساعت 7:30 بود که بابا و میعاد هم اومدن و من هم دیگه تکمیل و آماده بودم، همه یه صفای کلی و سریع به خودشون دادن، دیگه ساعت نزدیک های 8 بود که زنگ در زده شد .

مثل دخترا که براشون خواستگار میاد هول کرده بودم، چند لحظه بعد ماریا با یه مانتوی بادنجونی و شال و شلوار آرغوانی وارد شد، موهاش رو فر کامل کرده بود و منو دیوونه خودش کرده بود، وقتی وارد شد یه دسته گل رز قرمز دستش بود، گل مشترک من و ماریا ...

دسته گل رو به دست بابا داد و مامان رو با محبت زیادی تو آغوش کشید، بعد از چند لحظه اومد سمت من و خواست بغلم کنه که با چشم و آبرو از این کارش جلوگیری کردم، خودش رو عقب کشید و با یه لبخند ساختگی باهام احوال پرسی کرد .

وقت بود از خنده منفجر بشم که ماریا با چشم و آبرو برام خط و نشون کشید، مامان برای عوض کردن جو گفت :

_ خب ماریا جون، بیا بشین عزیزم

همه با هم نشستیم و مشغول صحبت شدیم، بعد از یکی دو ساعت گفتگو مامان گفت که بریم سر میز شام .

شام رو توی فضای صمیمی خوردیم و بعد از اون رفتیم توی سالن، این سری دیگه ماریا بدو اومد نشست کنارم و تا کسی حواسش نبود سریع یه نیشگون از روی بازوم گرفت که دادم در اومد .

مامان برگشت به سمت من و گفت :

_ چی شد میلاد ؟

گفتم :

_ هیچی مامان ،یهو دندونم درد گرفت

الان نوبت ماریا بود که از خنده روده بر بشه ،سرش رو انداخت پائین و

شونه های ظریفش شروع کرد به تگون خوردن ،در گوشش گفتم :

_ حالا دارم برات

که خنده ماریا شدت گرفت و به قهقهه تبدیل شد ،مامان هم که همه هوش

و حواسش به ما بود گفت :

_ چی شده ماریا جون ؟

ماریا به سختی جلوی خنده اش رو گرفت و گفت :

_ هیچی مامان جان ،میلاد یه جُک خنده دار برام تعریف کرد

مامان رو به من کرد و گفت :

_ میشه برای ما هم تعریف کنی تا بخندیم ؟

من که دهنم یه متر باز مونده بود ،اصلاً فکرش رو نمی کردم مامان

بخواد مچ گیری کنه ،پیش خودم گفتم حالا چی بگم که ماریا گفت :

_ یه بار یه مرده می خوره به نرده بر می گرده

باز نوبت من بود که از خنده غش کنم ،مامان بابا و میعاد متعجب نگاه

مون می کردن ،فقط من و ماریا از خنده سرخ شده بودیم و می دونستیم

قضیه چیه

اون شب واقعاً خاطره انگیز بود ...

حدوداً چهار ،پنج روزی می شد که داشتیم به آموزشگاه می اومدم و می

رفتم ،هر روز سر ساعتی که من وارد می شدم و خارج می شدم سامین

از شرکت می اومد بیرون ،می دونستم کاملاً عمدیه و آمارمو از طریق

بردیا (دوست فریناز) می گیره .

هر روز میومد و التماس می کرد تا باهاش حرف بزنم، چپ می رفت

مهرسا، راست می رفت مهرسا، دیگه دیوونه ام کرده بود.

امروز تصمیم داشتم برم بشورمش و پهنش کنم آفتاب، آخه من نمی دونم

اون با اون قد و هیکل و اون تیپ و وضعیتش چه جور از من که یه

دختر معمولی بودم و تازه محلس هم نمی دادم خوشش اومده بود.

با صلابت قدم بر می داشتم، می دونستم الان دوباره در رو باز می کنه

و از ساختمون بیرون میاد، با اطمینان زیر لب شروع کردم به شمردن:

__ 1 ... 2 ... 3 ...

و چند لحظه بعد سامین رو روبروم دیدم که ایستاده و به من زل زده:

__ سلام مهرسا، خوبی؟

__ 100 بار بهت گفتم منو با اسم کوچیک صدا نزن، اصلاً تو آدمی؟

چرا دست از سرم بر نمی داری ضایع؟

__ مهرسا جون دلت میاد به من بگی ضایع؟

__ آه ... حالمو به هم نزن

__ عزیزم باور کن من ازت خوشم اومده، حداقل بیا و یک بار به حرفام

گوش بده

__ تو ارزش نداری که من به حرفات گوش بدم

یه دفعه با داد سامین به خودم لرزیدم:

__ من بی ارزشم، آرهههه؟

به خاطر دوری از بابا و مامان حسابی دلم پُر بود، واسه همین بغض

کردم و چشمام لبالب اشک شد.

سامین هول شد و گفت:

__ ببخشید، غلط کردم خانومی، دست خودم نبود، اعصابم حسابی متشنجه

،معذرت می خوام ،ببخشید ...

از کنارش رد شدم که سریع بازوم رو گرفت و با زور من رو برگردوند

به سمت خودش :

_ مهرسا ،ترو خدا بیا با هم حرف بزنیم

انقدر مظلومانه گفت که دلم به حالش سوخت ،یه کم مکث کردم و گفتم :

_ الان باید برم سر کلاس

چشماش برق زد و گفت :

_ بعد از تموم شدن کلاست منتظرتم

_ باشه ،باشه ،حالا شرت رو کم کن

خندید و گفت :

_ خداحافظ عزیزم تا ظهر

_ اوووووووق

دوباره زد زیر خنده و رفت توی شرکتشون ،منم بدو بدو رفتم توی

آموزشگاه ،به سمت سرویس بهداشتی ها رفتم و یه آبی به صورت

داغونم زدم ،بعدم قبل از اینکه خانم صمدی به کلاس بره خودم رو به

کلاس رسوندم .

فریناز تا چشمش به من افتاد گوشیش رو قطع کرد و رو به من گفت :

_ چی شده مهرسا ؟ گریه کردی ؟

گفتم :

_ نه بابا ،یه کم دلم به خاطر مامان اینا تنگ شده بود گریه ام گرفته

_ ولی بردیا که یه چیز دیگه میگه

_ آه ... مردشور خودت و بردیا رو ببرن ،چقدر دهن تون بی چفت و

قفله ،آه ... آه

توی دستش دیدم، آه ... هر چی من حالم از این رمانتیک بازیابهم می

خوره تازه جلوی چشمم و برای خودم هم اتفاق می افته .

سامین گل رو به سمتم گرفت و گفت :

_ با عشق تقدیم به شما

حالت اوق زدن در آوردم که سامین باز زد زیر خنده و منم باز بهش

گفتم :

_ کوفت

که خنده اش رو جمع کرد ،منو به سمت ماشینش راهنمایی کرد و در رو

برام باز کرد ،دیگه واقعاً از کاراش داشتم بالا می آوردم .

چند تا از دخترای داخل آموزشگاه داشتن رد می شدن و بعضی شون با

تعجب ،بعضیا با حسرت و یه سری هم با نفرت به من نگاه می کردن ،

پس این سامین ما واقعاً خیلی کشته مرده داشت ،سوار شدم و رو به

سامین گفتم :

_ بگاز برو ،نگاه بچه ها داره اذیتم می کنه

گفت :

_ ای به چشم

و تخته گاز رفت .

به کافی شاپی رسیدیم که سر درش نوشته شده بود " ستاره " ،وارد

کافی شاپ شدیم و به اطراف نگاهی انداختم و دیدم چند نفر دور یه

سری از میزها نشستن ،چشمم روی یکی از میزها خشک شد .

یه پسری که نیم رُخش به من بود دور یکی از میزها نشسته بود و یه

دختر خوشکل هم کنارش نشسته بود و داشت باهاش حرف می زد و

خیلی متین می خندید ،چقدر شبیه میلاد به نظر می رسید .

هی داشتم سرک می کشیدم که سامین گفت :

_ چته مهرسا ؟ چرا انقدر سرک می کشی ؟ آشنا دیدی ؟

_ نمی دونم ،اون پسره که اون جا نشسته به نظر شبیه میلاد رضائیه ،

می شناسیش که ؟

_ اون که کت مشکی پوشیده رو میگی ؟

_ آره !!!

_ اوهوم ،اون خود میلاد رضائیه

یهو از جام بلند شدم و یه جیغ خفیف کشیدم که خود میلاد هم به سمت من

برگشت و چشماش تو چشم هام قفل شد ،چند لحظه بهم نگاه کرد و یه

ردی از تعجب تو چشماش دیده می شد .

فکر کنم از ترکیب شکلی که با هم داشتیم متعجب شده بود ،دختری که

کنارش نشسته بود تکونش داد و میلاد به خودش اومد و روش رو از

من گرفت ،باورم نمی شد که دارم از این فاصله نزدیک میلاد رو می

بینم .

سامین دستم رو گرفت و من رو روی صندلی روبروش نشوند و گفت :

_ چته مهرسا ؟ چرا این طوری رفتار می کنی ؟

بهش گفتم :

_ باورم نمی شه دارم از نزدیک میلاد رو می بینم !!!

_ خب این جا طبیعیه که یهو اتفاقی یه بازیگر یا خواننده رو توی خیابون

بینی

_ ولی این غیر طبیعیه که کسی که دلت می خواد رو ببینی

سامین گیج بهم نگاه کرد و گفت :

_ منظورت چیه ؟

چیزی نگفتم و سرم رو انداختم پائین، سامین نباید چیزی می فهمید، به

اون ارتباطی نداشت، سامین که سکوت من رو دید بی خیال گفت :

_ خب بگو ببینم چی می خوری ؟

بی اراده گفتم :

_ هیچی نمی خوام، فقط می خوام برم پیش میلاد

سامین خندید و گفت :

_ اون دختر رو می بینی کنارش ؟

_ خب ... آره

_ خب عزیزم اون حتماً نامزدشه، اگه بری پیشش اون دو نصفت می

کنه

_ نمی خوام، من باید برم پیش میلاد، باید باهاش حرف بزنم

بلند شدم برم که سامین مچ دستم رو گرفت و گفت :

_ نه مهرسا، نمی شه، مشکوک می زنی، اصلاً تو با اون چیکار داری ؟

چشم هام رو مظلوم کردم و گفتم :

_ سامین ترو خدا، بذار برم

_ آهان، الان داری می فهمی که یه چیزی رو بخوای و التماس کنی و

هیچ اثری هم نداشته باشی چه حالی میشی، نه ؟

هر قدر تقلا کردم نداشت برم، منم اجباراً نشستم و از اول تا آخر زل

زده بودم به میلاد .

دختری که کنارش نشسته بود هر دفعه یه نگاه به من می انداخت و یه

نگاه خشن حواله ام می کرد .

تمام حرفایی که سامین زد رو یه کلمه اش رو هم نفهمیدم، انقدر به میلاد

نگاه کردم تا اینکه دختر کنارش بلند شد و اخماش رو کشید تو هم و

دست میلاد رو گرفت و با هم از کافی شاپ خارج شدن، وقتی که میلاد داشت از کنار میز ما رد می شد دوباره با تعجب نگام کرد، از نزدیک ترین فاصله ای بود که می دیدمش .

همین طور خیره شده بودم به میلاد که سامین دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت :

_ مهرسا ... مهرسا ... به کجا خیره شدی ؟ چته ؟

تا اومدم تو این حال و هوا انگار صد سال گذشته بود که میلاد این جا وجود نداشت، سامین گفت :

_ خب فهمیدی می خوام چی کار کنم ؟

منم که کلاً انگار تو این دنیا نبودم گفتم :

_ هان ؟؟؟

سامین کوبید رو پیشونیش و گفت :

_ منو باش دو ساعته دارم با کی حرف می زنم ؟

رو کردم به سامین و گفتم :

_ توی عوضی نداشتی من برم با میلاد حرف بزنم، خیلی پستی

سامین با چشم های گرد شده به من نگاه کرد و گفت :

_ چی ؟؟؟

کیفم رو برداشتم و با دو از در کافی شاپ خارج شدم ولی اثری از میلاد نبود .

_ لعنت بهت سامین، لعنت بهت

برای اینکه قیافه اش رو نبینم با دو به سمت کوچه پس کوچه ها رفتم و

داخل یه فرعی رفتم که سامین دوباره نیاد پا پیچم بشه

تو راه برگشت به خونه همش ذهنم مشغول میلاد بود ...

عجیب این دختره شبیه من بود، هنوزم متعجب بودم، این دختره دیگه کی بود ؟

همون اول که جیغ کشید و نگاش کردم دیدم واووو ... چقدر شبیه منه ، فقط نکته تفاوت مون بینی مون بود ، حیف که ماریا پیشم بود والا با دقت بیشتری نگاش می کردم ، وقتی داشت صحبت می کرد هم یه کم لهجه داشت ، خوب متوجه نشدم چون دور بود .

وقتی ماریا دید اون دختر این طور بهم زل زده آمپر غیرتش چسبید و من رو کشون کشون از کافی شاپ بیرون برد ، غیرتی شدن های ماریا رو هم دوست داشتم ، واسم خیلی جالب بود .

انقدر غرق فکر بودم که با جیغ ماریا از جام پریدم ، دستم رو گذاشتم روی گوشم و گفتم :

_ ماریا !!! چرا جیغ می زنی ؟ معمولی هم صدام بزنی می فهمم

ماریا با چشم های به خون نشسته اش بهم نگاه کرد و گفت :

_ دو ساعته دارم معمولی صدات می زنم ، به من نگاه کن ببینم میلاد ،

نکنه فکرت مشغول اون دختره اس ؟

بعد هم با بغض گفت :

_ نکنه عاشقش شدی ؟

از حرف ماریا غش غش زدم زیر خنده و گفتم :

_ ماریا حالت خوبه ؟ من تو این دنیا عاشق یه نفرم اون هم تویی ، می

فهمی عزیزم ؟

ماریا که هنوزم مشکوک بود تو چشمام نگاه کرد و گفت :

_ مطمئن ???

باز خندیدم و گفتم :

__ باور کن عزیزم

ماریا که دیگه مطمئن شده بود لپم رو کشید و گفت :

__ عزیز خودمی

بعد هم یه چشمک بهم زد ، با هم راهی خونه شدیم که ماریا گفت :

__ من می خوام برم خونه خودمون ، کار دارم

مشکوک نگاش کردم و گفتم :

__ چیکار ؟

یه کم هیجان زده بود ولی با آرامش همیشگیش گفت :

__ هیچی ، منو ببر خونه خودمون تو هم برو خونه اتون دیگه

__ داری منو دک می کنی ؟

__ اِههه ... این جوری حرف نزن ، منو ببر خونه

دم خونه اشون پیاده اش کردم ، ماریا به سمتم خم شد و گونه ام رو بوسید

و گفت :

__ خدا یظ عجبم

خندیدم و گفتم :

__ باشه شدم ، خدا فظ

گازش رو گرفتم و به سمت خونه رفتم ، تو راه برگشت بودم که علی بهم

زنگ زد و گفت :

__ بههههه ، سلام میلاد جون ، یه وقت به من زنگ نزنیا ، قبضت سنگین

می شه

خندیدم و گفتم :

__ خودتو لوس نکن ، تو که می دونی قضیه رو

__ آره باا ، من خودم از روز اول پیش بینی کردم و گفتم عاشق این خانم

شدی

_ خب باشه بابا، اصن تو خوبی

_ پس چی فکر کردی؟ میلاد؟ زنگ زدم بهت بگم که می خوام پیام

پیشست چند تا آهنگ برام اجرا کنی، می خوام صداتو ضبط کنم ببرم واسه

یه موسسه موسیقی دیگه برای اینکه بتونی دوباره کنسرت بذاری

_ وای نه علی، حوصله کنسرت ندارم

_ ببین میلاد، وجود ماریا باعث نشه هدفست یادت بره ها

_ نه به جان خودم، این طور نیست

_ پس آماده باش الان میام، فعلاً

_ باشه بابا، خدافظ

رفتم خونه و لباس راحتی پوشیدم و رفتم استودیو و منتظر شدم تا علی

بیاد، تصمیم داشتم یه آهنگ بخونم، رفتم پشت پیانو نشستم و تا اومدم

شروع کنم علی اومد.

بعد از سلام و احوال پرسی به علی گفتم:

_ اتفاقاً همین الان نشستم تمرین کنم تا برسی ولی انگار عجله داشتی که

خودتم حضور داشته باشی و فیض ببری علی؟

_ آره بابا، حالا چی می خواستی بخونی؟

_ اینو

و شروع کردم به زدن و خوندن:

_ یکی بود که یه روزی منو دوس داشت حالا رفته

یکی نبود بدونه بی خبر اون کجا رفته

همه ی قصه این بود، چقدر آسون، چقدر زود

یکی قلبت رو برده، سرمون چی آورده

از دست تو دلگیرم ،از قصه تو سیرم
دیوونه شدم ،بی خونه شدم ،از دست تو می میرم
این قصه ما دو تاست ،می بینی چقدر کوتاس
تقصیر توئه اشک تو چشام ،دیوونه بی احساس
یکی بود که از امروز شده عکس تو اتاقم
یکی نبود بدونه نمی آد دیگه سراغم
چقدر این قصه تلخه ،به خدا اشتباهه
تو چی کار کردی با این دل که بی گناهه
یکی بود یکی نبود _ مرتضی پشایی
قطعه که تموم شد علی شروع کرد واسم دست بزنه و گفت :
_ پسر تو واقعاً معرکه ای ،عاشقتم
_ علی جان می خوام منم عشقم رو بهت نشون بدم
_ نه نه عزیزم ،شما دوس داشتنت واسه من کافیه
و زد زیر خنده ،یه کم دیگه با هم حرف زدیم و تحلیل و بررسی روی
قطعه ها کردیم و علی ازم خواست یه قطعه دیگه براش بخونم ،من هم
که وقتی میومدم سر کارم دیگه دلم نمی خواست دل بکنم دوباره با هیجان
نشستم پشت پیانو و دستام رو روی کلایه ها گذاشتم و شروع کردم :
_ به گوشت می رسه روزی ،که بعد از تو چی شد حالم
چه جوری گریه می کردم ،که از تو دست بر دارم
نشد گریه کنم پیشت ،نخواستم بد شه رفتارم
نمی خواستم بفهمی تو ،که من طاقت نمی آرم
دلم واسه خودم می سوخت ،برای قلب در گیرم
یه روز تو خنده هات گفتی ،تو می مونی و من میرم

سرم رو گرم می کردم ، که از یادم بره این غم
ولی بازم شبا تا صبح ، تو رو تو خواب می دیدم
نمی دونستی اینا رو ، چرا باید می فهمیدی
منو دیدی ولی یک بار ، ازم چیزی نپرسیدی
به گوشت می رسه _ مرتضی پاشایی
بعد از خوندن این قطعه یاد اون دختر افتادم که توی کافی شاپ دیدم ، رو
کردم به علی و گفتم :
_ راستی علی ، امروز یه نفر رو توی کافی شاپ دیدم که خیلی شبیه
خودم بود
_ جدی ؟
_ آره ، یه دختری بود که اون هم از اولی که وارد کافی شاپ شد تا آخر
که ماریا منو به زور از کافی شاپ بیرون برد به من زل زده بود
_ چه جالب ! با هم حرفی نزدید ؟
_ اینو !!! چی میگی ؟ ماریا پیشم بود ، اگه می رفتم با دختره حرف می
زدم که من رو دار می زد
_ ای بابا ، تو چقدر ذلیلی
_ نه به جان تو
_ به جون خودت
و با هم زدیم زیر خنده ، ازم خواست چند تا قطعه دیگه هم براش بخونم ،
بعد از اجرای چند تا قطعه دیگه و کمی دیگه که با علی حرف زدم گفت
که باید بره ولی من یه کم دیگه تمرین کنم . نمی دونم امشب چرا همه
داشتن منو می پیچوندن ؟
بعد از علی مهرداد زنگ زد و گفت داره میاد پیشم ، موهام از تعجب فر

خورده بود، مهرداد اومد و گفت :

_ میلاد بهم گفته بودی پیام با هم کار کنیم، الان وقت خالی داشتم اومدم

من که دیگه واقعاً تعجب از چشمام داشت می زد بیرون گفتم :

_ امروز چه خبره ؟ تو که گفتی حالا حالاها وقت نداری، چی شده همه

ازم درخواست شعرو موسیقی می کنن امروز ؟

مهرداد که یه کم دست و پاش رو گم کرده بود ولی باز گفت :

_ نه خدایی، فکر می کنی

با تعجب گفتم :

_ آره تو راست میگی

با تعجب نشستیم و با هم چند تا ملودی کار کردیم و بعد هم مهرداد با

عجله رفت، یا خدا قضیه چی بود ؟

بعد از رفتن مهرداد رفتم پائین و اومدم بعد از این همه خستگی یه کم

استراحت کنم که مامان اومد بالا سرم و گفت :

_ میلاد، مامان پاشو برو خونه ماریا اینا ببین چه خبر شده ؟

از جام پریدم و گفتم :

_ چی شده مامان ؟

_ هیچی نیست، پاشو این لباسا رو بپوش و برو، بدو مامان

خیلی نگران شدم، به لباس های شیک و آنتیکی که دست مامان بود نگاه

انداختم و گفتم :

_ مامان مگه عروسیه اینا رو بپوشم ؟

مامان هم زوری گفت :

_ همینا رو بپوش بدو دیگه، چقدر با من کل کل می کنی؟ پاشو

لباس ها رو به سرعت پوشیدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه ماریا

راه افتادم، نزدیک خونه که رسیدم ماشین رو پارک کردم و رفتم زنگ

رو زدم که در همین طوری باز شد، با دو رفتم بالا، در ساختمان هم باز

بود، دیگه وحشت کرده بودم، رفتم داخل و داد زدم :

__ ماریا ... ماریا ... خانم مقامی ...

یه کم دیگه رفتم جلو که دیدم نزدیک 20 نفر نشستن و تا چشمشون به

من افتاد گفتن :

HAPPY VALENTINE _

منم که مثل مجسمه سنگی سر جام مونده بودم، ماریا اومد جلوم و بغلم

کرد و گفت :

__ ولنتاین مبارک عشقم

من که کلاً خشک شده بودم، علی از بین جمعیت به سمتم اومد و گفت :

__ رفیق ولنتاین مون مبارک با هم

به سمتش رفتم و دستم رو بردم بالا و شَتَرَق ... زدم پشت گردن علی که

همه جمعیت زدن زیر خنده، علی گفت :

__ این رسمش بود رفیق ؟

__ که می خوای چند تا آهنگ از من ضبط کنی ببری واسه کنسرت، آره ؟

__ به جون جفت مون این که حقیقت بود، اما الان به این زودی ها نمی

خواستم ولی وقتی ماریا خانم زنگ زد و گفت یه بهانه جور کن که میلاد

رو بشه تا شب سرگرم کرد که به من زنگ نزنه منم یادم اومد تو فقط

وقتی غرق کارت بشی این جووری خواست پرت میشه دیگه اومدم که هم

از صدای زیبای یار بهره ببرم و هم تو رو سرگرم کنم

__ یار و کوفت، اون وقت مهرداد چی ؟

علی خندید و گفت :

_ اون هم دست و کار ماریا بود

از کنار علی به سمت ماریا رفتم و گفتم :

_ به به ، ماریا ... ماریا ؟

ماریا از پیش دوستاش بلند شد و به سمتم اومد و گفت :

_ چته میلاد ؟ چرا داد می زنی ؟

_ می دونی تو راه وقت بود چند بار تصادف کنم و به دیار باقی بشتابم ؟

انقدر نگران شدم ...

_ وای خدا نکنه عزیزم

_ آخه چرا این طوری به مامان گفتی بهم بگه ؟

ماریا خندید و گفت :

_ بالاخره ما خانوم ها خوب بلدیم که چطور آقایون عزیز رو گول بزنیم

بعد هم چشمکی زد و دستم رو گرفت و من رو به سمت جمعیت حاضر

در سالن برد ، من رو با تموم دوستاش آشنا کرد و بعدش هم به سمت

آشپزخونه رفت و با یه کیک قلبی قرمز رنگ که روی اون نوشته شده

بود :

" عشقم ولنتایننت مبارک "

به سمتم اومد ، بعد هم دسته چاقو رو به سمتم گرفت ، دستم رو روی

دستش گذاشتم و با هم کیک رو بریدیم .

همه برامون دست زدن ، اون شب واقعاً به من خوش گذشت .

درسته از صبح اون همه هیجان و استرس بهم وارد شده بود و پر از

خستگی بودم ولی با این کار ماریا خیلی روحیه گرفتم ،

این شب ولنتاین هم شد یه شب خاطره ساز ...

حدوداً 30، 40 روز هست که من به تهران اومدم ، تو این مدت که من تهران بودم یه سری چیز ها عوض شده .

بالاخره سامین با اصرار های زیاد من رو راضی کرد تا باهاش رابطه دوستی داشته باشم، سامین خیلی با محبته، انقدر بهم محبت داد که من رضایت به بودن باهاش دادم، به همون اندازه که با محبته حسوده، کافیه بدوننه یکی برای من مهمه مثل میلاد، خیلی بهش حسادت می کنه .
تو این مدت با سامین جاهای تفریحی زیادی رفتیم، چند بار هم به همون کافی شاپی که میلاد با نامزدش بودن هم رفتیم ولی دیگه نبود و نیومد .
خیلی حس عجیبی به میلاد پیدا کرده بودم، همون حسی که همیشه می خواستم داشته باشمش و نداشتم .
چند باری با سامین به کافی شاپ رفتیم به این امید که ببینم باز می تونم میلاد رو ببینم که فایده ای نداشت .
سامین بهم شک کرده بود و بالاخره هم نتونست جلوی کنجکاوی خودش رو بگیره و از من پرسید :

__ چرا انقدر علاقه داری به این کافی شاپ بیای ؟

اولش تفره رفتم ولی سامین بدجور گیر داده بود بفهمه، با اصرار های همیشگیش مجبور شدم براش تعریف کنم که از وقتی میلاد رو دیدم یه حس خواهر و برادرانه بهش پیدا کردم، ولی سامین بهم خندید و گفت :
__ این همه مرد توی جهان وجود دارن، مثلاً چرا به من این حس رو پیدا نکردی ؟

خیلی از دستش عصبانی شدم، نمی دونستم چرا این حرف رو به هر کی می زدم من رو مسخره می کرد ؟ اما من مطمئن بودم که می تونم یه روز برم پیش میلاد و ازش درخواست کنم که برای من برادری کنه .
برای همین اخم کردم و با یه لحن عصبانی به سامین گفتم :

__ بالاخره من یه روزی می رم پیش میلاد و ازش می خوام که برادر

من باشه

سامین سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و گفت :

_ آخه مهرسا خانومی ،اگه تمام بازیگر و خواننده ها و کلاً آدم های مهم
توی جهان بخوان به همین راحتی همه رو به خواهر و برادری قبول کنن
که همه دنیا باید خواهر و برادرشون باشن ،چیزی که میگی یه کم غیر
قابل باوره ...

_ قبول دارم اما قضیه من فرق می کنه ،شاید اگه من یه برادر داشتم
هیچ وقت این حس رو نسبت به میلاد پیدا نمی کردم اما من واقعاً این
حس رو نسبت به میلاد دارم ،انقدر می رم و میام تا بالاخره قبول کنه
سامین باز خنده اش گرفت اما چون من جدی بهش زل زده بودم خنده
اش رو کنترل کرد و گفت :

_ همچین میگه انقدر میرم و میام که انگار خواستگارشه

_ خواستگارش نیستم اما خواستارش هستم

_ کاش یه کم هم خواستار ما بودی

_ سامین !!! باز شروع نکن

سامین دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

_ باشه ،باشه ،خب حالا گیریم که تو توی خواسته ات مصممی ،می

خوای از کجا پیداش کنی و بهش درخواست خواهری بدی ؟

و بازم با دهن بسته و سر به زیر خندید ،چون می دونست وقتی تو حرف

های جدی مسخره ام کنه موهایش رو یکی یکی می کنم .

با این حرف سامین توی فکر رفتم و گفتم :

_ راست می گيا ،چطوری پیداش کنم ؟ چطوری بهش بگم ؟ حتماً سنگ

رو یختم می کنه و مثل تو مسخره ام می کنه !

سامین یه کم بهم نگاه کرد و گفت :

__ مهرسا بیا و بی خیال این قضیه شو ،فایده ای نداره ها

ولی من سَرِیق تر از این حرف ها بودم و گفتم :

__ سامین ،من مصمم هستم و از خواسته ام هم کوتاه نمیام ،توأم اگه می

دونی می خوای من رو مسخره کنی بهم بگو تا تکلیفم رو بدونم

سامین متفکر بهم زل زد و گفت :

__ باشه مهرسا ،حالا که تو این قدر دوست داری این کار رو انجام بدی

و انقدر مصممی من هم پشتت هستم تا به چیزی که می خوای برسی اما

هیچ وقت چیزی رو درباره این قضیه از من مخفی نکن و دروغ هم بهم

نگو ،باشه ؟

__ باشه ،ازت ممنونم

__ خب حالا بگو کی اجازه میدی پیام خواستگاریت ؟

(آه ... باز این شروع کرد ،حالا چی بهش بگم)

یهو یه جرقه توی سرم روشن شد ،با یه لحن شیطانی رو به سامین

گفتم :

__ ببین تو که می دونی من مشکلی ندارم ولی باید بذاری هر وقت میلاد

قبول کرد برادرم بشه از اون بخوای که خواهرش رو به تو بده

سامین خیلی شاکی گفت :

__ خیلی نامردی مهرسا ،چیزی میگی که امکانش خیلی پائینه ؟

یه لبخند زدم و گفتم :

__ خدا رو چه دیدی ؟ شایدم میلاد تو اولین ملاقات اجازه داد خواهرش

بشم

و خودم با گفتن حرفم زدم زیر خنده ،سامین گفت :

__ خیلی بد جنسی، ولی باشه من رو قولم هستم، تو هم رو حرفت بمون

__ باشه

از جاش بلند شد و گفت :

__ پاشو بریم یه کم تهران گردی، روزای آخرته که اینجایی، پاشو، پاشو

با خنده کنترل شده بلند شدم، دیگه نزدیکای عید بود و من می خواستم که برای عید برگردم اصفهان و پیش خانواده ام باشم .

سوار ماشین سامین شدیم و راه افتادیم به سمت شمال شهر، توی راه که

داشتیم می رفتیم من به شدت توی فکر فرو رفته بودم که باید چطوری

میلاد رو پیدا کنم و این درخواست رو بهش بدم، اصلاً اگه بگم چه

واکنشی نشون میده ؟ وای اگه بد رفتاری کنه چی ؟

خیلی غرق افکارم بودم که یهو با صدای بلند سامین به سمتش برگشتم :

__ چیه سامین ؟ چرا داد می زنی ؟

__ آخه کجا رفتی تو هیروت ؟ پاشو پیاده شو، رسیدیم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت کوه راه افتادیم، سامین دستش رو به سمت

من دراز کرد و من هم با ایشی دستم رو دور بازوش حلقه کردم، سامین

گفت :

__ مهرسا دو تا سوال ازت دارم ؟

__ بپرس ؟

__ اول این که داشتی به چی فکر می کردی که این قدر غرق شده بودی ؟

دوم این که می خوای برای آینده ات چی کار کنی ؟

__ جواب اولیش میشه میلاد، خوبه می دونی من چرا تو هیروت میرم ،

جواب دومیش اینه که منظورت چیه ؟

__ تو هم ما رو گشتی با این میلاد

99

پس چرا نمی آی بریم ؟ گرفتی خوابیدی ؟

_ آه سامین ، لعنت بهت بذار بخوابم

_ پاشو تا 5 دقیقه دیگه دم در باش

با لچ گوشی رو قطع کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم ، حدوداً یه

ربع طول کشید تا کارهام رو انجام بدم و سامین هم خودش رو گشت

اینقدر بهم زنگ زد .

یه لباس تمام آبی تیره پوشیده بودم و داشتم به سمت در می رفتم که زن

دایی گفت :

_ سلام ، صبح به خیر دخترم ، کجا میری ؟

_ وای سلام زن دایی جون ، دارم میرم یه کار اداری هست انجام بدم

_ باز بدون صبحونه

و من رو به سمت آشپزخونه برد و یه لقمه به دستم داد ، با یه لبخند

مهربون ازش تشکر کردم و با طمأنینه به سمت در رفتم .

وقتی در رو باز کردم سامین با یه صورت سرخ شده نزدیک به کبود

کنار ماشین ایستاده بود ، تا منو دید به سمتم اومد که منم با یه لبخند

شیطانی و حرص در بیار گفتم :

_ سلام عزیزم

این عزیزم که گفتم از صد تا فحش و بی خیالی بدتر بود ، سامین از بین

دندونای قفل شده اش گفت :

_ سلام و درد ، سوار شو بریم

سوار شدیم و به سمت یه خدمات پُست راه افتادیم ...

تصمیم گرفتم تا قبل از عید تمام کار های نوازندگی که برای بقیه خواننده

ها گرفتم رو تموم کنم و چند تا تک آهنگ هم بیرون بدم ، خیلی شدید سرم

گرم کاره .

با ماریا کمتر بیرون می رم اما ماریا همیشه میاد پیشم ،خیلی خوب درکم می کنه و می دونه که من چقدر عاشق کارم هستم .

همیشه میومد پیشم و با بودنش باعث می شد که من بیشتر و سریع تر کار هام رو انجام بدم ،وجود ماریا یه عشق شدید رو بهم تزریق می کرد ،هر روزی که می گذشت بیشتر عاشق ماریا می شدم .

یه چند روزی می شد که ماریا کمتر به دیدنم میومد ،من هم از فرصت استفاده کردم و قرار بود با مهرداد یه تک آهنگ بسازم و تقدیم وجود مهربون ماریا کنم ،وقتی آهنگ رو تکمیل کردم به ماریا زنگ زدم ،

بعد از 4 تا بوق جواب داد :

_ سلام گلم

_ سلام عزیزم ،خانومی شما نمی خوای بیای عشقت رو ببینی ؟ نمی گی

من دلم برات تنگ می شه ؟

_ آخه دستم بند کاری بود ،میلاد ؟

_ جانم ؟

_ برات یه سورپرایز دارم ،می شه بیای دنبالم تا بریم بیرون ؟

_ اِههه ،منم این سری استثناعاً واسه تو یه سورپرایز دارم ،بیا استودیو تا

بهت بگم ،بعدش می ریم بیرون

_ وای چه سورپرایزی ؟

_ حالا حضوری تشریف بیارین خانوم ،می گم خدمت تون

_ باشه عزیزم ،من تا 1 ساعت دیگه میام پیشت ،بابای

_ خدافظ عشقم

گوشی رو قطع کردم ،رفتم پایین توی اتاقم و یک لباس شیک پوشیدم ،

یه شلوار کتان خاکی رنگ با یه تیشرت سبز زیتونی، بعد از این که
آماده شدم رفتم توی استودیو و نت ها رو تنظیم کردم .
چند دقیقه بعد ماریا هم رسید، بعد از سلام و احوال پرسبای مخصوص
خودمون گفتم :

_ خب ماریا خانم، اول بنده سورپرایزمو رو کنم یا شما ؟

ماریا یه لبخند کوچیک زد و گفت :

_ خب معلومه، اول تو میلاد

خندیدم و گیتارم رو برداشتم و گفتم :

_ خب، این قطعه با عشق تقدیم به ماریای گلم

و شروع کردم به خوندن :

_ عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش می کردم تو خواب و تو رویا

نبودی ندیدی، تنهای تنهام

عشقت توی قلب من یعنی عشق من

عشق من، جون من، از تو می خونم

ناز چشمای تو آتیش زد به جونم

عشق من، جون من، قلبم می لرزه

می دونی نباشی دنیا نمی آرزو

عشق من _ مرتضی پاشایی

تو طول خوندنم زل زده بودم به ماریا، وقتی قطعه تموم شد ماریا با

شوق وصف ناشدنی واسم دست زد و بعد هم اومد جلوم و من که می

دونستم حالامی پره توی بغلم گیتار رو گذاشتم کنار و دستام رو از هم

باز کردم .

ماریا پرید توی بغلم و گفت :

__ عاشقتم میلاد من ،فوق العاده بود ،بهترین هدیه و سورپرایزی بود که

توی عمرم گرفتم ،ممنونم ازت

یه لبخند شیطونی بهش زدم و گفتم :

__ خودم می دونم

ماریا متعجب بهم زل زد و گفت :

__ چی رو ؟

__ اینکه این بهترین هدیه ای بود که توی عمرت گرفتی و تا ابد هم نمی

تونی یه همچین سورپرایزی تو عمرت داشته باشی

ماریا که متوجه منظورم شده بود یه مشت به بازوم زد و لب هاشو جمع

کرد و گفت :

__ ای خدای اعتماد به نفس

خندیدم و محکم بغلش کردم و گفتم :

__ خب الان بنده منتظر سورپرایز شما هستم

ماریا که انگار یاد یه چیزی افتاده باشه از توی بغلم بلند شد و به سمت

کیفش رفت و یه کیسه تیره رنگ از کیفش بیرون کشید و اومد جلوم

ایستاد و گفت :

__ امیدوارم از سورپرایزم خوشت بیاد

کیسه رو باز کردم و با دیدن چیزی که می دیدم دهنم باز موند :

__ ماریا ! تو واسه من دفترچه کنکور گرفتی ؟ تو که می دونی من چقدر

غرق کارهام هستم ،کی وقت می کنم بشینم درس بخونم ؟

__ من کمکت می کنم عزیزم ،تو الان خواننده ای و بعد هم بیشتر از این

معروف میشی ،به نظرت خواننده ما که محبوب خیلی از افراد هم هست

تو این دوره باید مدرک دیپلم داشته باشه ؟ به خاطر من ... باشه ؟

انقدر مظلوم ازم درخواست کرد که باز بدون هیچ فکری قبول کردم که

ماریا از خوشی دستاش رو به هم کوبید و صورتم رو بوسید .

دفترچه رو باز کردم و گفتم :

_ ای ماریای شیطون ، تو از کجا باز آمار دقیق من رو گیر آوردی ؟

ماریا لبخند دندون نمایی زد و گفت :

_ باز تو ما خانوما رو دست کم گرفتی ؟

_ بله بله ، حواسم نبود شما با مادر بنده دست تون توی یه کاسه است

ماریا خندید و دستم رو گرفت و گفت :

_ وای میلاد ، بدو بریم تا ظهر نشده ثبت نامت رو تکمیل کنیم ، به طرف

قول دادم که امروز واسه ثبت نام ببرمت ، پاشو آماده شو تا بریم

با ماریا به طرف طبقه پایین پیش مامان رفتیم ، مامان با ماریا سلام و

احوال پرسى کردن و من با شیطننت رو به مامان گفتم :

_ فکرش رو نمى کردم بچه ات رو رها کنی و رقیب رو بچسبی ؟

مامان و ماریا زدن زیر خنده و مامان طوری که انگار نمى دونه چه

اتفاقی افتاده گفت :

_ مگه چی شده مامان ؟

_ یعنی شما نمى دونی دارن بنده رو می فرستن دانشگاه ؟

مامان سعی کرد جلوی خنده اش رو بگیره و با صدایی که خنده توش

موج می زد گفت :

_ جدی میگی مامان ؟ قراره بری دانشگاه ؟ خب خدا رو شکر

یه کم چشمام رو ریز کردم و به مامان زل زدم تا بالاخره لو بده که

کار خودشه ، مامان دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه و حسابی خندید

و گفت :

__ میلاد جان ،مامان تو که می دونی من چقدر دوس دارم تو هم تحصیل

عالیه داشته باشی ،یعنی تو دلت نمی خواد ؟

__ چرا دیگه ،الان که شما دو تا دست به یکی کردین بنده هم مجبورم

اطاعت کنم

بعد هم با یه لبخند به سمت اتاقم رفتم و فقط روی لباسم یه کت زیتونی

رنگ پوشیدم و بیرون رفتم و رو به ماریا گفتم بریم .

با ماریا به سمت یه خدمات پُست رفتیم ،ماریا بهم گفت همون جا که برام

دفترچه گرفته ،ثبت نام رو هم انجام میدن .

بعد از پارک کردن ماشین به سمت پُست رفتیم و وارد شدیم و به سمت

همون آقایی که ماریا کارهای من رو پیشش انجام داده بود رفتیم ،اون

مرد ما رو به سمت یکی از سیستم ها راهنمایی کرد و ما شروع کردیم

به انجام کارهای ثبت نام و پر کردن فرم و پرسش نامه .

در حین انجام دادن کارها با حالت کلافه رو به ماریا گفتم :

__ آخه ماریا جونم ،من کی وقت می کنم بشینم درس بخونم ؟ اصلاً همه

درس ها عوض شده ،من مغزم یاری نمی کنه ها !!!

__ وای میلاد ،چرا انقدر غُر می زنی ،میگم من کمکت می کنم دیگه ،

تازه میعاد هم که تحصیلات مهندسی داره ،همه مون کمکت می کنیم

دیگه

ناچاراً سرم رو به سمت مانیتور برگردوندم و مشغول نوشتن شدم ،در

حین نوشتن بودم که یه نفر رو دیدم که وارد پُست شد و پشت سرش هم

یه دختر وارد شد .

این دختره چقدر آشنا بود، کجا دیدمش؟ کجا دیدمش؟ آه... ان ... یادم اومد، این همون دختره است که داخل کافی شاپ دیدمش.

به سمت ماریا برگشتم و دیدم اون هم با حالت بُهت و عصبی داره به اون دختر نگاه می‌کنه، دختر که هنوز متوجه ما نشده بود و سرش پائین بود یه لحظه سرش رو بالا آورد تا با پسر کناریش صحبت کنه که چشمش به من افتاد و اون هم بُهت زده به ما نگاه کرد.

پسری که کنارش ایستاده بود تکونش داد و وقتی دید تکون دادناش اثر نداره به سمتی که اون دختر نگاه می‌کرد برگشت و اون هم با دیدن ما بُهت زده شد.

انگار سکوت اون مکان هم به ما کمک می‌کرد که چهار نفری با بُهت به هم نگاه کنیم، ماریا به خودش اومد و گفت:

__ میلاد جان، به چی این طوری زل زدی؟ فُرمت رو تکمیل کن دیگه، باید کارها رو انجام بدیم و برگردیم

با این که نمی‌تونستم چشم از دختره بردارم ولی به خاطر این که ماریا حساس نشه سرم رو توی مانیتور روبروم کردم و مشغول شدم ولی زیر چشمی به دختره هم نگاه می‌کردم.

اون دختر که دوباره غرق من شده بود مثل دفعه قبل توی کافی شاپ، فقط دنبال پسر کناریش کشیده می‌شد و مشغول یه سری کار بودن، فکر می‌کنم اون هم برای ثبت نام اومده بود.

کار هامون که تموم شد با ماریا بلند شدیم و به سمت در خروجی راه افتادیم که با شنیدن یه ببخشید از پشت سرمون متوقف شدیم.

وقتی برگشتیم اون دختر و دیدم، ماریا که انگار واقعاً به اون دختر حساس شده بود دست من رو گرفت و به سمت درب خروجی راه افتاد.

انقدر توی راه سامین غُر زد که من نتونستم طاقت بیارم و یه جیغ بنفش

کشیدم که سامین زد روی ترمز و گفت :

_ چته ؟ چرا جیغ می زنی ؟ من باید عصبانی باشم ، تو جیغ می کشی ؟

از بس عصبی بودم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم :

_ از آدمایی که اینقدر غُرغُر هستن و فقط می خوان بگن من از تو

بیشتر می فهمم متنفرم ، متنفر ، حالیه ؟

و دستم رو به سمت دستگیره بردم که در رو باز کنم و از ماشین پیاده

بشم که سامین بازوم رو گرفت و گفت :

_ من معذرت می خوام ، ببخشید ، خب ... خب خیلی از بی خیالیت

عصبانی شدم .

با قیافه حق به جانبی رو به سامین گفتم :

_ عصبانی بشی ، اصلاً فکرشو نمی کردم تو هم یه نفر باشی مثل بقیه

که فقط بلدن زخم زبون بزنی ، ازت بدم اومده سامین ، ولم کن می خوام

برم

انقدر عصبی بودم سر تمام اتفاقاتی که این مدت افتاده بود و دوباره می

خواستم بزخم زیر گریه ، سامین که حالم رو فهمید من رو کشید توی

بغلش و گفت :

_ مهرسا ، به خدا اگه گریه کنی خودم رو می گشم ، تو که می دونی من

چقدر روی گریه کردن تو حساسم ، ببخشید ، به خدا دست خودم نبود ، فکر

این که تو انقدر به من کم محلی می کنی و من رو دوس نداری عذابم

میده ، احساس می کنم که تو منو دوس نداری ، همین طوره ؟

من که توی بغل سامین بودم و می دونستم منو نمی بینه برای این که

ناراحت نشه گفتم :

__ چرا ، تو برام مهمی

سامین من رو از بغلش بیرون آورد و زل زد توی چشمام و گفت :

__ مطمئن ؟

الان که تو چشماش زل زده بودم دیگه نمی تونستم دروغ بگم ، واسه

همین سرم رو انداختم پائین ، سامین یه پوف ناراحت کشید و گفت :

__ می دونستم همش داری من رو می پیچونی ولی مهرسا من دست از

سرت بر نمی دارم ، انقدر بهت محبت می دم تا بالاخره تو هم منو دوس

داشته باشی

__ سامین باور کن من ...

__ مهرسا دیگه نمی خواد چیزی بگی

و به سمت خدمات پستی راه افتاد ، تا رسیدن به اون جا سکوت کرده

بودیم ، وقتی که به خدمات پستی رسیدیم از ماشین پیاده شدم ، سامین هم

زودی پیاده شد و بی توجه به من به سمت پُست راه افتاد و من هم سر به

زیر پشت سرش راه افتادم .

آروم و سر به زیر راه می رفتم ، خب من که تقصیری نداشتم ، من نمی

تونم به این راحتی یه نفر رو توی زندگیم راه بدم ، برام سخته به راحتی

به هر کسی اعتماد کنم و از همه مهم تر دوستش داشته باشم .

من با وجود داشتن چنین خانواده ای هیچ وقت مردی توی زندگیم وجود

نداشت و بابا و مامان هم همیشه من رو راجب به این جور مسائل حسابی

حساس کرده بودن و ازم خواسته بودن هیچ وقت به کسی اعتماد نکنم ،

منکر این نمی شم که سامین با محبته ولی دوست داشتن و اعتماد کردن

اونم به این سرعت به من آسیب می زنه ، باید بشناسمش و اگه قراره

برای آینده ام انتخابش کنم با اطمینان باشه .

تو همین فکر بودم که وارد مرکز شدیم و سرم رو بالا آوردم تا از
سامین بپرسم که باید چی کار کنیم که چشمم افتاد به کسی که پشت یکی
از سیستم ها نشسته و به من خیره شده، چقدر آشنا بود، خوب که دقت
کردم دیدم میلاد و نامزدش هستن، از شدت تعجب و هیجان چشمامم 10
تا شده بود.

سامین به سمت من که سر جام ماتم برده بود اومد و صدام زد ولی من
خیره میلاد بودم، سامین متعجب به سمتی که من خیره شده بودم برگشت
و با دیدن میلاد اون هم متعجب موند.

نامزد میلاد که کنار میلاد بود اون رو از اون حال و هوا درآورد و ازش
خواست تا مشغول کارش بشه، میلاد هم سرش رو به طرف سیستم رو
بروش گرم کرد ولی من مات میلاد شده بودم.

سامین که دید نه خیر من از این وادی ها در نیام و مات شدم میچ دستم
رو گرفت و با خودش به این سمت و اون سمت برای انجام کارهای ثبت
نام کشید، دیگه کم کم کارها رو به اتمام بود که دیدم میلاد و نامزدش
دارن به سمت درب خروجی میرن.

دستم رو از توی دست سامین بیرون کشیدم و بدو بدو به طرف میلاد
رفتم و گفتم:

__ ببخشید؟

میلاد متوقف شد و به سمت من برگشت، نامزدش که متوجه شد من دارم
میلاد رو صدا می زنم به سمت میلاد اومد و بازوی میلاد رو گرفت و از
در خارج شدن.

اولش هنگ بودم ولی بعد به خودم اومدم و دیدم این بهترین فرصته و به
طرف درب خروجی دویدم و با دو خودم رو به سمت میلاد و نامزدش

رسوندم، باز گفتم :

__ ببخشید آقای رضایی، من یه عرض کوچیک داشتم خدمت تون
میلاد به ستمم برگشت و با یه اخم ساختگی به سمت نامزدش اشاره کرد
و گفت :

__ خانم خجالت بکش، چرا مزاحم من و نامزدم می شی، برو خدا
روزیت رو جای دیگه حواله کنه

__ به خدا یه کار کوچیکه، من قصد مزاحمت ندارم، یه لحظه به حرفم
گوش بدین، فقط می خوام بگم که ...
نامزد میلاد وارد بحث ما شد و گفت :

__ ببین خانم، خیلی کارت بده، خجالت بکش، برو تا یه چیزی بهت نگفتم
به زندگیت برس

و از جلوی من رد شدن، سر جام خشک شده بودم که سامین بدو به ستمم
اومد و گفت :

__ چی شد مهترسا ؟

__ اصلاً ... اصلاً بهم اجازه نداد حرف بزنم، سامین ؟ سامین الان چیکار
کنم ؟ اونا در مورد من اشتباه فکر کردن ...
و بی اراده زدم زیر گریه، سامین زیر بازو هام رو گرفت و بلندم کرد و
گفت :

__ بدو بریم دنبالش، حداقل آدرسش رو کشف کنیم، بدو همین الان راه
افتادن

از جام پریدم، اشکام رو پاک کردم و با سر سوار ماشین شدیم و دنبال
ماشین میلاد راه افتادیم، جوری دنبالش می رفتیم که شک برانگیز نباشه
،چند جا رفتن و انگار قصد خونه رفتن هم نداشتن .

ما هم هر جا می رفتن دنبالشون می رفتیم و خیلی دورادور تعقیبشون می کردیم، بالاخره بعد سه چهار ساعت تصمیم گرفتیم که برگردن، اول نامزدش رو رسوند و بعد هم فکر کنم دیگه به سمت خونه خودش راه افتاد.

وقتی رسید ماشین رو داخل پارکینگ برد، دیگه مطمئن شدم که اون جا خونه خودش، بعد از چند ساعت استرس و هیجان یه نفس عمیق کشیدم و سرم رو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم، سامین که انگار مطمئن شده بود من آروم شدم رو بهم کرد و گفت:

__ خب خیالت راحت شد، الان فهمیدی که من حاضرم واسه خوشحال کردن تو زندگییم رو هم بدم؟

کلافه سرم رو بلند کردم و خسته تو چشمای سامین زل زدم و گفتم:

__ سامین ترو خدا شروع نکن، من الان خیلی داغونم، لطفاً بیا بریم

ترمینال تا من بتونم یه بلیط برای برگشت به اصفهان بگیرم

سامین که فهمید اصلاً حوصله ندارم ماشین رو روشن کرد و به سمت

ترمینال جنوب راهی شد.

برای هفته بعد بلیط تهیه کردم و بعد از یه روز پر استرس به سمت خونه

راهی شدیم، سامین گفت:

__ قبل از برگشتن برات کتاب درسی و جزوه می گیرم تا وقتی اصفهان

هستی یه کم درس بخونی

با خستگی و بی حالی سرم رو تکیه دادم و از سامین خداحافظی کردم

و اومدم پیاده بشم که سامین صدام زد، به سمتش برگشتم، سامین دستم

رو توی دستش گرفت و روی دستم رو بوسید.

برق از سرم پرید، متعجب رو به سامین گفتم:

_ سامین این چه کاری بود که کردی ؟

سامین لبخندی زد و گفت :

_ دوست دارم عزیزم ، حالا برو

من که مبهوت شده بودم خدافظی کردم و بدو زنگ رو زدم و وارد خونه شدم ، در رو بستم و پشتش ایستادم ، چند لحظه بعد صدای ماشین سامین خبر از رفتنش داد ، دستم رو بالا آوردم و نگاش کردم ، انگار قسمتی که لب های سامین اون رو لمس کرده بود می سوخت .

با بُهت به سمت داخل رفتم که زن دایی به سمتم اومد و طوری که داشت سعی می کرد عصبانیتش رو کنترل کنه گفت :

_ دختر ، صبح تا حالا کجا رفتی ؟ یه نگاه به ساعت انداختی ؟

بار اولی بود که انقدر زن دایی رو عصبی می دیدم ، نگاهی به ساعت روی دستم انداختم ، مغزم سوت کشید ، ساعت 6 شب بود .

زن دایی شاکی گفت :

_ دختر چقدر بی ملاحظه ای ، نگفتی من اینجا سکنه می کنم ، نمی شد

یه زنگ بزنی و بگی دیر بر می گردی ، 10 بار بهت زنگ زدم چرا

جواب نمی دادی ؟ دختر تو دست ما امانتی ...

خجالت زده سرم رو پائین انداختم و گفتم :

_ خیلی شرمنده م زن دایی ، مشغول یه کاری بودم که حساب زمان و

مکان از دستم در رفته بود

به سمت زن دایی رفتم و بغلش کردم و گفتم :

_ ببخشید زن دایی جون ، اصلاً حواسم نبود ، من رو می بخشی ؟

زن دایی لبخندی زد و گفت :

_ بار آخرت باشه این طور منو سکنه میدیا ، حالا بگو ببینم غذا خوردی ؟

دلم واسه مهر بونیش ضعف رفت و گفتم :

_ آره عزیزم ، شرمنده ام که نگرانتون کردم ، بعد هم رفته بودم ترمینال

بلیط بگیرم

زندایی متعجب گفت :

_ بلیط ؟ برای چی ؟ می خوای کجا بری ؟

_ برای اصفهان ، می خوام عید خونه باشم

لبخند زن دایی کم رنگ شد و گفت :

_ یعنی انقدر این جا بهت سخت گذشته ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ نه زن دایی ، خیلی هم عالی بود ولی دلتنگم

_ درکت می کنم عزیزم ، خوب کاری می کنی که می خوای بری پیش

خانواده ات

کمی دیگه با زن دایی گپ زدم و راهی اتاقم شدم ، باید کم کم آماده شم

برای برگشت به اصفهان ...

بعد از این که از در خروجی بیرون اومدیم اون دختر دنبال مون اومد و

خواست با من حرف بزنه اما من به خاطر ماریا باهاش برخورد جدی

کردم ، از کارم هم دو دلیل داشتم ، اول این که نمی خواستم ماریا ناراحت

بشه چون روی این قضیه خیلی حساس شده بود و دوم این که من تو

وضعیتی که الان داشتم نمی شد به هر کسی اعتماد کنم .

یه حس عجیبی نسبت به اون دختر داشتم ولی باید اون حس رو از بین

ببرم ، من نباید با فکر کردن به اون دختر به ماریا خیانت کنم ، ولی لهجه

جالبی داشت ، با این که سعی می کرد بدون لهجه حرف بزنه ولی ازش

می ریخت که شهرستانیه ، اگه اشتباه نکنم یا اصفهانی بود یا یزدی ، آخه

لهجه اصفهانی و یزدی شبیه به همه .

بعد از اینکه اون دختر رو به اون وضعیت رها کردیم و رفتیم ، با ماریا رفتیم جایی که چند ساعت با هم باشیم و با هم ناهار بخوریم و بعد از اون همه کار و استرس یه کم خوش گذرونی کنیم .

چند ساعتی رو با ماریا گذروندم و بعد هم اون رو به خونه خودشون رسوندیم ، ماریا ازم قول گرفت که فردا صبح حتماً برای خرید کتاب های کنکور و جزوه هاش اقدام کنم .

من که هیچ امیدی نداشتم که دانشگاه قبول بشم ، آخه کسایی که از چند سال دارن حسابی درس می خونن و کلی زحمت می کشن به اون چیزی که می خوان نمی رسن چه برسه به من که هم چند ساله درس تموم شده و هم 4 ماه فرصت دارم ولی به خاطر دل ماریا و مامان قبول کردم ، هر چه بادا باد .

ماریا خیلی مصمم بود که من می تونم ، من هم تأییدش می کردم .
تو این فکرها بودم که به خونه رسیدم ، داخل خونه پارک کردم وبا خستگی به سمت اتاقم رفتم ، مامان اومد پیشم و گفت :
_ سلام پسرم ، تا الان کجا بودی ؟ غذا خوردی یا برات بیارم ؟ کارت حل شد ؟

یه لبخند زدم و گفتم :

_ مامان آروم آروم سوالاتو بپرس ، می دونی که کجا بودم ؟ با ماریا بیرون بودیم ، ناهار هم بیرون خوردیم ، کارم هم صبح حل شد دیگه ولی مامان اُمیدی ندارم ، آخه قضیه مال چند سال پیشه و بعدم وقتم خیلی کمه
_ میلاد من بهت اطمینان دارم و واسه ات دعا می کنم ، امشب با میعاد صحبت کن تا کمکت کنه ، ماریا هم که گفته می تونه تو یه سری درس ها

کمکت کنه ،اگه درس بخونی دیگه محشر می شه

_ باشه مامان ،هر چی شما بگی ،امیدوارم بتونم بازم شما رو خوشحال کنم

مامان اومد جلو و پیشونیم رو بوسید و گفت :

_ حالا برو استراحت کن تا شب با میعاد صحبت کنی

_ باشه ،راستی مامان ...

_ جونم میلاد جان ؟

_ اوووووم ... هیجی ... چیز مهمی نبود ،با اجازه تون فعلاً برم یه کم

استراحت کنم

مامان مشکوکانه نگام کرد و چیزی نگفت ،فقط گفت :

_ باشه پسرم ،برو استراحت کن

می خواستم ماجرای اون دختر رو برای مامان تعریف کنم ولی گفتم

امکان داره مامان یه چیزی به ماریا بگه و ماریا هم که حسابی روی این

قضیه حساس شده ناراحت بشه ،پس بی خیالش شدم .

به سمت اتاقم رفتم و قصد داشتم یه کم استراحت کنم که دیدم گوشیم داره

زنگ می خوره ،گوشیو برداشتم و شماره علی رو ،روی صفحه دیدم :

_ جونم رفیق ؟

_ به به ،سلام با مرام ... کجایی پس تو پسر ؟ کم پیدا شدی ؟

_ سلام علی جون ،شرمنده این چند وقته حسابی سرم گرم بوده ،خودت

که می دونی نزدیک عیده و کلی سفارشات رو سرّمه

_ یا خدا ،همچین میگه سفارشات انگار تو شیرینی فروشی کار می کنه

زدم زیر خنده و گفتم :

_ آهان ،اون وقت سفارشات فقط مال کیک و شیرینیه ؟

بعد هم عمداً آب گلوم رو با صدا قورت دادم و گفتم :

_ در ضمن تو خجالت نمی کشی اسم کیک و شیرینی رو میاری ؟ نمی

گی دلم می خواد ؟

علی خنده اش رو کنترل کرد و گفت :

_ وایااه ،مگه بچه تو راه داری که دلت این چیزا رو بخواد ؟

خنده هر دومون شدت گرفت و من گفتم :

_ علی ،راه افتادیا ،حالا بگو ببینم چی کار داشتی مزاحم وقت گران بهام

شدی ؟

_ وای ببخشید مُسیو ،حواسم نبود شما تو کار فیزیک کوانتم و اینا

_ خب بگو دیگه ؟ باز زد تو کانال جُک ؟

_ نه به جان تو ،فقط زنگ زدم احوالت رو بپرسم و بی معرفتیت رو یاد

آور بشم

_ علییییی ؟ تو گفتی و منم باور کردم ؟

علی باز خندید و گفت :

_ خب بابا ،والا جونم براتون بگه که راجع به اون قضیه کنسرت که

شب ولنتاین با هم حرف زدیم می خواستم بگم که من قطعه ها رو تحویل

دادم و اونا هم قرار شده برای بعد از 13 عید برات یه تاریخ مشخص

کنن تا بتونی اجرا داشته باشی ؟

_ ممنون علی جون ،راستش رو بخوای می خوام این کنسرت رو که

اجرا کردم دیگه تا مرداد کاری نداشته باشم

_ چرا ؟ نکنه ترک خوانندگی کردی ؟

_ ن باا ،این خانوم بچه هامون ازم خواستن برم واسه ادامه تحصیلات ،

واسه همینکه که می خوام یه 4، 5 ماهی کارها رو آف کنم تا تحصیلات

رو انجام بدم

_ او هو، مبارکه، من می دونستم این ماریا خانوم بالاخره تو رو به راه

راست هدایت می کنه، آفرین، اما توأم بد ذیلی ها، اصلاً بهت نمیومد

_ علی مثل این که بد جور دلت هوای عشق من رو کرده، مگه نه؟

_ نه عزیزم، 100 دفعه گفتم همون دوس داشتنت منو اِشباع می کنه،

مرسی

بعد هم غش غش خندید، من هم خنده ام گرفت و یه کم دیگه با هم درباره

کنسرت و قطعه هام حرف زدیم و از هم خداحافظی کردیم.

اومدم یه کم استراحت کنم که صدای میعاد رو شنیدم که وارد خونه شد،

گفتم:

_ نه مثل این که امروز رو نمی شه استراحت کرد

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و رو به میعاد گفتم:

_ سلام دادا، چاکر تیم، کوچای؟ نیسی؟

میعاد یه کم چپ چپ نگام کرد و گفت:

_ به به، بعد از این همه کار فرهنگی هنری لات شدی؟

خندیدم و گفتم:

_ نه جون شوما

میعاد متنفر بود از لاتی حرف زدن، پایه همه چیز بود الا این یه مورد،

واسه همین با دو به سمتم اومد که بزنه توی سرم که منم سریع فهمیدم و

جا خالی دادم، میعاد گفت:

_ اووووو... سرعتت هم که رفته بالا، خب حالا چی شده که دور و بر

من می پلکی؟ الان باید تو استودیوت باشی یا پیش عشقت؟

و یه چشمک بهم زد، گفتم:

_ گمشو میعاد، داری از شرایط من می سوزی ؟

میعاد زد زیر خنده و گفت :

_ آخی، آخی ، چه موقعیت هایی هم داری و من ندارم

با شیطننت گفتم :

_ آره دیگه ،من معروفم ،عشق دارم ،زندگیم تکمیله ولی تو سرکاری ،

هیچی هم نداری

میعاد می دونست باهاش شوخی می کنم ولی به صورت نمایشی بغض

کرد و گفت :

_ آره ،آره ... الهی بمیری از دستت راحت شم ،تو همه ی موقعیت های

من رو به خطر انداختی ،خدا ازت نگذره ،خدا بگم چیکارت کنه ،بدون

که آه من زندگیت رو به آتیش می کشونه

همین طور داشت به سینه اش می کوبید و منو نفرین می کرد که مامان

از آشپزخونه بیرون اومد و رو به من و میعاد با خشم گفت :

_ باز شما دو تا مثل تام و جری به جون هم افتادید ؟

و رو به میعاد گفت :

_ این حرفا چیه پسر ؟ الهی ذلیل نشی ،چرا داری بچه ام رو اذیت می

کنی ؟

میعاد با چشم های گرد شده و منم از خنده در حال انفجار داشتیم به مامان

نگاه می کردیم ،مامان یه نگاه به من کرد و یه نگاه هم به میعاد انداخت و

گفت :

_ از صلابتم لذت بردید ؟

و بعد هم با شدت زد زیر خنده و من هم پشت سرش از خنده ولو شدم

روی صندلی ،میعاد که فهمید این یه توطئه بود اومد به سمت من و

خودش رو انداخت روی سر من و شروع کرد به طور نمایشی من رو
بزنه که من هم کم کاری نکردم و مثل دخترا شروع کردم به جیغ زدن و
مامان هم از خنده غش کرده بود .

از خواب که بیدار شدم به این فکر کردم که الان از کجا باید شروع کنم ،
دیشب بعد از اون اتفاقات خنده دار با میعاد حسابی در این باره صحبت
کردم و میعاد هم بهم گفت :

_ خیلی کار خوبی کردی که کنکور ثبت نام کردی ،هر مشکلی داشته
باشی تا اونجا که بتونم برات حل می کنم

بعد هم قرار شد تو این چند روز اخیر منو برای ثبت نام توی یکی از
موسساتی که توی اون آشنا داشت بیره ،وقتی دیدم خانواده ام انقدر مصمم
هستن قول دادم تا اون جایی که توان دارم درس بخونم که حداقل بعدش
دلم نسوزه و بگم خب تلاشمو کردم اگه موفق هم نشدم کم کاری خودم
بوده .

این فکرا رو رها کردم و رفتم یه دوش سریع گرفتم تا از خونه برم
بیرون واسه تهیه کتاب ها ،بعد از دوش گرفتن دوباره موهام رو حسابی
ژل زدم و یه کم حالت فر دارش کردم و یه شلوار کتون مشکی و یه
سویی شرت خاکستری هم پوشیدم و از خونه زدم بیرون ،هوا کم کم
داشت بوی عید می گرفت ولی هم چنان خنک بود .

تصمیم داشتم تا مرکز خرید پیاده برم و همین کارو هم انجام دادم ،هوا یه
کم سرد بود ولی من از تصمیمم منصرف نشدم و به سمت مرکز خرید
کتاب های درسی و تخصصی راه افتادم .

بعد از 10 ، 20 دقیقه به مرکز رسیدم و عینک دودیم رو زدم ،نمی

خواستم کسی منو ببینه و بشناسه، به سمت قفسه کتاب های درسی و کنکور رشته خودم رفتم و نزدیک 20 تا کتاب برداشتم، کتاب ها رو بردم که حساب کنم، وقتی پول کتاب ها رو کارت کشیدم زل زدم به کتاب ها و گفتم :

__ حالا اینا رو چه طوری ببرم خونه ؟

حسابی به خودم تشر زدم که آخه پسر چرا اصلاً به این فکر نکردی که باید چطوری برگردی ؟

کتاب ها رو که خیلی هم سنگین بودن برداشتم و از مغازه بیرون رفتم و گفتم :

__ حالا با یه تاکسی بر می گردم دیگه، چه میشه کرد ؟

داشتیم آروم آروم به سمت خیابون می رفتم که دیدم یه ماشین داره واسم بوق می زنه، به خیال این که تاکسیه برگشتم و با دیدن یه مزدا 3 سربی به راهم ادامه دادم ولی ول کن نبود .

ایستادم و سرم رو به سمت پنجره سمت شاگرد پائین آوردم، با دیدن کسی که پشت فرمون بود جا خوردم .

این دختره این جا چی کار می کرد ؟ این از کجا من رو پیدا کرده ؟

فکر کردم با حرف هایی که دیروز بهش زدیم و رفتارایی که ما کردیم میره و دیگه آفتابی نمی شه اما انگار سِرتَق تر از این حرف ها بود .

روم رو بر گردوندم و کتاب ها رو برداشتم و دور شدم ...

امروز تصمیم داشتم برم یه کم لوازم و یه کم هم کتاب تهیه کنم که می خوام برم اصفهان دست خالی بر نگردم .

به سامین گفتم که خودم میرم تا کتاب و لوازم بگیرم و لازم نیست تو برام بگیری اما سامین گفت :

_ تو برو مرکز خرید ،منم میام پیشت با هم خرید کنیم

سامین خیلی حساسیت به خرج می داد و من اصلاً راضی نبودم که انقدر

به من وابسته باشه و با من همه جا حضور داشته باشه .

یه مانتوی سرمه ای با شلوار لی آبی و شال آبی کم رنگ پوشیدم و کتونی

های سرمه ایم رو هم برداشتم تا بپوشمشون ،هیچ وقت از کفش پاشنه

بلند خوشم نمیومد واسه همین همیشه یا اسپرت می پوشیدم یا کتونی .

از اتاق بیرون رفتم و به زن دایی سلام کردم و برعکس همیشه سر میز

نشستم و یه صبحانه نیمه مفصل خوردم و از زندایی تشکر کردم و

خواستم بیام بیرون که زن دایی به سمتم اومد و گفت :

_ اینم سوئیچ

_ زن دایی شما حسابی منو خجالت زده کردین

_ این چه حرفیه ؟ تو مثل دختر نداشته من می مونی ،بیا عزیزم ،برای

خریدات احتیاج داری که با وسیله باشی ،تعارف نکن

من که در اصل منتظر بودم زندایی ماشینش رو بهم بده ولی خب کلی

ناز کردم که قضیه اوکی باشه و ظاهراً خجالت زده شدم و سرم رو

انداختم پائین و سوئیچ رو با خجالت گرفتم .

اینا همش نقشه بود ،کلاً جنس جالبی داشتم و با سیاست کارهام رو پیش

می بردم اما نمی دونم چرا این سیاستم خیلی وقتا بابا رو گول نمی زد ،

از زن دایی خداحافظی کردم و به طرف ماشین رفتم و وقتی سوار شدم

زدم زیر خنده ،تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم :

_ ای شیطون ،از کجا انقدر بلا شدی ؟

باز خندیدم و فلش رو زدم به پخش ماشین و یه آهنگ از گروه سیون رو

گذاشتم و به سمت مرکز خرید راهی شدم .

وقتی به مرکز رسیدم ماشین رو پارک کردم و همین که اومدم از ماشین پیاده بشم یکی رو دیدم شبیه میلاد که وارد مرکز خرید شد، یه کم نگاه کردم و گفتم :

_ نکنه توهم زدم ؟

از ماشین پیاده شدم، عینک دودی فرم بزرگی که داشتم رو به چشمم زدم که اگه واقعاً میلاد بود من رو نبینه و دوباره قاطی کنه، خیلی خوشحال بودم که اون نامزد بداخلاقیش دنبالش نبود.

البته اون حق داشت رو میلاد متعصب باشه، میلاد خیلی خواستنی بود، رفتم داخل، انقدر مرکز بزرگ بود که نمی دونستم کجا برم، گفتم :

_ خب برای شروع به سمت کتابخونه میرم

به سمت کتابخونه رفتم که دیدم میلاد داره کتاب بر می داره، سریع پشت یکی از قفسه ها پنهان شدم تا کارش تموم بشه، وقتی بعد نیم ساعت کار هاش تموم شد به سمت صندوق رفت و حساب کرد و بعد با حالت درمانده به کیسه های خریدش نگاه کرد.

فکر کردم حتماً وسیله نداره، با این فکر به سمت خروجی رفتم و ماشین رو روشن کردم و منتظر شدم تا بیاد بیرون، وقتی بیرون اومد به سمت خیابون رفت و شروع کرد به قدم زدن کنار خیابون.

بله، حدسم درست بود، راه افتادم و به سمتی که میلاد داشت می رفت رفتم و براش بوق زدم، اول هیچ واکنشی نشون نداد ولی از بس من بوق زدم به سمت ماشین برگشت و به سمت ماشین اومد و با دیدن من پشت فرمون جا خورد، وسایلیش رو برداشت و راه افتاد.

سریع از ماشین پیاده شدم و با صدای نسبتاً بلندی صداش زدم :

_ آقای رضایی ... آقای رضایی ... خواهش می کنم یه لحظه بایستید

فکر کنم انقدری توی صدام التماس بود که ایستاد، به سمتش دویدم و گفتم :

_ ترو خدا اجازه بدین من باهاتون صحبت کنم، فقط چند لحظه ...

با خشم به سمتم برگشت و گفت :

_ چی از من می خوای ؟ چرا انقدر سیریشی ؟

سرم رو پائین انداختم و با اشاره به کیسه های توی دستش گفتم :

_ بیاین برسونم تون، تو راه براتون توضیح میدم

_ من با تو جایی نمی آم

_ خواهش می کنم بیاین، مردم دارن نگاهمون می کنن

_ به درک

_ آقای رضایی جون همون نامزدتون فقط چند دقیقه وقت تون رو می

گیرم، ترو خدا

انگار حرفم اثر فوری داشت چون با کلافه گی همراه من شد، وسایلمش

رو روی صندلی عقب گذاشت و کنار من نشست، آهنگی که از گروه

سیون در حال پخش بود رو دوباره پلی کردم و از میلاد خواستم اول با

دقت به این آهنگ گوش بده :

_ دوست دارم ولی چرا نمی تونم ثابت کنم

لالایی می خونم ولی نمی تونم خوابت کنم

دوس داشتن منو چرا نمی تونی باور کنی

آتیش این عشقو شاید دوس داری خاکستر کنی

شاید می خوای این همه عشق بمونه تو دل خودم

دلت می خواد دیگه بهت نگم که عاشقت شدم

کاش توی چشمام می دیدی کاشکی اینو می فهمیدی

بگو چطور ثابت کنم که تو بهم نفس میدی
 یه راهی پیش روم بذار، یه کم بهم فرصت بده
 برای عاشق تر شدن خودت بهم جرئت بده
 یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه
 من جونمو بهت میدم شاید بهت ثابت بشه
 طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای
 داشتن تو یه کمی طاقت بیار
 دوست دارم می دونم می رسه یه روزی که تو منو بخوای
 بیا یه گوشه از دلت برام یه جایی بذار
 واسه همین یه بار یه کمی طاقت بیار
 یه راهی پیش روم بذار _ گروه سِون
 آهنگ که تموم شد به میلاد نگاه کردم که دیدم اخماش حسابی تو همیه ،
 گفتم :
 _ ببینید آقا میلاد ، من قصدم از این آهنگ یه عشقه اما نه اون عشقی که
 شما فکر می کنید ، من فقط می خوام ...
 با سیلی ای که توی صورتم خورد روی ترمز کوبیدم وبا دست هام
 صورتم رو گرفتم ، به سمت میلاد برگشتم و با چشمای به خون نشسته
 میلاد روبرو شدم :
 _ تو ... تو پیش خودت چه فکری کردی دختره بی حیا ؟ فکر کردی ما
 چون معروف هستیم دیگه خدا و پیامبر رو نمی شناسیم ؟ چه فکری
 کردی ؟ هان ؟ فکر کردی اصلاً برام مهم نیست که با 10 نفر باشم و
 برای نامزدم هم مهم نباشه و بگه خب حق داری عزیزم ، تو آدم سر
 شناسی هستی ، هیچ موردی نداره ...

صداش می لرزید و از خشم نفس نفس می زد .

ناخود آگاه اشک از روی صورتم سر خورد و چکید روی شالم ،میلاد

گفت :

_ آهان ، تیرت به سنگ خورد ،مگه نه ؟ فکر کردی دو تا ناز و عشوه

میای و همه چی حل می شه ؟ نه خانوم ،از این خبرا نیست

به حرف اومدم و با بغض گفتم :

_ به خدا اون طوری که شما فکر می کنید نیست ،ترو خدا به حرفم

گوش بدین

میلاد با یه صدای نیمه داد گفت :

_ نمی خوام هیچی بشنوم

اومد پیاده بشه که باز کم نیاوردم و بازوش رو گرفتم که با شدت و

عصبانیت دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت :

_ دستت رو بکش بی ... لا اله الا الله

پیاده شد و کتاب هاش رو برداشت و راهی شد .

با این که بغضم شکسته بود و صورتم با اشک و خون لبم یکی شده بود

از ماشین پیاده شدم و با صدای دو رگه شده ام از بغض داد زدم :

_ با این که منو زدی ولی هیچی از دوس داشتن من نسبت بهت کم نشد ،

اینم بدون که تا حرفی که می خوام بهت بزنم رو نشنوی دست از سرت

بر نمی دارم

به سمتم برگشت و سری به نشونه تأسف تکون داد ،اومد حرفی بزنه اما

منصرف شد و رفت .

انقدر گریه کرده بودم که چشمام اندازه دو تا گردو شده بود ،گوشیم انقدر

زنگ خورده بود که داشت از دست می رفت .

وقتی کمی آرام شدم جواب دادم که سامین با صدای نگرانی گفت :

_ مهرسا ... مهرسا کجایی ؟ از نگرانی و دلشوره دارم می میرم ، چرا

گوشیت رو جواب نمی دادی ؟ خب نصف جون شدم .

با صدای گرفته ای آدرس جایی که بودم رو دادم و قطع کردم و منتظر

شدم تا سامین بیاد .

وقتی سامین اومد سوار ماشین من شد و اول یه نگاه بهم انداخت و بعد با

تعجب به من زل زد و گفت :

_ مهرسا ... چرا این شکلی شدی ؟ تصادف کردی ؟ صورتت ... چی

شده صورتت ؟ چرا لب و بینیت کبود شده ؟ چه اتفاقی برات افتاده ؟

بغض کردم و خودم رو انداختم توی بغل سامین و زار زدم ، اون لحظه

تنها کسی که پشتوانه ام بود و بهم توجه و محبت می کرد اون بود ،

سامین خیلی فهمیده بود ، تا وقتی آرام نشدم هیچی نگفت و آرام آرام

پشتم رو نوازش کرد .

وقتی آرام شدم بهم گفت :

_ خب حالا بگو چی شده ؟

من هم سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم ، سامین به حدی

عصبانی شد که گفت :

_ من باید برم دم خونه این آقای مؤمن و حالیش کنم دست بلند کردن

روی ناموس مردم یعنی چی ؟

اومد پیاده بشه که بازوش رو گرفتم و گفتم :

_ به جون خودم اگه بذارم این کار رو بکنی ، تو حق نداری این کارو

بکنی ، اون حق داشت این طور برداشت کنه ، کار من اشتباه بود که اون

آهنگ رو گذاشتم

_ اون حق داشت این طوری بزنه تو رو ناقص کنه ؟ نگاه کن ، نگاه کن

جای انگشتاش روی صورتت مونده ، دستش بشکنه

_ وای سامین خدا نکنه

_ همش از اون طرف داری کن ، من اینجا هیچی نیستم ، نه ؟ هان ؟؟؟

با داد سامین دوباره بغض کردم و با صدای گرفته گفتم :

_ سامین ترو خدا داد زن

و از ماشین پیاده شدم ، سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم :

_ خدایا ، من که چیز بزرگی ازت نخواستم ، فقط می خوام اون برام برادر

باشه ، همین ، حق ندارم ؟

سامین از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد و ازم خواست آروم باشم و ازم

معذرت خواهی کرد ، بهم گفت که بریم تا منو برسونه خونه ولی من قبول

نکردم و گفتم باید چیز هایی که می خوام رو حتماً بخرم چون دیگه وقت

نداشتم ، در ضمن از صبح که بیرون اومدم قرار بود خرید کنم ، نمی تونم

دست خالی بر گردم .

قبول کرد و من گفتم با ماشین من بریم ، خودش پشت فرمون نشست ، اول

من رو به سمت یه سرویس بهداشتی برد تا صورت درب و داغونم رو

بشورم ، صورتم رو شستم و روی لب کبودم یه رژ صورتی تیره زدم تا

جای کبودیش مشخص نباشه ، به صورتم نگاه کردم و روی جای انگشت

های میلاد دست کشیدم ، با این کاری که میلاد کرد منو بیشتر مصمم کرد

و به من فهموند که بهتر می تونم روش حساب باز کنم .

میلاد خیلی غیرتی به نظر میومد ، غیرتش از جنس غیرت بابا نبود ، فرق

می کرد و من اینو دوس داشتم ، خوشحال به سمت سامین رفتم و با هم به

مرکز خرید رفتیم .

دو روزی از اون ماجرا می گذشت و یه کم صورتم بهتر شده بود ،نوع پوست من خیلی حساس بود و کبودی خیلی دیر از بین می رفت ،مطمئن بودم تا 1 هفته همین طور می مونه .

تصمیم داشتم تا بعد از عید سراغ میلاد نرَم چون میلاد فعلاً باید تنها می موند و یه کمی آروم می شد ،امکان داشت با دیدن دوباره ام بیشتر از این عصبی بشه ،پس بی خیال دیدنش شدم و به سختی دل کَندَم .

روز آخر سر کلاس یک حاضر شدم ،از بچه ها خداحافظی کردم و به صورت مخصوصی از فریناز و عید رو پیشاپیش بهش تبریک گفتم ، خریدام رو کرده بودم و برای آخرین بار با سامین بیرون رفته بودیم ، وقتی کارهام رو تموم کردم دیگه همه چی آماده شده بود و قرار بود امشب برگردم اصفهان .

این چند روزه کبودی های لب و صورتم رو با کرم و لوازم آرایشی می پوشوندم تا یه وقت زن دایی و دایی نفهمن چه بلایی سرم اومده و سوالی بپرسن .

چند روز دیگه عید می شد و می خواستم هم برای کمک و هم رفع دلتنگی و هم برای شب عید پیش خانواده ام باشم .

خیلی از دایی و زن دایی خواستم با من بیان اصفهان اما گفتن که برنامه ریزی کردن و می خوان یه سفر به خارج از کشور برن ،با دایی و زن دایی به ترمینال رفتم و با هر دوشون خداحافظی و روبوسی کردم و به سمت اتوبوس رفتم ،با غم و خوشحالی سوار شدم .

غمش دوری از میلاد و دایی اینا بود و خوشیش از دیدن خانواده ام ولی

خوشحالمیم غالب بود، با این فکر به راحتی توی اتوبوس خوابیدم ...

چند روزی می شد که از اون اتفاق می گذشت، هنوز هر چی به این

قضیه فکر می کردم دو تا حس عجیب بهم دست میداد، یکی نفرت و یکی

پشیمونی، اشتباه من اون سیلی بود، من باید اون سیلی رو به خودم می

زدم .

من یه حسی به اون دختر داشتم که نمی دونم چی بود، فقط مطمئنم عشق

نبود ولی هر چی بود نفرت هم نبود اما خیلی آزارم می داد، خیلی

پشیمون بودم، اون دختر که حتی اسمش رو هم نمی دونم لحظه آخر با

بغض بهم گفت :

__ با اینکه منو زدی باز من دوست دارم و در ضمن تا حرفی که می

خوام بهت بزنم رو نگم دست از سرت بر نمی دارم .

تو این چند روز از خونه بیرون نرفتم، می ترسم برم بیرون و اون دختر

رو ببینم و باز بد رفتاری کنم ولی بدجور کنجکاو شده بودم که ببینم اون

چی می خواد بگه ولی می ترسیدم یه چیزی بخواد بگه که من توقعش رو

ندارم، برای همین ترسم به کنجکاویم غالب بود .

مطمئن بودم اگه ماریا بفهمه حسابی ناراحت می شه و ازم دلخور می شه

، واسه همین هیچ حرفی به هیچ کس نزددم، باز به این فکر کردم که اگه

خواهر داشتم رازم رو به اون می گفتم ولی حیف .

نمی دونم چرا تو این چند وقته این حس من انقدر قوی شده بود، حس

داشتن خواهر ...

تو این چند روزه برنامه ریزی کرده بودم که نصف وقتم رو کارهای

سفارشیم رو انجام بدم و نصف روز رو هم برم کلاس های کنکور و

درس رو بخونم، کلاس هام بعد از عید شروع می شد .

این روزا از خونه بیرون نمی رفتم تا بلکه اون دختر من رو از یادش بره
و اطرافم آفتابی نشه .

واقعاً حس عذاب وجدان داشت منو می کشت ،چرا من روی اون دختر
دست بلند کردم ؟ از من بعید بود ،چرا این کارو کردم ؟ مجبور بودم
برای از بین بردن حس عذاب وجدانم همش مشغول باشم .

یا نت می ساختم یا درس می خوندم و تست می زدم ،ماریا هم مرتب بهم
سر می زد و اشکالات درسیم رو برطرف می کرد ،جالبی ماجرا این
بود که من و ماریا هم رشته بودیم و ماریا به خاطر عشقی که به درسش
داشت همه چیز یادش مونده بود و برام توضیح می داد .

یکی دو روز تا عید مونده بود ،ماریا ازم خواست که با هم بریم و واسه
عید خرید کنیم ،نزدیک 1 هفته می شد از خونه بیرون نرفته بودم ،بدجور
می ترسیدم برم بیرون و اون دختریو ببینم ،به ماریا گفتم :

_ ماریا جونم می شه بی خیال بشی ،من وقت ندارم

ولی ماریا قبول نکرد ،از اون اصرار و از من انکار ،اما مثل همیشه
ماریا پیروز شد .

به سختی و با ترس و لرز آماده شدم و با ماریا بیرون رفتیم ،وقتی از
خونه بیرون اومدم همین طور به اطراف سرک می کشیدم و همه جا رو
دید می زدم که ماریا به سمتم برگشت و گفت :

_ میلاد جان چیزی شده ؟

_ هوم ؟ نه ... نه ،برو بریم

وقتی مطمئن شدم خبری نیست با ماریا به سمت پاساژی که درخواست
داده بود رفتیم و حسابی از خجالت خودمون و جیب هامون در اومدیم ،
از ماریا خواستم واسه کنسرت بعد از عیدم لباس بگیرم که گفت :

__ مٹ اینکہ من مدیر برنامه هات هستما ،هر وقت صلاح دونستم خودم

تهیه می کنم

__ اوه ،بله لیدی حواسم نبود که شما تاج سر مایی

ماریا یه لبخند عریض زد و گفت :

__ میسی ،خب دیگه من کاری ندارم ،تو دیگه چیزی نمی خوای ؟

یه نگاهی به دست هامون که یکی 5، 6 تا کیسه بود کردم و گفتم :

__ به نظرت با این حجم خرید چیز دیگه ای هم مونده ؟

ماریا باز خندید و گفت :

__ احتمالاً نه

__ احتمالاً؟؟؟

__ اوهوم

خندیدم و دستم رو پشت کمر ماریا گذاشتم و به سمت ماشین هدایتش کردم

،سوار شدیم و بعد از رسوندن ماریا به سمت خونه رفتیم ،کلی هم خدا

رو شکر کردم که اون دختر رو ندیدم .

امشب شب عید بود ،دیگه تموم کارهام رو جمع کرده بودم که واسه سال

جدید دغدغه فکری نداشته باشم ،وقتی سر سفره هفت سین نشستیم چند تا

دعا کردم :

__ خدایا خانواده ام رو همیشه صحیح و سلامت نگه دار ،خدایا توی تموم

کارهام موفق باشم و یاد تو رو توی تمام زندگیم داشته باشم ،خدایا من

ماریا رو خیلی دوس دارم ،هیچ وقت نذار تنها بمونم بدون اون ،خدایا دلم

یه تحول می خواد ،هر چی می خواد باشه خوب باشه .

وقتی چشمام رو باز کردم سال تحویل شد و گوینده تلویزیونی سال نو رو

تبریک گفت، با مامان بابا و میعاد روبوسی کردم و بعد هم بابا مثل زمان
بچگی مون بهمون عیدی داد.

من و میعاد هم با یه لبخند عریض به اسکناس های نو توی دست بابا نگاه
می کردیم و چشمامون برق می زد.

بابا یه لبخند متین زد و رو به مامان گفت:

__ خانوم پسراتو ببین، همچین به اسکناس ها نگاه می کنن انگار تا حالا
رنگ پول رو ندیدن و تازه 5 سالشونه

همه مون خندیدیم، بابا تا 100 سالگی ما هم این کارو ترک نمی کرد،
می گفت این کار خوش یمنه، بعد هم یه لبخند به من زد و گفت:

__ انشالله سال های بعدی اعضای جدید هم اضافه شدن و ما باید تعداد
عیدی ها رو بیشتر کنیم

یه لبخند نیمه خجول زدم و گفتم:

__ انشالله ... انشالله

که با این حرفم همه زدن زیر خنده، به صورت نمایشی سرم رو خاروند
و گفتم:

__ اِهههه ... باز سوتی دادم؟

که شدت خنده شون بیشتر شد، چند لحظه بعد ماریا زنگ زد، وقتی به
گوشی خیره شدم و نیشم باز شد مامان گفت:

__ اووووو ... چه حلال زاده ام هستن اعضای جدید!!!

با یه ببخشید از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و جواب دادم:

__ جانم خانومم؟

__ سلام گلم، سال نوت مبارک و اولین سالی هم که با همیم رو تبریک

می گم

_ برای توأم مبارک باشه گلم، در ضمن سلام علیکم

ماریا خندید و گفت :

_ حالا می داشتی وقتی می خواستیم خداحافظی کنیم با هم یه بار می

گفتی آقا

از حرفش خنده ام گرفت ،ماریا هم مثل خودم خیلی آدم شوخ و شادی

بود ،بعد از یه کم صحبت معمولی و یه کم هم درباره آینده مون با هم

خداحافظی کردیم و از اتاق بیرون رفتیم .

سرم رو که بالا گرفتم دیدم همه زل زدن به من و مشکوکانه نگاهم می

کنن ،متعجب گفتم :

_ چیه بابا ؟ خب اعضای جدید بودن دیگه ،زل زدنتون چیه ؟ به شما هم

سلام رسوندن و عیدو هم تبریک گفتن به خدا

هر سه شون خندیدن و به کار خودشون مشغول شدن .

یه چیزی توی سفره هفت سین داشت بهم چشمک می زد ،اون سیب

قرمزایی که مامان گذاشته بود داشت منو دیوونه می کرد ،خیلی محتاطانه

به سمت ظرف وسط سفره رفتم و یکیش رو کش رفتم که از چشم تیزبین

مامان دور نمودند و گفت :

_ ای شیطان ،می دونستم آخر طاقت نمیاری و برشون می داری ،بذار

سر جاش

با حالت درمانده ای رو به مامان گفتم :

_ نه مامان ،ازم نخواه که متحمل این عذاب بشم

مامان خندید و گفت :

_ چقدر جالب حرف می زنی ! انگار ازش می خوام پدرش رو با چاقو

بُکشه

بابا بین حرف ما اومد و گفت :

__ خانوم لطفاً از بنده مایه نذار

مامان پشت چشمی برای بابا نازک کرد و گفت :

__ میلاد اونو بذار بیا این جا خودم بهت بدم

ابروهام رو بالا انداختم و نُچی کردم و گفتم :

__ نههه مامی جون ،من همینو می خوام

و با دو به سمت اتاقم رفتم ،تصمیم گرفتم به علی زنگ بزنم و عید رو

بهش تبریک بگم ،هیچ وقت نحوه آشنائیم با علی رو یادم نمی ره ..

چند روز بعد از این که یکی از قطعه هام لو رفته بود و توی اینترنت

پخش شده بود و من اصلاً نفهمیدم چه جوری و تا اومدم پیگیری کنم دیگه

هیچ فایده ای نداشت ،یه روز یه پیامک از یه شماره نا آشنا برام اومد :

__ سلام ،من علی مهرابی هستم ،بابت پخش قطعه شعرت بهت تبریک

می گم ،صدات معرکه است

منم پیش خودم گفتم :

__ برو !!! چه جالب ! هیچ کس هم نه و علی مهرابی ؟ مگه می شه ؟

بی خیال شدم و جواب پیامک رو ندادم ،ولی چند روز بعد همون شماره

باهام تماس گرفت و گفت :

__ سلام آقای رضایی ،من مهرابی هستم ،چند روز پیش برات پیام دادم

ولی مثل اینکه نتونستی قبول کنی که من بودم ،اون چند روز سفر کاری

بودم و نمی تونستم باهات تماس بگیرم ،برای همین الان با تأخیر بهت

زنگ زدم تا بهت تبریک بگم .

من که از خوشی داشتم غش می کردم ازش تشکر کرده بودم و بهش

گفتم :

_ خوشحال می شم اگه رابطه ما با هم ادامه داشته باشه و با هم رفت و

آمد داشته باشیم

و علی هم با کمال میل قبول کرده بود و این بود رابطه دوستی ما ...

با علی تماس گرفتم و بعد از چند تا بوق جوابم رو داد :

_ سلام میلاد جون

_ سلام علی جون ، خوبی ؟

_ مرسی عزیزم ، عید رو بهت تبریک می گم

_ وای علی دوباره شروع کردی ؟؟؟

صدای خنده ی علی توی گوشم پیچید و گفت :

_ نه این واقعی بود و به دور از شوخی بود

منم گفتم :

_ اوکی ، عیدت مبارک باشه ، کجایی رفیق ؟

_ اومدیم با بچه ها سفر ، شما چون دیگه مجرد نبودی بهت خبر ندادیم

_ ای نامرد ، بالاخره که یه روز بر می گردی به دیار خودمون ، اون

وقت مجرد و متأهل نشونت می دم

_ نه به جان تو ، مگه دیوانه ام که برگردم ، این جا خیلی خوبه

هر دو خندیدیم و بعد از کمی گپ زدن دیگه از علی خداحافظی کردم و

به روز های آینده و اتفاقاتی که قرار بود برای زندگیم بیفته فکر کردم .

به طور ناخودآگاه چهره اون دختر توی ذهنم نقش بست ، سرم رو تکون

دادم تا این فکر از سرم بره ، واقعاً چرا اون اومد توی ذهنم ؟

نمی دونم ، از فکر کردن خسته شدم و همون جا خوابم برد ..

بالاخره به شهر عزیزم رسیدم، از اتوبوس پیاده شدم و یک نفس عمیق وارد ریه هام کردم، ساعت نزدیکای 6 صبح بود، از دایمی اینا خواسته بودم چیزی به بابا اینا نگن، می خواستم سورپرایزشون کنم .
از ترمینال کاوه یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه روونه شدم، در رو با کلید های خودم باز کردم و وارد شدم، مطمئن بودم الان همه خوابن و چون نزدیک عید هم بود مدرسه ها تعطیل بود و لعیاهم خونه بود .
تا رسیدم ساعت نزدیکای 7 بود، می دونستم الان مامان واسه این که به بابا صبحانه بده و راهیش کنه بیدار می شه .

برای همین چمدونم رو برداشتم و به اتاق بردم و لباس هام رو عوض کردم و توی سالن روی مبل نشستم، توی ویتترین خودم رو دیدم و با یه وضعیت ضایع روبرو شدم، جای دستای میلاد ...

بدو رفتم توی اتاق و صورتم رو غرق کرم و لب هام هم رژ لب صورتی خیلی کم رنگ ولی پُر کردم چون مامان تیز بود و می فهمید .
بعد که مطمئن شدم دیگه وضعیت سفیده رفتم توی سالن، چند لحظه بعد صدای آلارم گوشی مامان بلند شد، مامان خاموشش کرد و چند لحظه بعد از اتاق با چشمای پُف کرده و خواب آلود بیرون اومد، یه کم با حالت خواب آلود به من خیره شد و بعد هم گفت :

__ یعنی الان قاطی کردم، آخ از بس به این دختره فکر می کنم حس می کنم اینجا نشسته خندیدم و گفتم :

__ مامان فکر نمی کنی، من اصلشم

یهو مامان چشماش رو باز تر کرد و بعد هم یه جیغ زد و گفت :

__ وای مهرسا، تویی ؟ تو این جا چیکار می کنی ؟ یعنی خواب نیستی ؟

بدو به سمتش رفتم و گفتم :

_ مامان جیغ زن ، پیر بغل عمو ببینم

مامان خندید و باز در حد آنفاکتوس بغلم کرد و شروع کرد گریه کردن ،

از بس سر و صدا کرد بابا هم خواب آلود از اتاق اومد بیرون و گفت :

_ چته خانوم اول صبحی ؟ چرا اینقدر جیغ

یهو خشکش زد ، با دیدن من گفت :

_ دختر ... تو این جا چی کار می کنی ؟

و اومد منو بغل کرد ، باز آغوش مردونه بابا رو با لذت لمس کردم و

اشک تو چشم هام حلقه زد ، در گوشش گفتم :

_ خیلی دلم واست تنگ شده بود بابایی جونم

در همین حین لعیا با جیغ از تو اتاق گفت :

_ باز چه خبر شده ؟ مامان چرا انقدر داد و بیداد می کنی ؟

حتی به خودش زحمت نداد از توی اتاق بیاد بیرون ، یه چشمک به مامان

بابا زدم و به سمت اتاق لعیا رفتم ، مثل همیشه پتو رو تا روی سرش

کشیده بود .

منم نامردی نکردم و با تمام قدرتم شیرجه زدم روش ، لعیا یه جیغ بنفش

کشید و با داد گفت :

_ یا خدا ، مافیای سیاه حمله کردن ، آمریکا حمله کرده ایران ؟ جنگ

جهانی سومه ؟ فکر کنم یه آر . پی . جی خورد به کمر من بدبخت ،

روحم شاد و یادم گرمی باد

من که از خنده غش کرده بودم و تموم بدنم رو روی لعیا ول کرده بودم

گفتم :

_ آره ، من از اسرائیل اومدم بچه درس خونای ایران رو بدزدم و واسه

خودم ببرم

لعیا چند لحظه سکوت کرد و بعد هم با تمام قدرتی که داشت من رو از

روی خودش شوت کرد اون طرف و گفت :

_ آخ خبر مرگت بیاد، نمی شد قشنگ بیای ؟

خندیدم و گفتم :

_ نه باا، این جواری حالش بیشتر بود، بدو بغل آبجی ببینم

لعیا هم به انتقام از پُرش من پرید روی سرم و من رو پرت کرد زمین و

من رو به کتلت تبدیل کرد و گفت :

_ خواهری !!!

یه جیغ زدم و گفتم :

_ آخ سر و کمرم، خیر نبینی گودزیلا، این چند وقت که من نبودم چقدر

اضافه وزن پیدا کردی، پاشو له کردی منو

از روم کنار رفت و زد زیر خنده، مامان بابا هم در اتاق لعیا از خنده

ریسه رفته بودن .

به صورت نمایشی صورتم رو خاروندم و گفتم :

_ عجب استقبال گرمی، اگه می دونستم وضع این طوریه اصن نمیومدم

همه خندیدن و مامان گفت :

_ اتفاقاً خوب کردی اومدی مادر، کلی از کارها مونده

با چهره درب و داغون گفتم :

_ بسم الله، مامان بذار برسم

_ نه عزیزم، دیگه وقت نیست، صبحانه رو که خوردی دستمال می بندم

به سرت

باز همه زدن زیر خنده و من با لب و لوجه آویزون به سمت میز صبحانه

رفتیم .

چند روزی می شه که برگشتم اصفهان ،امشب شب عیده ،بالاخره این صورت ما هم خوب شد ،ولی ماشالله ماشالله داداشم عجب ضرب شستی داشتا ،زد ما رو له کرد ،اینم شد داداش !! این که منو می کشه .
تو این چند روزه مامان سه برابر کوزت از ما کار کشید ،اتفاقات اخیری که توی تهران برام اتفاق افتاده بود رو با سانسور برای مامان و لعیّا تعریف کردم ولی قضیه میلاد رو فقط به لعیّا گفتم ،آخه اگه به مامان می گفتم حسابی مسخره ام می کرد .
می دونست من میلاد رو دوست دارم ولی در حد یه خواننده ،فکرش رو هم نمی کرد اینقدر کله شق باشم که برم ازش یه همچین درخواستی بکنم .

وقتی قضیه رو برای لعیّا گفتم و ماجرای روز آخر که میلاد زد توی صورتم ،لعیّا زد توی سینه اش و گفت :

_ آخیش ،دلم خنک شد ،کاش بودم و می دیدم

یکی زدم پس سرش و گفتم :

_ مریض که نبود ،دلیل داشت ،بعدم من که ازش ناراحت نیستم

لعیّا جدی شد و گفت :

_ حالا می خوای چیکار کنی ؟

_ چی رو ؟ در رابطه با ؟

_ همه چیز ،سامین ،میلاد ،درسی که می خوای بخونی ،می دونی اگه

بابا بفهمه چشمت رو در میاره ،چرا رفتی ثبت نام کردی ؟

_ خب چیکار کنم ،سامین اصرار کرد

_ خب اصرار کنه، چرا این کارو کردی ؟

_ لعیا من باید تهران بمونم، من بدون میلاد نمی تونم، تو که بهتر از هر کسی می دونی من چقدر دلم می خواد یه داداش داشته باشم، میلاد با شخصیتش منو بیشتر مصمم کرده، نمی تونم بی خیالش بشم، اگه قرار باشه کسی برام برادری کنه هیچ کس بهتر از اون نمی تونه از عهده اش بر بیاد

_ فکر می کنی من دلم نخواسته داداش داشته باشم ؟ ولی مهرسا، تو که می دونی کلاس یک هم خدایی جور شد، بابا نمی ذاره تو اون جا بمونی
_ مجبورم به درخواست سامین جواب مثبت بدم

_ اما مهرسا تو نمی تونی روی زندگیت ریسک کنی !!!

_ چیکار کنم ؟ میلاد همه چیز من شده، انقدر که به خاطرش حاضرم یه زندگی بدون عشق و نا مطمئن رو هم قبول کنم

_ اصن اگه میلاد قبول نکرد چی ؟

_ تو که خوب می دونی من چه چسبی هستم، انقدر میرم و میام تا دیوونه اش کنم، تا قبل از جواب مثبت میلاد به سامین جواب مثبت نمیدم، اینو هم براش شرط کردم

_ به نظر من خودت رو انقدر کوچیک نکن

_ لعیا کوچیکی چیه ؟ درخواست ازدواج که نمی خوام بدم، چیزی که من می خوام با سَبک کردن سنخیتی نداره

_ نمی دونم، هر جور که خودت می دونی ولی این طور که پیداست اون به همین راحتی رضایت نمی ده

_ منم به همین راحتی دست از سرش بر نمی دارم

_ آره خب، تو سیریشی تو که حرفی نیست، از بچگی تا چیزی که می

خواستی به دست نمی آوردی ول کن نبودی

_ همچنین میگه از بچگیت انگار بوده

_ خب ماما میگه

_ بله ... بله ...

همون لحظه ماما وارد اتاق شد و گفت :

_ چی شده دو تا دشمن خونی با هم خلوت کردن ؟

من و لعلیا با حالت تشر گفتیم :

_ ایهههههه ... ماما ... یعنی چی ؟

مامان با تعجب گفت :

_ وای

من و لعلیا با هم گفتیم :

_ والا

_ پاشین بیاین بیرون ، الان سال تحویل می شه

من از اتاق لعلیا به اتاق خودم رفتم و یه تیپ اسپرت زدم و به طرف سفره

هفت سین رفتم و کنار بابا نشستم .

بابا عینکش رو به چشمش زده بود و داشت قرآن می خوند ، تلویزیون هم

ویژه برنامه های شب عید رو پخش می کرد ، به صفحه تلویزیون زل

زدم و تو دلم گفتم :

_ یعنی می شه یه روزی میلاد هم بیاد توی ویژه برنامه ها شرکت کنه ؟

آخ اگه بشه چی می شه ؟

چند دقیقه بعد دعای مخصوص سال تحویل شروع شد ، چشمم رو بستم و

شروع کردم به دعا کردن :

_ اول از همه ظهور آقا امام زمان رو از خدا خواستم ، بعدش سلامتی

همه جهان رو از خدا خواستم و بعد هم خانواده ام، بعد هم واسه موفقیت همه مردم و خودم و لعیا دعا کردم، در آخر دعا کردم میلاد دلش نرم بشه و اجازه بده واسش خواهری کنم .

وقتی این دعا رو می کردم بغض گلوم رو می فشرد، یعنی می شد این اتفاق بیفته ؟

لحظه سال تحویل با ترکیدن بغض من یکی شد، چشمام رو باز کردم و اشکام رو پاک کردم، شنیده بودم لحظه تحویل سال اگه مشغول کاری باشی تا آخر سال همین طور می مونی، با این فکر قلبم از ترس لرزید ولی بعدش گفتم اینا همش حرفه، عمراً تا آخر سال چشمام اشکی باشه . این فکرا رو دور ریختم و با همه اعضاء روبوسی کردم، گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و با دیدن شماره سامین رد تماس دادم و براش پیام نوشتم که :

_ " الان پیش خانواده ام هستم و نمی تونم صحبت کنم "

سریع جواب داد :

_ " خانومی خوشکلم، سال نو رو بهت تبریک می گم، انشالله سال بعدی کنار خودمی "

باز حالت عَق زدن رو اجرا کردم و گفتم :

_ " منم تبریک می گم ... باشه "

مث اینکه حسابی خورد تو برجکش چون دیگه جواب نداد .

به سمت سالن رفتم و کنار لعیا نشستم، مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

_ کی بود ؟

_ اووووم ... دوستم فریناز بود ،سال نو رو تبریک گفت

مامان با حالت لب خوانی طوری که بابا متوجه نشه گفت :

_ آره جون خودت

خندیدم و سرم رو زیر انداختم و بعد هم با لعیامشغول تماشای فیلم

سینمایی شدیم .

سه چهار روزی از عید می گذره ،از سامانه پیامکی که فعال کردم مرتب

برام پیام میومد ،همه رو با ترس و لرز باز می کردم .

خدا خدا می کردم میلاد توی عید کنسرت نداشته باشه ،یک هفته ای که

اینجا بودم خیلی کسل شده بودم ،هر چی سامین پیام می داد بدرفتاری می

کردم ،دلم می خواست برگردم تهران و برم میلاد رو ببینم ،ولی باید تا

13 می موندم .

یه روز که بابا اینا رفته بودن خونه عموی مامان و من و لعیامشغول توی خونه

مونده بودیم سامین زنگ زد ،جوابش رو دادم و گذاشتم روی بلندگو تا

لعیامشغول صدای رو بشنوه :

_ سلام عشقم

لعیامشغول حالت عُن زدن رو گرفت و منم به سختی خنده ام رو کنترل کردم و

گفتم :

_ سلام سامین

_ چه خبر خانومی ؟ کم پیدایی ؟

_ نه بابا ،مشغول کارها و درس هام هستم ،به میلاد هم فکر می کنم

سامین عصبی شد و این از صدایش کاملاً مشخص بود :

_ تو دروغ میگی که حس خواهر برادری نسبت به میلاد داری ،تو

عاشق اوئی

_ خب آره ، عاشقش هستم ولی نه اون طوری که تو فکر می کنی ، من

فقط دلم می خواد میلاد برادرم باشه

_ ولی من شک دارم

_ سامین !!! دارم میگم من دلم می خواد میلاد برادرم باشه ، ببین سامین

حس خواهر برادری یه چیزه ، حس عشق یه چیز دیگه اس ، من واسه

میلاد اولی رو می خوام ، هیچ وقت نمی تونم تصور کنم که میلاد همسرم

باشه ، خیلی مسخره است ، اصلاً بر فرض محال من بخوام به این دید هم

بهش نگاه کنم ، یه نامزد داره مثل شیر بالا سرشه و یه درصد هم شک

کنه من اونو برای ازدواج می خوام منو می گُشه

_ امیدوارم همین طور که تو میگی باشه

_ شک نکن ، وای سامین ، استرس دارم ، اگه میلاد دوباره منو قبول نکنه

چیکار کنم ؟

_ انشالله اگه نیت تو اینی که میگی باشه بتونی باز باهاش صحبت کنی و

اعتمادش رو جلب کنی ولی مهترسا چون تو مصممی و داری پاک و

صادق میری جلو به زودی مشکل حل می شه

_ انشالله همین طور بشه ، من که دیگه دل تو دلم نیست

_ انشالله حل می شه

_ خب دیگه سامین ، دیگه کاری نداری بری رد زندگیت ؟

_ ای بابا ، مهترسا باز شروع کردی به بداخلاقی ؟

با لهجه غلیظ اصفهانی گفتم :

_ مُدَلَم همچینیِس

سامین خندید و خداحافظی کرد ، وقتی قطع کردم با لعیما زدیم زیر خنده و

لعیا گفت :

_ واوووو ... جیگر لهجه تهرانیشو

_ گمشو باا، می بینی چقدر حسوده ،حالمو بهم می زنه ،اگه بفهمه من

حاضرم جونمو برای میلاد بدم خودشو خفه می کنه

بعدم با حالت ناراحتی رو به لعیا گفتم :

_ آخه چرا باید واسه بودن با میلاد انقدر سختی بکشم ؟ یعنی میلاد بعد

این همه بدبختی قبول می کنه ؟

لعیا هم ناراحت شد ولی گفت :

_ امیدوار باش ،تو می تونی

همون لحظه یه پیام برام اومد ،رو به لعیا گفتم :

_ حتماً خود ضایعشه

لعیا خندید و نشست کنارم و گفت :

_ بده منم ببینم

_ صبر کن خودم ببینم و بخونم

پیام از موسسه موسیقی بود ،با ترس و لرز پیام رو باز کردم و با دیدن

اسم میلاد رضایی بغض کردم و گفتم :

_ حتماً توی عیده

و گوشی رو انداختم روتخت ،لعیا گوشیم رو برداشت و بعد از چند لحظه

زل زدن به صفحه گوشی گفت :

_ نه دیوانه ،تاریخش 15 اردیبهشته

سریع گوشی رو از دست لعیا کشیدم و از تعجب یه جیغ کشیدم ،لعیا

گوشش رو گرفت و گفت :

_ زحورررررررررر

یه آهنگ گردی گذاشتم و از خوشی دست لعیارو گرفتم و کشون کشون

بردمش وسط اتاق و شروع کردم باهاش گردی برقصم ،اونم به طرز

مسخره ای خودش رو بالا پائین می انداخت که منو از خنده روده بر کرد

،بعد از مسخره بازیامون رو به لعیارگفتم :

_ اینو دیگه حتمی میرم ،به قبلیش که نرسیدم

_ اِهههه ... مگه بازم بوده ؟

_ اوهوم ،روزی که با بابا رسیدیم تهران ،همون شب اجرا داشت ،خوبه

یه زنگ به سامین بزنم و بهش بگم

_ نه ! این کارو نکنی ها ،مگه نمی گی حسوده ؟ نمی ذاره بری ها ،

ولش کن

_ آره راست میگی ،بی خیالش

یه کم توی فکر رفتم و بعد گفتم :

_ به نظرت اگه میلاد قبول کرد من خواهرش بشم و بعد سامین ازش

درخواست ازدواج کرد چی ؟

لعیاربا چشمای گرد شده گفت :

_ سامین از میلاد درخواست ازدواج کنه ؟

_ اِهههه ... مگه برات نگفتم اینو ؟

_ نه

سیر تا پیاز ماجرا رو برای لعیارگفتم و لعیارهم خندید و گفت :

_ بی شعور ،مگه خودت خانواده نداری که گفتی به میلاد بگه ؟

_ آخه چون امیدی به قبول کردن میلاد نداشتم

_ خب مرض داشتی ؟

_ فکر کنم

و با هم زدیم زیر خنده .

الان که می دونستم تا یک ماه دیگه باید میلاد رو ببینم و حتماً حرف
دلم رو بهش بزنم باید حسایی برنامه ریزی می کردم که هم خوش لباس
باشم هم باز توی اجرای شعر خراب کاری نکنم .

قصد داشتم برم یه لباس سِت توپ بخرم ، باید مخ لعیا رو کار می گرفتم
تا باهام بیاد بریم خرید کنیم .

از الان فکر کردم یه مانتوی چهارخونه قهوه ای خردلی و شال و شلوار
خردلی بگیرم ، چی می شد ؟

وقتی به لعیا گفتم یه کم غُر زد اما چون صورت مظلوم شده من رو دید
قبول کرد ، باید واسه دیدن دوباره اش آماده بشم .

خدایا شکرت ، هورااااااااااا

دیگه روزای آخر تعطیلات بود ، به صورت خیلی مصممی تصمیم گرفته
بودم که سفت و سخت بچسبم به درس بلکه بتونم همین جا تهران قبول
بشم و هم خودم به یه جایی برسم و هم این که خانواده ام و ماریا رو
خوش حال کنم .

قرار بود بعد از تعطیلات کلاس های کنکور و دنبال کنم ، میعاد واقعاً
اذیت شد ، چون دیگه زمان های آخر کلاس ها بود و به سختی تونست
برای من هم یه جا گیر بیاره تا بتونم خودم رو به بقیه بچه ها برسونم .
ازش خواسته بودم جایی باشه که من زیاد شناس نباشم ، چون حوصله
نداشتم هر روز با یه دسته آدم سر و کله بزنم .

در کل آدم تنهایی بودم و زیاد دوست نداشتم تو اجتماع تو چشم باشم ، می
دونستم خوانندگی این دردسر ها رو داره اما عشق من نتونست جلوی
قریحه ام رو بگیره و ترجیح دادم با این قضیه هم کنار بیام .

وقتی تعطیلات تموم شد تصمیم داشتم یه سر به استودیوی علی بزنم و ببینم قراره روز کنسرت من کی باشه ؟

به علی زنگ زدم و گفتم دارم میام پیشته ،اون هم با روی باز قبول کرد ،مثل همیشه یه تیپ ساده ولی شیک زدم و تصمیم گرفتم باز هم پیاده برم ،راه خیلی طولانی نبود ولی کم هم نبود .

بالاخره من هم یه وقتایی عشق قدم زدن می زد به سرم ،از خونه بیرون اومدم و بدون توجه داشتم برای خودم می رفتم که روبروم یه مزدا 3 سربی رنگ دیدم ،قلبم اومد توی دهنم .

اصلاً یادم به این دختره نبود ،تو این 3 ،4 هفته فکر کردم بی خیال همه چیز شده ولی انگار بدجور چسب بود .

سرعت قدم هام رو زیاد کردم که دیدم یکی داره پشت سرم میدوه ،سر جام ایستادم و به شدت برگشتم که دختره یه متر پرید عقب ،به سمتش رفتم و گفتم :

__ مثل این که تو حرف حساب حالت نمی شه ،نه ؟

و برای تأکید دستم و بالا آوردم که اون دختر سریع دستش رو گذاشت روی صورتش ،از این حالتش دلم آتیش گرفت ،بیچاره فکر کرد می خوام دوباره بزنمش .

یه حالت پشیمون به خودم گرفتم و گفتم :

__ ببین خانوم نسبتاً محترم ،چرا دست از سر من بر نمی داری ؟ برو به زندگیت برس خانوم ،هنوز هم از اون سری مثل چی از کارم پشیمونم و بابت کارم هم معذرت می خوام ولی برو مزاحم نشو

اون که الان مطمئن شده بود کاریش ندارم یه کم اومد جلو و گفت :

__ سلام عزیزم ،امروز فقط اومدم ببینمت ،دلم برات تنگ شده بود ،میلاد

... اووووم ،ببخشید آقا میلاد ... به خدا من قصد مزاحم شدن ندارم ،الانم

که دیدمت دیگه میرم ،حرفام رو هم یه روز به خصوصی باهات می

خوام بزنم ،الان فقط برای رفع دلتنگی اومدم

یه اخم روی ابرو هام انداختم و گفتم :

_ عجب بچه پررویی هستی ،من خودم نامزد دارم ،خجالت بکش

یه کم عصبانی شد و گفت :

_ حیف که قسم خوردم دهنم رو فعلاً ببندم ولی یه روز متوجه اشتباهت

می شی آقای محترم ،خدافظ

و راهش رو کشید و رفت ،یه نفس عمیق کشیدم و به راهم ادامه دادم

ولی بدجوری فکرم مشغول حرفاش بود ،اون گفت :

_ حیف که قسم خوردم دهنمو فعلاً ببندم ولی یه روز متوجه اشتباهت

می شی

داشتم از کنجکاوی ذوب می شدم ولی نباید بر می گشتم ،حتماً دوباره

میاد و بهم می گه ،پس بی خیال کنجکاوی ...

_ علی بزنم خفه ات کنم ،من الان باید بفهمم ؟ خجالت نمی کشی ؟

_ چته میلاد جون ؟ منم تازه 1 هفته است که فهمیدم

_ 1 هفته ؟؟؟

_ بشین تا واست آب قند بیارم ،حالا غش می کنی

و بعدش هم زد زیر خنده ،به سمتش خیز گرفتم که فرار کرد ،گفتم :

_ اگه دستم بهت نرسه ،اصلاً قرار بود توی فروردین باشه ،حالا چرا

شده 15 اردیبهشت ؟

_ میلاد !!! واسه تو چه فرقی می کنه ؟ بی خیال بابا

یه کم فکر کردم و پیش خودم گفتم :

_ آره ، چرا حرص می خورم

ولی خودم رو از تک و تا ننذاختم و گفتم :

_ در هر حال باید به من زودتر می گفتی

_ تازه اگه بفهمی پیام هاش هم از سامانه واسه مردم رفته حتماً منو می

کشی ؟

متعجب به علی نگاه کردم و گفتم :

_ عجب موسسه ضایعی ، خودم باید آخرین نفر باشم که می فهمم

_ نه داداش ، ضایع که نیست ، تو کار هیجان و سورپرایزه ، حالا خودتو

ناراحت نکن

_ آهان ، باشه فقط به خاطر تو

و واسش شکلک درآوردم و یه دفعه یه چیزی مثل جرقه تو ذهنم روشن

شد ، اون دختر گفت :

_ یه روز به خصوصی میام حرفام رو باهات می زنم

پس اون می دونست ، به سمت علی برگشتم و گفتم :

_ قضیه اون دختره که تو کافی شاپ دیدمش و برات گفتم ، یادته ؟

_ کدوم دختر ؟

_ بابا همون که گفتم یه کم شبیه من بود

علی متفکر شد و بعد از چند لحظه گفت :

_ آهان ... یادم اومد ، خب چی شده ؟

تموم ماجرای قبل عید تو پُست و توی ماشین اون دختره و همین امروز

رو براش توضیح دادم .

علی یه کم سکوت کرد و بعد گفت :

__ یا ابولفضل، میلاد تو انقدر خشن بودی و ما خبر نداشتیم ؟

__ علی ترو خدا یادم ننداز، هنوزم ناراحتم، با واکنشی که امروز دختره نشون داد جیگرم کباب شد، جون من دیگه یادم ننداز

__ باشه ولی خب کار توهم اشتباهه، ببین حرف حسابش چیه ؟

__ می ترسم علی، ماریا خیلی رو اون دختره حساس شده، اگه بفهمه خیلی ناراحت می شه

__ اگه مثلاً امروز اتفاقی تو خیابون با هم دیده بودتون چیکار می کردی ؟

اگه ببینت تون خیلی بدتره ها، بذار بیاد حرف بزنه

__ گفت یه روز به خصوصی میام پیشت، فکر کنم منظورش همون روز کنسرت

__ خب چه بهتر، ببین چی میگه !

__ باشه رفیق، مرسی که به حرف هام گوش دادی، این قضیه رو جرأت نداشتم برای هیچ کس تعریف کنم ولی رفیق روزای سخت تویی

علی یه لبخند بهم زد و گفت :

__ کوچیکتم رفیق ،

گفتم :

__ ما بیشتر

بعد از یه کم صحبت های متفرقه دیگه از علی خداحافظی کردم و به سمت خونه راهی شدم ولی با دلی سبک شده ...

روزها خیلی تند تند سپری می شد، 2 روز دیگه تا روز کنسرت من مونده بود، ماریا هر روز واسه اشکالات درسی میومد پیشم و منم هر روز کلاس های کنکور رو می رفتم و پیشرفت خوبی هم داشتم .

تو این مدت اون دختر رو دیگه ندیدم که همش نفس راحت کشیدم، یه حسی بهش داشتم ولی ترسم بیشتر بود، فقط به خاطر ماریا و مامان، اگه می فهمیدن منو خائن محسوب می کردن.

واسه لباس روز کنسرت ماریا باز قصد غافلگیر کردنم رو داشت، به ماریا گفتم:

__ می خوام بریم با هم لباس بگیریم؟

ولی ماریا گفت:

__ میلاد؟ می خوام باهات ست بگیرم، همه چی رو بسپَر به خودم منم که اصلاً وقت زیادی نداشتم موافقت کردم و دیگه مخالفتی هم نکردم، 2 روز باقیمانده تا کنسرتم زود سپری شد، شب قبل از کنسرت ماریا بهم زنگ زد و گفت:

__ دارم لباس رو برات میارم

وقتی اومد لباس رو توی یه کاور تیره گذاشته بود، به طوری که لباس داخلش مشخص نبود، به ماریا گفتم:

__ خب خانومی، بازش کن تا ببینم

ولی ماریا گفت:

__ میلاد، می شه خواهش کنم تا فردا وقتی که می خوام برای اجرا بیای لباس رو نبینی، چون ست لباس منه، می شه خواهشم رو رد نکنی؟ وقتی مظلوم می شد، می خواستم خودمو فداش کنم، زود گفتم:

__ باشه عزیزم، هر چی تو بگی

یه لبخند زد و چند تا توصیه راجع به فردا بهم کرد و بعد هم بازم ازم خواست که کاور رو باز نکنم، منم بهش این اطمینان رو دادم که تا فردا بازش نمی کنم و بی خیال کنجکاوی شدم.

امروز روز کنسرتم بود، مَث دفعه قبل استرس زیادی نداشتم، حسابی به خودم رسیدم و بالاخره رفتم سراغ کاور لباس، زیپش رو باز کردم .
به به !!! عجب لباسی بود، یه بلوز طرح چهار خونه قهوه ای خردلی، با یه شلوار کتان خردلی و یه شال گردن هم مدل پیراهن .
خیلی قشنگ و مناسب بود، سلیقه ماریا حرف نداشت و گرنه که منو انتخاب نمی کرد، به اعتماد به نفسم خندیدم و سریع لباس رو پوشیدم که اندازه اندازه بود، کارهام که تموم شد سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت موسسه مورد نظر .
این موسسه حدوداً دو برابر جای قبلی بود، مثل دفعه قبل روی سین رفتم و تنظیمات رو انجام دادم .
باز همه اعضاء خانواده و دوستان اومده بودن، آقای منصوریان و آقای محمدی هم به دعوت ماریا اومده بودن، ولی هر چی نگاه کردم و سرک کشیدم ماریا رو ندیدم .
به اتاق انتظار رفتم و گوشیم رو برداشتم و شماره ماریا رو گرفتم، باز بعد از 4 تا بوق جواب داد، این قضیه هم رمزی شده بود واسه خودش :
__ جانم ؟

__ سلام خانومی، کجایی پس ؟ هنوز نیومدی ؟

یه کم مکث کرد و گفت :

__ چرا اومدم ولی می خوام اجرات که تموم شد پیام و منو ببینی

__ ماری جونم، تو که می دونی من تا نبینمت آرام نمی شم

__ میلاد، من توی سالنم، حِسَم کن ولی ازم نخواه که پیشت پیام

__ ماریا چرا داری اذیتم می کنی ؟

_ اِهههه ... میلاد میام دیگه ،باشه ؟

ناچاراً گفتم :

_ باشه ،خدافظ

و بدون این که منتظر حرفی از سمت ماریا باشم قطع کردم تا متوجه بشه از دستش ناراحت شدم ،دیگه هیجان کافی رو نداشتم ،چون ماریا رو نمی دیدم که آرامش بگیرم .

بعد از چند لحظه با صدای مجری که من رو صدا می زد روی سین رفتم ،شروع کردم به حرف زدن و بعد هم قریون صدقه مردم و بعد هم با 3 ،

2، 1 اولین قطعه رو شروع کردم :

_ باز دوباره با نگاهت ،این دل من زیر و رو شد

باز سر کلاس قلبم ،درس عاشقی شروع شد

دل دوباره زیر و رو شد

با تموم سادگیتو ،حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت می مونم ،میگم عشق آخری تو

حرفتو داری میگی تو

می دونی حالم این روزا ،بدتر از همه ست

آخه هر کی رسید دل ساده من رو شکست

قول بده که تو ،از پیشم نری

واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه اس

می میرم بری آخرین دفعه اس

پرواز تو قفس شدم ،بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه ،نکنه همه حرفای تو

مثل حرف همه صحنه سازیه این یه بازیه
بی هوا نوازشم کن ،اشک و غصه هامو کم کن
با نگاه بی قرارت ،باز دوباره عاشقم کن
اشک و غصه هامو کم کن
قلب من بهونه داره ،حرف عاشقونه داره
راه دیگه ای نداره ،غیر از این که باز دوباره
سر رو شونه هات بذاره
جاده یک طرفه _ مرتضی پاشایی
همین طور که می خوندم مردم باهام هم خوانی می کردن ،بعد از این
قطعه چند تا قطعه دیگه هم از آلبوم قبلیم دوباره اجرا کردم و در آخر
تعظیم کردم .
بعد از اتمام کار باز چشم گردوندم تا بلکه ماریا رو ببینم ولی با یه چیز
عجیب روبرو شدم .
دو تا دختر هم تیپ من یکی از طرف چپ سالن و یکی هم از طرف
راست سالن داشتن به طرفم میومدن .
گیج شده بودم ،وقتی خوب نزدیک شدن یکی شون ماریا بود و یکی
دیگه ... اون یکی همون دختره سمج بود .
پاک یادم رفته بود که گفته بود تو یه روز به خصوص میاد و حرفاش رو
بههم می زنه ، با ترس و لرز به سمت ماریا برگشتم که حالا دیگه کنارم
رسیده بود .
متعجب بودم از سِت لباسش با ما ،اون چه طوری هم تیپ ما لباس
پوشیده بود ،هر دوشون کنارم رسیده بودن و همه مون با بهت همو نگاه
می کردیم .

من که خشکم زده بود، از برخورد ماریا می ترسیدم، چشمم رو به سمت اون دختر برگردوندم و زل زدم بهش ...

بالاخره لعیا رو راضی کردم تا بریم بازار و با هم لباس بگیریم، دیگه 13 رو رد کرده بودم که لباس رو خریدم و شبش هم به مقصد تهران بلیط گرفتم .

نداشتم ماما اینا بفهمن لباس خریدم چون کچلم می کردن از بس سوال می پرسیدن، به لعیا هم گفتم حرفی نزنه، دیگه نمی تونستم خونه بمونم، با اینکه دلم واسه خانواده ام پر می زد ولی دیگه ندیدن میلاد بد جوری داشت اذیتم می کرد .

شب بابا من رو به ترمینال رسوند و بعد از مراسم خداحافظی و اشک و آه به سمت تهران رهسپار شدم، تو دلم یه شوق وصف ناپذیری بود .

وقتی به تهران رسیدم با یه تاکسی به سمت خونه دایی رفتم و با احوال بررسی گرمشون رو برو شدم، بعد از این که یه کم خستگیم رو برطرف کردم ظروف سوغاتی شامل پولکی و نبات و گز مخصوص اصفهان رو برداشتم و به طرف سالن راه افتادم و ظرف ها رو جلوی دایی و زن دایی گذاشتم و گفتم :

_ ناقابله دایی جون، ببخشید که کم و کوچیکه

دایی و زن دایی با لبخند یه نگاه به من و یه نگاه به ظروف انداختن و کلی تشکر کردن و گفتن که چرا زحمت کشیدم و براشون سوغات آوردم ولی منم با چرب زبونی از خجالت شون در اومدم .

یه کمی که پیششون نشستم زن دایی گفت :

_ پس حالا نوبت منه که سوغاتی شما رو بدم

و به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد با یه جعبه که کادو شده بود به

سمت من برگشت، با هیجان و خجالت به زن دایی نگاه کردم و گفتم:

_ وای زندایی، چرا خجالتم دادین؟

زن دایی با لبخند جعبه رو به طرف من گرفت و گفت:

_ قابلیت رو نداره، بازش کن

با احتیاط کاغذ کادوی زوررقی که با قلب های کوچولوی صورتی مزین

شده بود رو باز کردم، چشمم از دیدن سوغاتیم برق زد.

یه کیف دستی سفید با طرح های دایره ای شکل و گل که با قیطون های

مشکی و پولک و منجوق به شکل زیبایی تزئین شده بود و یه جفت بوت

سِت خودش با همون طرح و مدل بود.

با خوش حالی زن دایی رو بغل کردم و گفتم:

_ خیلی خوشگله زن دایی، ممنونم

زن دایی لبخندی زد و گفت:

_ می دونستم خوش میاد

با لبخند و خجالت به سمت اتاقم راهی شدم.

امروز 3 روزه که اومدم تهران و سر کلاس هام حاضر شدم ولی دیگه

دارم دیوونه می شم که برم میلاد رو ببینم، پی همه چیز رو هم به تنم

مالیدم، نمی تونستم طاقت بیارم.

با سر به زیری هر چه تمام تر به سمت زن دایی رفتم و ازش خواستم

تا ماشینش رو بهم قرض بده، کلی هم الکی خجالت کشیدم.

عجب شیطونی بودما، ولی زن دایی با روی باز سوئیچ رو بهم داد،

سوار شدم و با کلی ترس و دلهره به سمت خونه میلاد راهی شدم.

یه ساعتی می شد که توی ماشین نشسته بودم و منتظر بودم، ناامید نشده بودم ولی استرس داشتم .

وقتی میلاد رو دیدم که از خونه زد بیرون ضربان قلبم رفت رو هزار ، اول خدا رو شکر کردم و بعد هم بسم الله گفتم و با سر از ماشین پیاده شدم .

میلاد که از لحظه اول متوجهم شده بود به سرعتش اضافه کرده بود ، بدو دنبالش رفتم که یهو بی به سمتم برگشت ، از ترس قلبم افتاد کف آسفالت ، زل زد بهم و گفت :

__ مثل اینکه تو حرف حساب حالت نیست ؟

و دستش رو آورد بالا که من دو دستی صورتم رو چسبیدم ، وقتی دیدم خبری نشد چشمام رو باز کردم و به سمتش برگشتم و با صورت ناراحتش رو برو شدم .

" آخ الهی بمیرم ، داداشم از کارش پشیمون بود که این طور ناراحت شده بود "

بهم گفت از کارش پشیمونه ولی من باید بی خیالش بشم ، وقتی مطمئن شدم قصد زدنم رو نداره یه کم دل و جرأت پیدا کردم و حرف دلم رو بهش زدم که باز عصبی شد و گفت :

__ خیلی پرویی ، من نامزد دارم

که منم دیگه آمپر چسبوندم و بهش گفتم :

__ حیف که قسم خوردم وگرنه بهت می فهموندم داری درباره من اشتباه می کنی

خدا حافظی کردم و برگشتم ، منتظر بودم به خاطر کنجکاوی هم که شده برگرده و بیاد ازم بپرسه اما مثل اینکه خیلی متعهد بود .

اینا همش باعث می شد بیشتر از قبل دوستش داشته باشم، به فکرهام یه
لبخند زدم و سوار ماشین شدم و به سمت آموزشگاه راهی شدم .

2، 3 هفته ای می شد که از دیدن میلاد می گذشت، خیلی ناراحتم، تنها
امیدم به روز کنسرت، توی این مدت خودم رو توی کار و کتاب هام غرق
کردم، چون که اگه یه لحظه غافل بشم فکر میلاد مثل خوره وجودم رو
می خوره .

هر روز سامین رو می دیدم، همش اصرار می کرد بریم بیرون ولی من
حوصله اش رو نداشتم .

امروز دیگه دست از سرم برنداشت و مجبورم کرد که با هم بریم بیرون
، تا کنسرت میلاد 1 هفته وقت بود .

کلاس که تموم شد آروم از کلاس بیرون اومدم، می دونستم که الان
سامین منتظرمه واسه همین از معطل کردنش لذت می بردم .
کلاً مرض داشتم، داشتم می رفتم که مثل همیشه فریناز از پشت زد به
شونه ام و گفت :

_ می بینم که بی خداحافظی داری می شتابی به سمت معشوق ؟

_ آه ... آه ... شما با این دهن لقی تون دیگه دارین حال منو بد می کنین

_ نه به جون تو ... دهن لقی که ...

_ ببند دهنتو فریناز، این آشی بود که تو واسه من پختی

_ وا ... من اومدم روز اول تورو هول دادم تو شکم سامین ؟ بعد هم

دلت بخواد پسر به این ماهی رو

_ باشه، حتماً، خدافظی کن

با لب و لوجه آویزون خداحافظی کرد و منم از آموزشگاه زدم بیرون که

یه گل رز جلوم سبز شد، وای باز سامین از این کارا کرد .

یه لبخند تصنعی زدم و با اجبار تشکر کردم، رفتاری سامین دیگه داشت

اذیتم می کرد ولی به خاطر میلاد هم که شده باید خوش رفتاری می

کردم .

منو به سمت یه فست فود خیلی با کلاس برد و گفت سفارش بدم، منم

یه پیتزا مخصوص سفارش دادم و اونم همینو به گارسون گفت، بعد هم

رو کرد به من و گفت :

_ مهرسا، راستش قراره هفته دیگه با بچه ها دور همی ببریم بیرون، می

خوام حتماً تو هم باشی تا با بچه ها آشنات کنم

بدون این که نگاش کنم گفتم :

_ چه روزی ؟

_ 15 اردیبهشت

یهو سرم رو آوردم بالا و تو چشمای مشکوکش زل زدم و گفتم :

_ ولی تو این روز من نمی تونم پیام، واسه کلاس یه سری کارهای مهم

دارم، اصلاً وقت نمی کنم

دقیقاً روزی رو گفت که من می خواستم برم کنسرت میلاد، یه کم

مشکوک شدم ولی اصلاً به روی خودم نیاوردم .

اون هم به صورتی که انگار می خواد یه چیزی رو کشف کنه به صورتم

زل زد و گفت :

_ مطمئنی ؟

مشکوک زل زدم بهش و گفتم :

_ اوهوم ... خیلی هم مهمه

_ جداً ؟

_ نه ،مثالاً

سامین یه لبخند مرموز زد و گفت :

_ باشه ،کنسلش می کنم

با هول گفتم :

_ نه ،تو برو ،انشالله من سری های بعدی میام

سرش رو پائین انداخت و گفت :

_ خب ... باشه

خیلی مشکوک بودم ولی حرفی نزدم ،بعد از خوردن پیتزا سامین منو

رسوند خونه دایی و رفت .

بالاخره به روزی که آرزوش رو داشتم و می خواستم حرف دلم رو بزنم

نزدیک شدم ،از صبح زود بیدار شدم ،خیلی استرس داشتم .

وای اگه میلاد بازم بی محلی می کرد چی می شد ؟ واقعاً دیوانه می شدم

،حس داشتن برادر بدجوری داشت منو دیوونه می کرد .

از صبح خودم رو مشغول کردم ولی دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت

،بلند شدم و به سمت حیاط ویلای دایی که خودش یه پارک محسوب می

شد رفتم ،چند ساعتی رو توی باغ گذروندم و قدم زدم ،کم کم داشتم آروم

می شدم ،کلی به خودم امیدواری دادم که هیچ اتفاقی نمی افته و میلاد بد

رفتاری نمی کنه .

کم کم ساعت داشت به اجرای کنسرت میلاد نزدیک می شد ،داخل خونه

رفتم و لباس های مورد نظرم رو پوشیدم و مثل همیشه یه خط چشم و یه

رژ لب صورتی کم رنگ زدم و به زن دایی گفتم :

_ با دوستانم می خوایم بریم کنسرت

باز زن دایی با اصرار ماشین رو بهم داد، منم باز از خدا خواسته گرفتم
و از خونه بیرون رفتم .

با بدبختی و کلی پرس و جو آدرس رو پیدا کردم، وقتی رسیدم و ماشین
رو پارک کردم دستام یخ کرده بود و می لرزید، توی آینه به خودم نگاه
کردم، رنگ صورتم هم پریده بود، توی آینه کوچیک ماشین به خودم
امیدواری دادم و گفتم :

_ مهرسا آروم باش، قرار نیست اتفاق بدی بیفته، تو می خوای به آرزو
برسی، مگه آرزو نداشتی توی کنسرت میلاد باشی، پاشو، قوی باش و
برو

آروم از ماشین پیاده شدم، در رو قفل کردم و به سمت سالن راه افتادم که
با یه صدای آشنا سر جام میخکوب شدم، وای خدایا همینو کم داشتم :
_ به به !!! مهرسا خانوم، الان داری تو منزل به کارهای مهمی که برای
آموزشگاه داشتی می رسی، هوم؟ شایدم داری میری عملی آموزش بدی ؟
پس چرا عکس و بَیَر های داداش عزیزت رو دارم می بینم ؟
با ترس برگشتم و چشمام توی چشمای عصبی سامین قفل شد، سامین با
عصبانیت گفت :

_ چرا بهم دروغ گفتی ؟ هان ؟ به چه حقی با من این طور رفتار می
کنی ؟

بدو به سمتش رفتم و بازوش رو تو دستم گرفتم و گفتم :

_ سامین ترو خدا داد زن

چند نفر با تعجب داشتن نگامون می کردن، دستم رو دور بازوش حلقه
کردم و گفتم :

_ ببخشید، حق داری ولی خواهش می کنم مهم ترین شب زندگی منو بهم

نزن، ترو خدا سامین

_ نقش من این وسط هیچه ؟

_ سامین ترو خدا

وقتی التماس هام رو دید عصبی به سمت سالن راه افتاد و منم به دنبالش کشیده شدم .

سامین دو تا بلیط تهیه کرده بود ، پس از قبل همه چیز رو می دونست ، به سمت صندلی های مورد نظر رفتیم .

میلاد هنوز برای اجرا روی صحنه نیومده بود ، خیلی هول داشتم ، سامین که دستای من رو توی دستش گرفته بود گفت :

_ چیه مهرسا ؟ چرا انقدر یخ کردی ؟ مگه قراره چی بشه ؟

_ تو نمی دونی این ماجرا برای من چقدر مهمه ، هوم ؟

_ چرا ، مشخصه

_ پس انقدر با من بحث و جدل نکن

با لج روش رو از من برگردوند و همون لحظه میلاد اومد روی صحنه ،
واااااای!!!! لباس میلاد کپی لباس منه ، خدای من ! یعنی اینا نشونه است
، سامین با اخم یه نگاه به من و یه نگاه به میلاد کرد و حرفی نزد .

بعد چند لحظه میلاد با اون صدای مخملی و دل نوازش شروع کرد به
خوندن ، توی دلم داشتم قریبون صدقه اش می رفتم .

با این که ازش فاصله داشتیم ولی انگار حس و حال عالی نداشت ، وقتی

اجراهاش تموم شد دیگه صبر رو جایز ندونستم ، دستم رو از دست

سامین بیرون کشیدم و به سمت میلاد پرواز کردم .

به طرف صندلی های جلو رفتم و به سمت سین متمایل شدم ، دقیقاً یه

دختر از روبرو هم تیپ من هم داشت به طرف میلاد میومد .

میلاد کاملاً گیج و ترسیده به نظر میومد ، کاملاً مشخص بود ، من هم گیج شده بودم چه برسه به میلاد .

وقتی کامل نزدیکش شدم نامزدش هم نزدیکش رسید و با حالت عصبی به من و میلاد نگاه می کرد ، میلاد که خشکش زده بود .
رو به میلاد سلام کردم و ناخودآگاه گفتم :

_ داداشی

میلاد و نامزدش با تعجب به من نگاه کردند و با هم گفتند :

_ داداش ???

میلاد که از زور هیجان رو پاهاش بند نبود ، دستش رو روی شونه نامزدش گذاشت و گفت :

_ بریم ماریا

و به طرف خروجی راه افتادند ، به سرعت دست به کار شدم و صدام رو صاف کردم و شروع کردم به خوندن :

_ چرا با من ؟ فقط با من

نمی شه چلچراغ چشم تو روشن

چرا فقط با تو ؟ فقط با تو ؟

نگاه من نمی شه لایق خواستن

نگاه کن من چه بی اندازه از عشق تو پُر هستم

چگونه در سیاهی دو چشمان تو گم هستم

چگونه می رسم با تو به دنیای شکوفایی ؟

چگونه می شکنم بی تو در اندوه شکیبایی ؟

چگونه می کشم با تو به دوشم بار تنهایی ؟

چگونه می برم بی تو امروز و به فردایی ؟

نذار تا این همه خواستن، سبب ساز جدایی شه

دلیل مرگ یه عشقه، هنوز با تو جدایی شه

چرا؟ _ امید

میلاد سر جاش میخکوب شده بود، به طرف من برگشت، سالن حدوداً

خالی از جمعیت شده بود .

جلو اومد و گفت :

_ چی از جونم می خوای؟ با این شعر می خوای چی رو ثابت کنی؟

می خوای بگی دوسم داری و عاشقمی؟ مگه قبلاً بهت نگفتم من به امثال

تو احتیاج ندارم؟ این دختر رو می بینی؟ تموم زندگیمه، حالите؟

زندگیم، از زندگی من برو بیرون بی حیا

از عصبانیت شروع به نفس نفس زدن کرد، چشمام لبالب اشک شد،

خدایا چرا میلاد منظورمو اشتباه برداشت می کنه؟

برگشت که بره ولی سریع مچ دستش رو گرفتم و با داد گفتم :

_ تا حرفام رو گوش ندی نمی ذارم بری، چقدر تحقیرم می کنی؟

دستش رو از دستم بیرون کشید و اومد بره که با صدای داد سامین سر

جاش موند :

_ ببین آقای رضایی محترم، هر کی هستی واسه خودتی، اگه به خاطر

مهرسا نبود همین جا می گشتمت تا پیش حرف نزنم، این دختر که

زدی جسم و روحش رو لت و پار کردی نامزد منه، می خواستی مرد

باشی و بمونی ببینی حرف حسابش چیه؟ شوق و ذوق تو چشمات رو

ندیدی؟ می دونی این چند ماهه چی کشیده که انقدر بی تفاوت از کنارش

می گذری؟ انقدر ارزش نداره که حرفاشو گوش بدی؟

ماریا به سمت ما اومد و رو به میلاد گفت :

_ قضیه چیه میلاد ؟ تو با این دختر چی کار کردی مگه ؟

میلاد بی توجه به حرف نامزدش به سمت سامین که توی اون کت و شلوار خردلی حسابی خواستنی شده بود برگشت و بعد هم به من نگاه کرد .

صورتتم غرق از اشک شده بود و ریمل و خط چشمم ریخته بود پای چشمم و سیاه شده بود ، به طرفم اومد و گفت :

_ امشب حرفاتو بزن و دست از سرم بردار

لبخندی زدم و گفتم :

_ تازه اول بدبختی هاته

_ تهدیدم می کنی ؟

بین گریه هام یه لبخند زدم و گفتم :

_ همه چی رو برات توضیح می دم ، اگه اجازه بدی

بعد هم به سامین و نامزد میلاد که الان فهمیده بودم اسمش ماریاست نگاهی انداختم ، اشکام رو پاک کردم و گفتم :

_ این دو نفر هم باید شاهد حرفای ما باشن

وقتی اون دختر رو دیدم قلبم داشت از جا کنده می شد ، می دونستم ماریا تک تک موهامو نابود می کنه ، بدتر از همه لباسش بود که با ما سِت بود ، وقتی گفت داداش دلم لرزید .

وای خدای من ، حالا می فهمم منظورش از اشتباه چی بود ؟ پس بگو دردش چی بود ؟ خدایا منو ببخش .

برای اینکه ماریا ناراحت نشه با غصه برگشتم بریم که شروع کرد به شعر خوندن ، دیگه ماجرا غم ناک تر از این نمی شد ، نمی دونم چرا باز عصبانی شدم ، همش به خاطر خودم بود .

اجباراً بدترین رفتار رو باهاش کردم و اونقدر باهاش بد حرف زدم که ماریا ناراحت نشه ، دختر بیچاره ، چقدر من بدم ولی مجبور بودم ، اگه یه مدت بعد قبولش می کردم دیگه نمی تونستم توی صورتش سر بلند کنم ، خیلی تند رفته بودم .

وقتی نامزدش اون طور کوبنده باهام حرف زد یه کم خنک شدم ، حداقل اون حالمو جا آورد ، وقتی گفت جسم و روحش رو لت و پار کردم دیگه داشتم آب می شدم .

راست می گفت ولی فکر کن ماریا چه فکری می کنه ، به سمت اون دختر رفتم که از چشمش نسبت به من عشق قوران می کرد ، کاملاً مشخص بود عشقش یه عشق انسان دوستانه است نه این عشق های معمولی نسبت به جنس مخالف ، برای خودم تأسف خوردم که چرا این رو از روی رفتارهاش متوجه نشدم .

می دونستم ول کنم نیست چون واسه به دست آوردن من انقدر تلاش کرده ، برای همین گفتم :

__ پاشو حرفاتو بزن و دست از سرم بردار

که با جمله ای که گفت خنده ام گرفت ولی خودم رو کنترل کردم :

__ تازه اول بدبختی هاته

برای اینکه مسئله طبیعی جلوه کنه گفتم :

__ تهدیدم می کنی ؟

یه لبخند زد و گفت :

__ برات توضیح می دم

و به ماریا و نامزدش اشاره کرد و گفت :

__ باید این ها هم شاهد صحبت هامون باشن

عجب کار توپی کرد که خواست اونا هم باشن، عجب دختر فهمیده ایه،
بدجور ازش خوشم اومد، به این می گن یه خواهر غم خوار که حاضره
واسه برادرش همه کاری بکنه، شدیداً واسه رفتارا و برخورد های بدم
متأثر شدم ولی فعلاً باید سکوت می کردم.

به سمت خروجی رفتیم و به کافی شاپی که نزدیک موسسه بود رفتیم،
چهار نفری وارد شدیم، همه افراد حاضر در اون کافه با تعجب نگامون
می کردن.

به طور اتفاقی هر 4 نفرمون لباس هامون شبیه بود، تصمیم داشتیم هر
چیزی که گفت قبول نکنم، حتی اگه دلم رو لرزوند، بماند که تا الان به
اندازه کافی دلم واسش لرزیده و لغزیده بود، واسه لمس آغوش خواهر
کوچولوم.

می ترسیدم قبول کنم، باید همه آمادگیش رو پیدا می کردن.
رفتیم دور یه میز چهار نفره نشستیم، اون پسر رو به مهرسا گفت:
__ مهرسا پاشو برو یه آب به صورتت بزن، دکوراسیونت بدجور به هم
ریخته

و ریز ریز خندید، مهرسا یه نگاه چپ چپی اساسی به نامزدش انداخت
که منم حساب کار دستم اومد، با گفتن یه ببخشید به سمت سرویس
بهداشتی رفت.

تو راه برگشت بی پروا زل زده بودم بهش، خیلی شبیه من بود، یه لحظه
شک کردم نکنه واقعاً یه خواهر گم شده دارم و خودم خبر ندارم.
وقتی مهرسا نشست یه پیش خدمت به سمت مون اومد و سفارش هامون
رو گرفت و رفت، مهرسا توی چشمام زل زد و شروع کرد به تعریف
کردن زندگی نامه اش:

_ من مهرسا هستم، مهرسا فاطمی، این آقا هم سامین هستن، یه جورایی نامزد من ...

سامین مثل قاشق نشسته پرید بین حرف مهرسا و گفت :

_ قبلش من یه چیز بگم، مهرسا به من قول داده اگه اون چیزی که از

شما می خواد و شما قبول کنی بعد من از شما یه درخواست می کنم

حسابی قاطی کردم و با منگی بهش زل زدم که مهرسا گفت :

_ سامین جان، چند لحظه لطفاً چیز می شی ؟

من که متوجه منظورش شده بودم خنده ام گرفت ولی سعی کردم کنترلم

کنم که از چشم مهرسا دور نموند و یه لبخند مهربون زد .

واقعاً اگه این دختری به عنوان خواهرم قبول می کردم چی می شد ؟

ماریا با بهت به ما نگاه می کرد و سکوت کرده بود، بعد از چیز شدن

به قول مهرسا یا همون ساکت شدن سامین و آوردن سفارشات مون باز

مهرسا شروع کرد به تعریف کردن ماجرا و از سیر تا پیاز همه چیز رو

گفت .

از زندگیش، از نداشتن و غصه نداشتن برادر، از این که همش دلش

برادر می خواست و از اینکه توی اصفهان زندگی کرده و بزرگ شده و

چطوری اومده تهران، از دیدن من اولین بار توی کافی شاپ و غصه

هایی که خورده بود و بدرفتاری من به خاطر ندونستن ماجرا و از همه

چیز، بعد هم این نکته رو متذکر شد که علاوه بر این که از بدرفتاری

من ناراحت نشده بلکه این رفتار محکم من بیشتر مصممش کرده .

اصلاً فکرش رو نمی کردم یکی این طوری دلش واسه یه غریبه بتپه

و اونو همه چیزش بدون، خیلی عجیب بود .

ماریا که دهنش باز مونده بود، مهرسا تا حرفاش تموم شد سرش رو

انداخت پائین و گفت :

__ حالا شما حاضری که اجازه بدی من خواهرت بشم و شما هم برام

برادری کنی ؟

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و گفتم :

__ خدایا حکمتت رو شکر ،چه کارها که با سرنوشت آدم نمی کنی ؟ اون

تحول بالاخره رسید ولی حیف که مجبورم فعلاً مخالفت کنم ،آره ،آره

دلَم لرزیده ،دلَم سُریده ،اصلاً هر چی اسمش رو بذاری ولی باید ...

سرم رو پائین آوردم و با مهرسا چشم تو چشم شدم و دیدم که چقدر

مشتاقانه بهم زل زده ،به ماریا نگاه کردم که با باز و بسته کردن چشمش

تأییدم کرد ،فهمیدم مهر ،مهرسا توی دل ماریا هم رفته ،ماریایی که روز

اول می خواست سر مهرسا رو بِبُره بذاره رو سینه اش .

چطور دلَم میومد این طور دلش رو بشکنم ،ولی برای محکم کاری باید

بازم صبوری می کردم .

یه نگاه هم به سامین انداختم که دیدم چشماشو ریز کرده و به من زل زده

،یه لحظه حس مجلس عقد بهم دست داد و خودم رو توی لباس عروس

تصور کردم که همه منتظر بعله من هستن .

از تصورم زدم زیر خنده که همه متعجب نگاهم کردند حتی ماریا ،با

خنده گفتم :

__ همچنین زل زدین به آدم که حس کردم الان مجلس عقدمه و منم عروس

مجلس هستم

با این حرفم همه از خنده روی یه سمت از میز ولو شدن ،مهرسا که از

خنده اشک به چشمش نشسته بود ،معلوم بود قدرت تخیل سنگینی داره

که من رو توی لباس عروس تصور کرده .

این دختر اگه در کنار من قرار می گرفت زندگیم تکمیل می شد، مهرسا

وقتی خنده اش قطع شد رو به من کرد و گفت :

_ حالا خنده اتون رو بذارم به حساب جواب مثبت تون

خنده ام رو قورت دادم و گفتم :

_ واقعیتش رو بخوای من قصد ناراحت کردنت رو ندارم ولی نمی تونم

به همین راحتی به هر کسی اعتماد کنم، خیلی ازت معذرت می خوام ولی

نمی تونم به درخواستت جواب مثبت بدم

و سریع از جام بلند شدم و به سمت خروجی رفتم وهمه رو با بُهت تنها

گذاشتم .

این دختری که من دیدم ول گُن معامله نیست، پس بذار به راحتی به

خواسته امون نرسیم .

وقتی از در خارج شدم ماریا با دو به طرفم اومد و گفت :

_ میلاد این چه کاری بود کردی ؟ چرا ... چرا مخالفت کردی ؟ از تو

بعیده انقدر سنگ دل باشی میلاد

یه نفس عمیق و پُر از ناراحتی کشیدم و رو به ماریا گفتم :

_ سوار شو برسونمت

ماریا با بُهت نگاهم کرد ولی دیگه چیزی نگفت .

پیش به سوی هیجانات جدید ...

بُهت زده سر جای خودم خُشکم زده بود، این دیگه ته نامردی بود، من که

دیگه همه چی رو توضیح دادم و همه چی رو گفتم .

هر چی یاد صحنه چند لحظه پیش می افتم که میلاد چقدر جدی زل زد

توی صورتم و گفت :

_ نمی خوام ناراحتت کنم اما نمی تونم به درخواستت جواب مثبت بدم

و سریع از در کافی شاپ بیرون زد، ماریا با خجالت معذرت خواهی کرد
و بیرون رفت .

با یادآوری اون صحنه اشک توی چشم هام جمع شد و بعد هم چکید روی
گونه ام، سامین هم متعجب شده بود ولی زودی به خودش اومد و گفت :
__ پاشو بریم مهرسا، من دیگه یه لحظه هم نمی دارم اونو ببینی، متوجه
شدی ؟

من که به اندازه کافی ناراحت و عصبانی بودم و دنبال یکی می گشتم که
ناراحتیم رو سرش خالی کنم از جام بلند شدم و با داد رو به سامین
گفتم :

__ تو عددی نیستی که برای من تعیین تکلیف می کنی، ازت متنفرم
عوضی، دیگه نمی خوام ببینمت

کیفم رو روی دوشم انداختم و با اشک از کافی شاپ بیرون زدم، سامین
باز شک زده سر جاش نشسته بود .

توی ماشین نشستم و به سمت مقصد نامعلومی شروع به رانندگی کردم ،
زار زار گریه می کردم ، چند لحظه بعد صدای این آهنگ از میلاد از
پخش ماشین بلند شد :

__ گریه کن تو می تونی، پیش اون نمی مونی

اون دیگه رفته بسه تمومش کن

گریه کن ته خطه، عشق تو دیگه رفته

تو دل یکی دیگه نشسته تمومش کن

چشم به راه نشین اینجا، می مونی دیگه تنها

گریه نکن دیگه اون نمیداد خونه

دست بکش دیگه از اون، طفلکی دل داغون

اون دیگه خوشه، فکر نکن حالتو می دونه

تنها می مونی آخه اینو می دونی، مٹ اون پیدا نمی شه

اشکات می ریزه آخه اون واسه ات عزیزه، توی قلبته همیشه

یادش می افتی دلت آتیش می گیره، میگی کاش برگرده پیشت

راهی نداری تو باید طاقت بیاری، آخه می دونی نمی شه

گریه کن _ مرتضی پاشایی

داد می زدم و زار می زدم و باهاش هم خوانی می کردم، دیگه داشتم

می مُردم، یه گوشه پارک کردم و شروع کردم به زار زدن و بلند گلایه

کردن :

_ آخه خدایا، چی کار باید می کردم که نکردم؟ من که همه چی رو گفتم

، آره خدا، آره؟ می خوام اذیتم کنی؟ می خوام داغ داشتن داداش رو به

دلم بذاری، خسته شدم، داغون شدم، آخه چرا همه چیز این طوری شد؟

باید چی کار کنم؟ دارم دیوونه می شم، خدا جونم زندگی بی میلاد یعنی

هیچی، یعنی جهنم، من بی اون یه مُرده ام، حالا چی کار کنم؟ یعنی باید

همه چیز رو فراموش کنم؟ وای نه خدایا، یعنی من دیگه حق ندارم برم

ببینمش، اون که دیگه آب پاکی رو ریخت رو دستم، نه... نه... من

طاقت نمیارم...

خوب که با خدا درد و دل کردم و خالی شدم و اشکی هم برای ریختن

نداشتم ماشین رو روشن کردم، توی آینه به خودم نگاه کردم.

میلاد آب پاکی رو روی دستم ریخته بود، اون منو قبول نکرد، دیگه نمی

تونستم به چیزی که نمی خواد مجبورش کنم، قبلاً نمی دونست و پَسَم می

زد، حالا دیگه می دونه و بازم پَسَم می زنه.

با فکر بهش باز بغض کردم، از لحاظ چهره خیلی داغون شده بودم، به

اولین پارکی که رسیدم ایستادم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم .

صورت‌م رو تمیز کردم ،چند تا ضربه به گونه ام زدم و به سمت خونه

دایی راه افتادم .

تا نزدیک خونه شیشه رو پائین داده بودم که هوای آزاد و خنک التهاب

صورت‌م رو کم کنه و قرمزی صورت‌م برطرف بشه ، تا رسیدن به خونه

فکر کردم و گفتم :

_ دیگه این زندگی چه چیزی واسه من داره ؟ دیگه نمی خوام زنده باشم

با همین افکار به خونه رسیدم و ماشین رو داخل خونه پارک کردم ،باز

توی آینه به خودم نگاه کردم ،خدا رو شکر از لحاظ ظاهری روبه راه

شده بودم ولی از درون داغون بودم .

با تظاهر به شاد بودن داخل خونه رفتم و سلام کردم و با گفتن اینکه :

_ ببخشید دایی جون ،سر درد شدیدی دارم

راهی اتاقم شدم اما مثل این که زن دایی ول گن نبود ،در اتاق رو زد و

من با گفتن :

_ بفرمایید

زندایی وارد شد ،رو به من کرد و گفت :

_ چیزی شده دخترم ؟ چرا انقدر پریشونی ؟ شام خوردی ؟

به سختی از جام بلند شدم و گفتم :

_ نه زن دایی جون ،اتفاقی نیفتاده ،کنسرتی که رفته بودم خیلی غمگین

بود تحت تأثیر قرار گرفتم ،شام هم با بچه ها خوردم ،الان هم خیلی

سر درد دارم

_ می خوام برات قرص بیارم ؟

_ نه زن دایی جونم ،اگه بخوابم خوب می شم

_ باشه عزیزم، استراحت کن

به سمت اومد، ب*و*س*ه ای روی موهام زد و از اتاق بیرون رفت .
یه نفس عمیق کشیدم و روی تختم دراز کشیدم، مگه فکر و خیال آرومم
می داشت، شالم رو درآوردم و جلوی دهنم گرفتم و تا ساعت ها حق حق
کردم تا این که چشمام سنگین شد و خوابم برد .

امروز سه روزه که از اون روز نحس می گذره، دیگه هیچ چیزی رو
نمی خوام، نه سر کلاس هام میرم و نه درست و حسابی شیطنت می کنم
، همین طور بی صدا توی اتاق نشستم و به یه نقطه خیره شدم .
دایی اینا فکر کردن من مریض شدم ولی من جسمم مشکلی نداشت، این
روح بود که داغون شده بود، حس می کردم زندگیم همین جا متوقف
شده بود .

زن دایی که حال و روزم رو دید دیگه نتونست جلوی خودش رو بگیره
و امروز دیگه اومد توی اتاقم، انگار اون هم بغض داشت :

_ مهرسا جان، دخترم ؟ چه اتفاقی افتاده که تو این سه روز نصف شدی
؟ انقدر داغون شدی ؟ ترو خدا به من بگو، تو دست ما امانتی دختر، به
من بگو چت شده، من دختر ندارم اما از وقتی تو اومدی این جا حس می
کنم خدا بهم دختر داده، بهم بگو چی شده عزیزم ؟

دیگه تحمل نکردم و حرفاش باعث شد بغضم بشکنه و بزخم زیر گریه ،
زن دایی اومد کنارم و منو تو آغوشش کشید .

مثل مادر خودم بهم محبت می کرد، محکم بغلش کرده بودم و زار می
زدم، وقتی کمی آروم شدم از بغلش اومدم بیرون، اونم چشماش اشکی بود
، زن دایی اشکام رو پاک کرد و گفت :

_ دختر عزیزم، چرا این طوری شدی؟ کی اذیتت کرده که توی خونه

نشستی و بیرون نمی ری؟ چی شده؟ چرا تو این سه روزه انقدر از

بین رفتی؟

_ آخه زن دایی ... چه جووری بگم؟

_ بگو عزیزم، مطمئن باش من نمی دارم کسی بفهمه؟

لبخندی زد و همراه با چشمکی گفت:

_ نکنه عاشق شدی کلک؟

_ اوهوم

زندایی با تعجب بهم نگاه کرد، دیگه سکوت رو جایز ندونستم، دلم داشت

می ترکید، با بغض گفتم:

_ نه اون طوری که شما فکر می کنید، من عاشق یه خواننده شدم اونم نه

به عنوان همسری

زن دایی گیج و منگ نگاهم می کرد و متعجب شده بود، گفت:

_ یعنی چی؟

کل ماجراها و اتفاقات رو از قبل اومدم به تهران تا ماجرای کنسرت چند

شب پیش رو برای زن دایی تعریف کردم بدون هیچ کم و کاستی.

وقتی که حرفام تموم شد، زن دایی با لحن گفت:

_ آخی، الهی عزیزم، انقدر دلت برادر می خواست؟

سرم رو انداختم پائین و گفتم:

_ بعله زن دایی

زن دایی به صورت طنزی گفت:

_ خب عزیزم به مامانت می گفتمی دست به کار بشه

با این حرفش خنده ام گرفت، بعد از این که خنده ام رو جمع کردم باز یه

کمی چهره ام درهم شد و گفتم :

_ حالا چی کار کنم زن دایی ؟ دوری از میلاد واقعاً عذاب آورده ولی اون

من رو جواب کردم

زن دایی متفکر شد و گفت :

_ میلاد گفته که نمی تونم به راحتی به هر کسی اعتماد کنم ، آره ؟

_ بعله زن دایی

_ عزیزم فکر می کنم اون می خواد اذیتت کنه ، اگه نمی خواست قبولت

کنه انقدر لطیف تو رو پس نمی زد ، جوری می گفت که دیگه هیچ وقت

اطرافش پیدا نشی ، مثل دفعه های قبلی

_ حالام همین طور شده

_ بیا و کاری که بهت می گم انجام بده ، مطمئنم اون می خواد بفهمه تو

چقدر برای درخواستت ثابت قدم هستی ، اگه این کارا که می گم انجام

دادی و جواب نداد دیگه باید بی خیال بشی البته با تأسف

_ وای جدی می گی زن دایی ؟

_ فکر کنم قصدش همینه ، حالا من بهت می گم چی کار کنی که مطمئن

بشه

و رو به من چشمکی زد ، بعد هم گفت :

_ فعلاً باید 1 هفته دیگه ام صبوری کنی تا نقشه امون رو شروع کنیم ،

الانم بیا ببرمت تا یه چیزی بخوری ، رنگ به روت نمونده ، پاشو ، باید

واسه دنبال کردن هدف قوی باشی

با زن دایی شاد و خندون به طرف آشپز خونه رفتیم .

الان دقیقاً 10 روز شده بود که من میلاد رو ندیده بودم و طرفش آفتابی

نشده بودم، دل توی دلم نبود ولی باید تحمل می کردم .

از فردای روزی که با زن دایی حرف زدم باز شروع کردم به حاضر شدن سر کلاس هام، هر روز سامین رو می دیدم که از دور منو نگاه می کنه اما بیچاره جرأت نداشت بیاد باهام حرف بزنه، من هم حوصله اش رو نداشتم .

فریناز هم چپ می رفت، راست می رفت فوضولی می کرد و می خواست قضیه رو راست و ریست کنه ولی فعلاً به تنهایی احتیاج داشتم، سامین گفته بود دعوا مون شده ولی دلیلش رو خدا رو شکر برای کسی تعریف نکرده بود .

از روز اول هم بهش گفته بودم نمی خوام کسی جز خودت از ماجرای میلاد چیزی بفهمه و اونم چیزی نگفته بود و برای من هم خیلی تعجب آور بود که چطور این دهن لق انقدر طاقت آورده .

امروز قرار بود که نقشه زن دایی رو عملی کنم، برای همین ماشین رو بهم داده بود و من رو راهی کرده بود .

دم یه مغازه گل فروشی ایستادم و سفارش دادم واسم چند تا شاخه رز رو به صورت کوچیک و جمع و جوری بپیچه و از مغازه دار خواسته بودم که یه کارت پستال هم بهم بده، وقتی گل ها رو گرفتم حساب کردم و از مغازه بیرون اومدم .

توی ماشین نشستم، خودکاری درآوردم و شعر و متن مورد نظرم رو که به این قرار بود داخل کارت پستال نوشتم :

_ دل دیوونه ام از تو، تنها نشونم از تو

یه عکس یادگاری که خودتم نداری

شده رفیق شب هام، وقتی که خیلی تنهام

می گیرمش رو به روم ،بازم می شی آرزوم

وقتی تو رو ندارم ،وقتی که بی قرارم

چشامو باز می بندم ،شاید بیای کنارم

دل دیوونه ام از تو ،تنها نشونم از تو

یه عکس یادگیری که خودتم نداری

داره بارون می باره ،اما چه فایده داره

وقتی تو رو ندارم ،که بشینی کنارم

چشامو باز می بندم ،به گریه هام می خندم

تو رو صدا می زنم ،شاید بیای دیدنم

رفیق خستگی هام _ مازیار فلاحی

بعد از نوشتن شعر زیرش نوشتم دوستدار تو و انشالله خواهرت : مهرسا

از تیکه آخرش خیلی خنده ام گرفت ،ماشین رو روشن کردم و به سمت

خونه میلاد راه افتادم .وقتی رسیدم ،ماشین رو یه جای دور پارک کردم و

داخل ماشین نشستم و منتظر شدم تا میلاد بیاد بیرون .

یاد حرفای زن دایی افتادم :

_ " خودتو نشون نده ،بذار اونم دلتنگ بشه ،اگه دوست داشته باشه این

طوری حسابی حیرونت می شه "

از شانس خوبم نیم ساعت بعد میلاد با ماشین از خونه بیرون اومد ،ماشین

رو روشن کردم و با فاصله چند تا ماشین دنبالش رفتم ،انقدر رنگ

ماشین زن دایی تابلو بود که سریع لو می رفتم .

بعد از کمی طی کردن مسیر به یه استودیوی دیگه رسید ،نمی دونم یعنی

استودیوی خودش بوده یا مال یکی از دوستاش بود ؟

وقتی پارک کرد و داخل شد از ماشین پیاده شدم و گل و کارت پستال

رو که بین گل ها پنهانش کرده بودم با احتیاط زیر برف پاک کن ماشینش گذاشتم و رفتم پشت یه سری درخت و شمشاد پنهان شدم و منتظر شدم تا بیاد بیرون .

داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که اگه حالا حالاها بیرون نیاد چی کار کنم و با خودم و وجدانم درگیر بودم که از شانس خوبم نیم ساعت بعد میلاد از استودیو اومد بیرون .

چهار چشمی داشتم می پائیدمش که ببینم واکنشش چیه ؟ چند لحظه بعد یه پسردیگه هم دنبالش اومد بیرون ، چقدر چهره اش آشنا بود ، کی بود ؟ خوب که دقت کردم دیدم علی مهراییه ، ای ول ، پس اینجا استودیو اون بود ، پس استودیو میلاد کجا بود ؟ تا حالا به این فکر نکرده بودم . هر دو با تعجب به گل نگاه کردند ، میلاد گل رو برداشت و با دقت زل زد بهش ، بعد کارت پستال رو بیرون کشید و بعد از خوندنش یه لبخند زد ، از خوشی وقت بود جیغ بکشم .

سریع دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و یه بشکن زدم و به سمت ماشین رفتم ، اولین نقشه ام موفق از آب دراومد . پیش به سوی گام های بعدی ...

تا وقتی که ماریا رو برسونم خونه اشون روش رو به سمت پنجره گرفته بود و به من توجهی نمی کرد ، کنار خیابون ایستادم و گفتم :

_ ماری خانوم ، انگار یادت رفته که من باید از دست شما عصبانی و ناراحت بشم نه شما

ماریا بازم توجهی به من نکرد ، دستم رو به طرف صورتش بردم و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم :

_ ماری جونم ، چرا باهام حرف نمی زنی ؟ چی کار کردم که مورد قهر

خانومیم قرار گرفتم ؟

ماریا با چهره درهم رو به من گفت :

_ بگو چی کار نکردی ؟ این چه کاری بود که با اون دختر کردی ؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم :

_ خانومی شما که خودتون چشم نداشتید تا دیروز اون دختر رو ببینی ؟

_ من که نمی دونستم ماجرا چیه و قصد مهرسا چیه ، در ضمن چیکار

باهاش کردی که گفت مصمم تر شده ؟

یاد سیلی که به مهرسا زدم افتادم و سرم رو بین دستام گرفتم و آهی

کشیدم ،ماریا شونه ام رو تکون داد و گفت :

_ میلاد با تو بودما ،میگم چی کار کردی ؟

به طرف ماریا برگشتم و گفتم :

_ بهش سیلی زدم

ماریا هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت :

_ واقعاً که میلاد !!! اصلاً فکرشو نمی کردم انقدر بد باشی ،به چه حقی

این کارو کردی ؟

با حالت عصبی گفتم :

_ ماریا !!! من به اندازه کافی ناراحت هستم بابت این موضوع ،بعد هم

من فکر کردم اون می خواد زندگی من و تو رو بهم بزنه ،الانم پشیمونم

_ پس چرا ... چرا امشب این رفتارو کردی ؟ چرا قبولش نکردی ؟

_ ماریا اون اگه بخواد خواهر من باشه باید واسه به دست آوردن من

بیشتر تلاش کنه ،بعدم باید با مامان اینا هم آشنا بشه ،نمی تونم که همین

طوری دستشو بگیرم ببرم خونه و بگم معرفی می کنم :خانواده خواهرم ،

خواهرم خانواده ! خب مامان سخته می کنه ،اصلاً ناراحت نباش اون من

رو ول نمی کنه ،در ضمن آدرس خونه رو هم داره ،مطمئن باش خونه

هم میاد

ماریا با تعجب گفت :

_ تو مورد دومی درباره خانواده ات موافقم اما تو مورد اولی ...

پوفی کشید و گفت :

_ روتو برم ،پدرشو در آوردی ،تازه می گی باید بیشتر تلاش کنه ،

عجب آدمی هستی ،منو باش فکر می کردم تو چقدر مهربونی

بعد هم روشو از من گرفت و تا اومدم باهاش حرفی بزخم مثل این که

چیزی یادش اومده باشه به طرفم برگشت و گفت :

_ راستی آدرس رو از کجا بلده ؟ اصلاً تو کی بهش سیلی زدی ؟ چرا

من نمی دونم که شما قبلاً همو دیدید ؟

_ نمی خواستم حساسیت کنم ،ماجرای امشب رو هم تازه فهمیدم ،اصلاً تا

حالا بهش اجازه نداده بودم باهام حرف بزنه

_ چه جالب

_ اوهوم

بعد از کمی حرف زدن دیگه به خونه ماریا رسیدم و اون رو پیاده کردم

و به سمت خونه رفتم ،تو راه خیلی فکرم مشغول بود .

اگه مهرسا بر نمی گشت باید چی کار می کردم ؟ ولی به خودم امیدواری

دادم که اون منو دوسم داره ،وقتی به خونه رسیدم فقط رفتم بخوابم .

روز سخت و سنگین و پرماجرایی بود ...

امروز 10 روزه مهرسا رو ندیدم ،واقعاً دل تنگش شدم ،نکنه قیدمو زده

،اگه این جواری شده باشه که نمی تونم هیچ وقت خودم رو ببخشم .

همش از پنجره بیرون رو نگاه می کنم بلکه بیاد و ببینمش، آره، آره،

من زیادی تند رفتم، حالا باید چی کار کنم؟

خیلی اعصابم داغونه، نمی تونم رو کارها و درسام خوب تمرکز کنم،

ماریا هم مثل من یه کم نا امید شده ولی میگه:

__ مگه نگفتی میاد؟ پس امیدوار باش

امروز تصمیم گرفتم یه سر برم پیش علی، هنوز ماجرای شب کنسرت

رو براش تعریف نکردم، به مامان هم چیزی نگفتم و از ماریا هم خواستم

چیزی نگه.

من مطمئنم خود مهرسا دست به کار می شه البته اگه دیگه منو بخواد.

سوار ماشین شدم و به سمت استودیوی علی حرکت کردم، اصلاً حوصله

پیاده روی نداشتم.

وقتی رسیدم پیاده شدم و وارد استودیو شدم، از قبل بهش خبر نداده بودم،

علی حسابی غافل گیر شد و گفت:

__ به به، چه خبرا؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده جناب مهندس؟

با بی حالی گفتم:

__ علی حوصله ندارم، باهام شوخی نکن

علی چینی به پیشونیش انداخت و گفت:

__ این بی حوصله بودنات رو ببر واسه عشقت، مگه من خون کردم؟

یه نگاه بهش کردم تا صحت حرفاش رو توی صورتش ببینم که دیدم

چشماش داره می خنده، زیر لب گفتم:

__ کوفت

__ جانم عزیزم؟ چیزی گفتم؟

__ علی اذیتم نکن، بیا بشین تا برات قضا یا رو تعریف کنم

_ باز چی شده ؟ با ماریا خانوم دعوات شده ؟

_ نه بابا ، قضیه اون دختره است ؟

_ دختره توی کافی شاپ ؟

_ اوهوم

_ خب تعریف کن ببینم چی شد راستی اون روز کنسرت ؟

سیر تا پیاز ماجرا رو برای علی تعریف کردم ، علی گفت :

_ پسر ؟ مگه تو آرزو نداشتی که خواهر داشته باشی ؟ پس چرا این کار

رو نکردی ؟

_ باید خانواده ام آمادگیشو پیدا کنن ، الان 10 روز گذشته ، می ترسم

مهرسا بی خیال شده باشه

_ اِهههه ... اسم آبجیت مهرساست ؟ میگم میلاد ؟ آبجیت مجرده ؟

باز بهش نگاه کردم ، این سری جدی بود ، زدم پس سرش و گفتم :

_ فکر نمی کنم ، حالا بر فرض مجردم بود ، من رو آبجیم غیرت دارما ،

می زنم لهت می کنما

_ یا خدا ، یکی بیاد منو بگیره ، چه خبره هنوز نیومده ؟

و بعدم زد زیر خنده ، به شوخی به بازوش زدم و گفتم :

_ ما این جوریم دیگه ، ولی دیگه دارم نا امید می شم

_ انشالله بر می گرده ، غصه نخور

_ باشه علی جان ، من دیگه باید برم ، خیلی کار دارم ، کاری باهام نداری

؟

_ نه رفیق ، برو به زندگیت برس

با هم دست دادیم و علی باهام تا دم در استودیو اومد ، وقتی به سمت

ماشین رفتم یه دسته گل کوچیک زیر برف پاک کن بود .

متعجب به سمتش رفتم، برش داشتم و بهش زل زدم، یه کارت پستال بین گل ها جاسازی شده بود، از بین گل ها درآوردمش و دیدم با یه دست خط زیبا داخلش یه شعر نوشته شده و در آخر هم نوشته شده بود :

" دوستدار تو و انشالله خواهرت : مهرسا "

از شادی یه لبخند روی لبم اومد، علی هم گفت :

_ اینا چیه دیگه ؟

و کارت رو از دستم بیرون کشید و خوند و گفت :

_ ای جونم، عجب آبجی آکئیوی ؟ این جا رو از کجا پیدا کرده ؟

با لبخندی که تو کل صورتم پخش شده بود رو به علی گفتم :

_ تعقیبم کرده شیطان، چه طوری نفهمیدم ؟

و شروع کردم سرک کشیدن ولی هیچ اثری ازش نبود، باز سرم رو بالا

بردم و خدا رو شکر کردم .

با علی خداحافظی کردم و سوار شدم و برگشتم خونه، وقتی رسیدم رفتم

داخل استودیوم و گل ها رو با تموم وجودم بو کردم و به سینه ام چسبوندم

، پس باز نقشه کشیده ؟

می دونستم بر می گرده، با این فکر یه لبخند روی لب هام اومد .

دو هفته است از گل گذاشتن های مهرسا می گذره ولی هنوز موفق نشدم

خودش رو ببینم .

هر هفته توی یه روز غیر مشخص برام گل گذاشته، تا الان 3 تا دسته ،

مطمئنم که در عین دوست داشتنم داره ازم انتقام هم می گیره، می خواد

حسابی دلتنگش بشم .

ماریا که آمار لحظه به لحظه اتفاقات رو می گیره ولی مامان هنوز نمی

دونه .

امروز به درخواست ماریا بی خیال درس شدم ، با هم رفتیم که خوش
گذرونی کنیم ، به چند جای تفریحی سر زدیم و بعدم ناهار رو با هم بودیم
و تا نزدیکای شب حسابی از خجالت خودمون در اومدیم .
وقتی حسابی خسته شدیم دیگه تصمیم گرفتیم برگردیم خونه ، ماریا رو
پیاده کردم و به سمت خونه راه افتادم .

به خونه رسیدم و بعد از پارک ماشین رفتم داخل ، مامان اومد جلو و یه
کم با حالت ناراحتی گفت :

_ سلام پسرم ، چه عجب اومدی

سلام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم :

_ مامان عجیب تشنه امه

یه لیوان آب ریختم که دیدم مامان داره به سمت اتاقم می ره و به من هم
گفت :

_ بیا اینجا

یه کم متعجب شدم و دنبالش رفتم و گفتم :

_ مامانی ، چی شده ؟ چرا ناراحت به نظر می آی؟

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و داشتم آب می خوردم که مامان به سمتم

برگشت و یه دسته گل همراه با یه جعبه کادویی به سمتم گرفت و به

من گفت :

_ اینا رو خواهرت برات آورده

تمام موهای سرم سیخ شد و با شدت به سرفه افتادم و تمام آبی که توی

دهنم بود رو به شدت بیرون پاشیدم و گفتم :

_ چیییییی ؟؟؟؟ خواهرم ؟

_ بعله ، خانوم مه‌رسا فاطمی !

با چشمای از حدقه بیرون زده و با سرفه به مامان نگاه کردم و گفتم :

_ مه‌رسا اینجا بود ؟

مامان متعجب زل زد بهم و گفت :

_ مه‌رسا ؟ بدون پسوند و پیشوند ؟ بله ، اومده بود

_ داخل هم اومد ؟

_ بله و حالا نوبت منه که ازت بپرسم ، چرا من چیزی نمی دونستم ؟

خیلی عوض شدی میلاد ، یه روز عشق ، یه روز خواهر ، خدا بعدیش رو

به خیر کنه ، حتماً فردا هم بچه به بغل میای خونه میگی این بچمه

متعجب به مامان زل زدم و گفتم :

_ مامان ... یعنی چی ؟ ... من ...

_ هیسسسس ، هنوز سوالاتم تموم نشده ، مسئله به این مهمی رو من نباید

می فهمیدم ؟ از کی تا حالا ؟ چه جوری ؟ بازم پنهانی ؟

_ مامان جونم !!! آرام باش ، یکی یکی بپرس ، من منتظر بودم خود

مه‌رسا بیاد سراغت ولی دیگه اینو نمی دونستم انقدر با حال میاد سراغت

، من خودم این ماجرا رو 3 هفته است که فهمیدم ، مفصل بود ، نمی دونستم

چه جوری برات تعریف کنم ؟

مامان روی تختم نشست و گفت :

_ باشه باشه ، خب الان بگو

و منتظر نگام کرد ، نگاه خسته ای به مامان انداختم و گفتم :

_ مامان الان ؟ من خسته ام

مامان دست به سینه شد و گفت :

_ الانم خیلی دیره ، به من چه ، باید بگی

ناچاراً کنارش نشستم و همه چیز رو براش تعریف کردم، وقتی کامل

ماجرای رو شنید گفت :

_ حقشه بزمن همین جا نفله ات کنم ؟

متعجب به مامان زل زدم و گفتم :

_ مامان !!! این چه طرز حرف زدنه ؟

_ به چه حقی هم رو دختره دست بلند کردی هم انقدر آزار و اذیتش

کردی ؟ خودش انقدر خانوم بود که یه کلام از حرفای بد و رفتارای بد

تو چیزی نگفت، خیلی دختر خوبی بود و بیش از همه شباهتش به تو منو

مجنوب کرده بود

_ مامان چی بهت گفت ؟ نگفت کی قراره به من رخ نشون بده ؟ شماره

اش رو بهت نداد ؟

_ نه گفت خود میلاد در جریان

متفکر شدم و بلند بلند فکر کردم :

_ ای کلک، خیلی شیطونه، من روحمم خبر نداشت

و رو به مامان گفتم :

_ من نه آدرسش رو دارم، نه شماره اش رو، سر همون قضیه که برات

گفتم شب کنسرت

_ حقته، باید حالتو بگیره، فقط تو نیستی که بتونی حال همه رو بگیری

اما عجب روشی به کار برد، دلم خنک شد

_ مامان طرف پسرتی یا اون ؟

_ اون نه و مهرسا جان، اون الان دیگه دختر من هم هست

بعد هم سرش رو به سمت آسمون گرفت و گفت :

_ خدایا شکرت، بالاخره من هم به آرزوم رسیدم، یه دختر

حال میعاد هم دست کمی از من نداشت ولی من همیشه بیشتر احساساتی
بودم و به خواهر احتیاج داشتم .

امشب یه تحول به تمام معنا توی خونه مون اتفاق افتاده بود ،مهرسا
هنوز نیومده به دل همه نشسته بود ،حالا که دیگه مطمئن شده بودم اعضا
خانواده هم با جون و دل مهرسا رو می پذیرن خدا خدا می کردم مهرسا
هر چه زودتر بیاد تا بتونم از وجود مهربون و خواهرانه اش بهره بگیرم
اما ...

اما زهی خیال باطل ،مثل این که اذینای من خیلی بهش فشار آورده بود
چون اساسی حالم رو گرفت ...

تا وقتی که ماریا رو برسونم خونه اشون روش رو به سمت پنجره گرفته
بود و به من توجهی نمی کرد ،کنار خیابون ایستادم و گفتم :

_ ماری خانوم ،انگار یادت رفته که من باید از دست شما عصبانی و
ناراحت بشم نه شما

ماریا بازم توجهی به من نکرد ،دستم رو به طرف صورتش بردم و
صورتش رو به سمت خودم برگردوندم :

_ ماری جونم ،چرا باهام حرف نمی زنی ؟ چی کار کردم که مورد قهر
خانومیم قرار گرفتم ؟

ماریا با چهره درهم رو به من گفت :

_ بگو چی کار نکردی ؟ این چه کاری بود که با اون دختر کردی ؟
لبخند غمگینی زدم و گفتم :

_ خانومی شما که خودتون چشم نداشتید تا دیروز اون دختر رو ببینی ؟

_ من که نمی دونستم ماجرا چی و قصد مهرسا چیه ،در ضمن چیکار
باهاش کردی که گفت مصمم تر شده ؟

یاد سیلی که به مهرسا زدم افتادم و سرم رو بین دستام گرفتم و آهی

کشیدم، ماریا شونه ام رو تکون داد و گفت :

_ میلاد با تو بودما، میگم چی کار کردی ؟

به طرف ماریا برگشتم و گفتم :

_ بهش سیلی زدم

ماریا هینی کشید و دستش رو روی دهنش گذاشت :

_ واقعاً که میلاد !!! اصلاً فکرشو نمی کردم انقدر بد باشی ، به چه حقی

این کارو کردی ؟

با حالت عصبی گفتم :

_ ماریا !!! من به اندازه کافی ناراحت هستم بابت این موضوع ، بعد هم

من فکر کردم اون می خواد زندگی من و تو رو بهم بزنه ، الانم پشیمونم

_ پس چرا ... چرا امشب این رفتارو کردی ؟ چرا قبولش نکردی ؟

_ ماریا اون اگه بخواد خواهر من باشه باید واسه به دست آوردن من

بیشتر تلاش کنه ، بعدم باید با مامان اینا هم آشنا بشه ، نمی تونم که همین

طوری دستشو بگیرم ببرم خونه و بگم معرفی می کنم :خانواده خواهرم ،

خواهرم خانواده ! خب مامان سخته می کنه ، اصلاً ناراحت نباش اون من

رو ول نمی کنه ، در ضمن آدرس خونه رو هم داره ، مطمئن باش خونه

هم میاد

ماریا با تعجب گفت :

_ تو مورد دومی درباره خانواده ات موافقم اما تو مورد اولی ...

پوفی کشید و گفت :

_ روتو برم ، پدرشو در آوردی ، تازه می گی باید بیشتر تلاش کنه ،

عجب آدمی هستی ، منو باش فکر می کردم تو چقدر مهربونی

بعد هم روشو از من گرفت و تا اومدم باهاش حرفی بزnm مثل این که

چیزی یادش اومده باشه به طرفم برگشت و گفت :

_ راستی آدرس رو از کجا بلده ؟ اصلاً تو کی بهش سیلی زدی ؟ چرا

من نمی دونم که شما قبلاً همو دیدید ؟

_ نمی خواستم حساسیت کنم ، ماجرای امشب رو هم تازه فهمیدم ، اصلاً تا

حالا بهش اجازه نداده بودم باهام حرف بزنه

_ چه جالب

_ اوهوم

بعد از کمی حرف زدن دیگه به خونه ماریا رسیدم و اون رو پیاده کردم

و به سمت خونه رفتم ، تو راه خیلی فکر مشغول بود .

اگه مهرسا بر نمی گشت باید چی کار می کردم ؟ ولی به خودم امیدواری

دادم که اون منو دوسم داره ، وقتی به خونه رسیدم فقط رفتم بخوابم .

روز سخت و سنگین و پرماجرائی بود ...

امروز 10 روزه مهرسا رو ندیدم ، واقعاً دل تنگش شدم ، نکنه قیدمو زده

، اگه این جووری شده باشه که نمی تونم هیچ وقت خودم رو ببخشم .

همش از پنجره بیرون رو نگاه می کنم بلکه بیاد و ببینمش ، آره ، آره ،

من زیادی تند رفتم ، حالا باید چی کار کنم ؟

خیلی اعصابم داغونه ، نمی تونم رو کارها و درسام خوب تمرکز کنم ،

ماریا هم مثل من یه کم نا امید شده ولی میگه :

_ مگه نگفتی میاد ؟ پس امیدوار باش

امروز تصمیم گرفتم یه سر برم پیش علی ، هنوز ماجرای شب کنسرت

رو براش تعریف نکردم ، به مامان هم چیزی نگفتم و از ماریا هم خواستم

چیزی نگه .

من مطمئنم خود مهرسا دست به کار می شه البته اگه دیگه منو بخواد .

سوار ماشین شدم و به سمت استودیوی علی حرکت کردم ،اصلاً حوصله

پیاده روی نداشتم .

وقتی رسیدم پیاده شدم و وارد استودیو شدم ،از قبل بهش خبر نداده بودم ،

علی حسابی غافل گیر شد و گفت :

_ به به ،چه خبرا ؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده جناب مهندس ؟

با بی حالی گفتم :

_ علی حوصله ندارم ،باهام شوخی نکن

علی چینی به پیشونیش انداخت و گفت :

_ این بی حوصله بودنات رو ببر واسه عشقت ،مگه من خون کردم ؟

یه نگاه بهش کردم تا صحت حرفاش رو توی صورتش ببینم که دیدم

چشماش داره می خنده ،زیر لب گفتم :

_ کوفت

_ جانم عزیزم ؟ چیزی گفتم ؟

_ علی اذیتم نکن ،بیا بشین تا برات قضایا رو تعریف کنم

_ باز چی شده ؟ با ماریا خانوم دعوات شده ؟

_ نه بابا ،قضیه اون دختره است ؟

_ دختره توی کافی شاپ ؟

_ اوهوم

_ خب تعریف کن ببینم چی شد راستی اون روز کنسرت ؟

سیر تا پیاز ماجرا رو برای علی تعریف کردم ،علی گفت :

_ پسر ؟ مگه تو آرزو نداشتی که خواهر داشته باشی ؟ پس چرا این کار

رو نکردی ؟

_ باید خانواده ام آمادگیشو پیدا کنن ، الان 10 روز گذشته ، می ترسم

مهرسا بی خیال شده باشه

_ اِهههه ... اسم آبجیت مهرساست ؟ میگم میلاد ؟ آبجیت مجرده ؟

باز بهش نگاه کردم ، این سری جدی بود ، زدم پس سرش و گفتم :

_ فکر نمی کنم ، حالا بر فرض مجردم بود ، من رو آبجیم غیرت دارما ،

می زنم لهت می کنما

_ یا خدا ، یکی بیاد منو بگیره ، چه خبره هنوز نیومده ؟

و بعدم زد زیر خنده ، به شوخی به بازوش زدم و گفتم :

_ ما این جوریم دیگه ، ولی دیگه دارم نا امید می شم

_ انشالله بر می گرده ، غصه نخور

_ باشه علی جان ، من دیگه باید برم ، خیلی کار دارم ، کاری باهام نداری

؟

_ نه رفیق ، برو به زندگیت برس

با هم دست دادیم و علی باهام تا دم در استودیو اومد ، وقتی به سمت

ماشین رفتم یه دسته گل کوچیک زیر برف پاک کن بود .

متعجب به سمتش رفتم ، برش داشتم و بهش زل زدم ، یه کارت پستال بین

گل ها جاسازی شده بود ، از بین گل ها درآوردمش و دیدم با یه دست خط

زیبا داخلش یه شعر نوشته شده و در آخر هم نوشته شده بود :

" دوستدار تو و انشالله خواهرت : مهرسا "

از شادی یه لبخند روی لبم اومد ، علی هم گفت :

_ اینا چیه دیگه ؟

و کارت رو از دستم بیرون کشید و خوند و گفت :

_ ای جونم ،عجب آجی آکتیوی ؟ این جا رو از کجا پیدا کرده ؟

با لبخندی که تو کل صورتم پخش شده بود رو به علی گفتم :

_ تعقیبم کرده شیطون ،چه طوری نفهمیدم ؟

و شروع کردم سَرک کشیدن ولی هیچ اثری ازش نبود ،باز سرم رو بالا

بردم و خدا رو شکر کردم .

با علی خداحافظی کردم و سوار شدم و برگشتم خونه ،وقتی رسیدم رفتم

داخل استودیوم و گل ها رو با تموم وجودم بو کردم و به سینه ام چسبوندم

،پس باز نقشه کشیده ؟

می دونستم بر می گرده ،با این فکر یه لبخند روی لب هام اومد .

دو هفته است از گل گذاشتن های مهرسا می گذره ولی هنوز موفق نشدم

خودش رو ببینم .

هر هفته توی یه روز غیر مشخص برام گل گذاشته ،تا الان 3 تا دسته ،

مطمئنم که در عین دوست داشتنم داره ازم انتقام هم می گیره ،می خواد

حسابی دلتنگش بشم .

ماریا که آمار لحظه به لحظه اتفاقات رو می گیره ولی مامان هنوز نمی

دونه .

امروز به درخواست ماریا بی خیال درس شدم ،با هم رفتیم که خوش

گذرونی کنیم ،به چند جای تفریحی سر زدیم و بعدم ناهار رو با هم بودیم

و تا نزدیکای شب حسابی از خجالت خودمون در اومدیم .

وقتی حسابی خسته شدیم دیگه تصمیم گرفتیم برگردیم خونه ،ماریا رو

پیاده کردم و به سمت خونه راه افتادم .

به خونه رسیدم و بعد از پارک ماشین رفتم داخل ،مامان اومد جلو و یه

کم با حالت ناراحتی گفت :

_ سلام پسرم ،چه عجب اومدی

سلام کردم و به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم :

_ مامان عجیب تشنه امه

یه لیوان آب ریختم که دیدم مامان داره به سمت اتاقم می ره و به من هم

گفت :

_ بیا اینجا

یه کم متعجب شدم و دنبالش رفتم و گفتم :

_ مامانی ،چی شده ؟ چرا ناراحت به نظر می آی؟

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و داشتم آب می خوردم که مامان به سمتم

برگشت و یه دسته گل همراه با یه جعبه کادویی به سمتم گرفت و به

من گفت :

_ اینا رو خواهرت برات آورده

تمام موهای سرم سیخ شد و با شدت به سرفه افتادم و تمام آبی که توی

دهنم بود رو به شدت بیرون پاشیدم و گفتم :

_ چیییییی؟؟؟؟ خواهرم ؟

_ بعله ،خانوم مهرسا فاطمی !

با چشمای از حدقه بیرون زده و با سرفه به مامان نگاه کردم و گفتم :

_ مهرسا اینجا بود ؟

مامان متعجب زل زد بهم و گفت :

_ مهرسا ؟ بدون پسوند و پیشوند ؟ بله ،اومده بود

_ داخل هم اومد ؟

_ بله و حالا نوبت منه که ازت بپرسم ،چرا من چیزی نمی دونستم ؟

خیلی عوض شدی میلاد، یه روز عشق، یه روز خواهر، خدا بعدیش رو

به خیر کنه، حتماً فردا هم بچه به بغل میای خونه میگی این بچمه

متعجب به مامان زل زدم و گفتم :

_ مامان ... یعنی چی ؟ ... من ...

_ هیسسسسس، هنوز سوالاتم تموم نشده، مسئله به این مهمی رو من نباید

می فهمیدم ؟ از کی تا حالا ؟ چه جوری ؟ بازم پنهانی ؟

_ مامان جونم !!! آروم باش، یکی یکی بپرس، من منتظر بودم خود

مهرسا بیاد سراغت ولی دیگه اینو نمی دونستم انقدر با حال میاد سراغت

، من خودم این ماجرا رو 3 هفته است که فهمیدم، مفصل بود، نمی دونستم

چه جوری برات تعریف کنم ؟

مامان روی تختم نشست و گفت :

_ باشه باشه، خب الان بگو

و منتظر نگام کرد، نگاه خسته ای به مامان انداختم و گفتم :

_ مامان الان ؟ من خسته ام

مامان دست به سینه شد و گفت :

_ الانم خیلی دیره، به من چه، باید بگی

ناچاراً کنارش نشستم و همه چیز رو براش تعریف کردم، وقتی کامل

ماجرا رو شنید گفت :

_ حقشه بزنم همین جا نفله ات کنم ؟

متعجب به مامان زل زدم و گفتم :

_ مامان !!! این چه طرز حرف زدنه ؟

_ به چه حقی هم رو دختره دست بلند کردی هم انقدر آزار و اذیتش

کردی ؟ خودش انقدر خانوم بود که یه کلام از حرفای بد و رفتارای بد

تو چیزی نگفت، خیلی دختر خوبی بود و بیش از همه شباهتش به تو منو

مجنوب کرده بود

_ ماما چي بهت گفت؟ نگفت كي قراره به من رخ نشون بده؟ شماره

اش رو بهت نداد؟

_ نه گفت خود ميلاد در جريانه

متفكر شدم و بلند بلند فكر كردم:

_ اي كلك، خيلي شيطونه، من رو حمم خبر نداشت

و رو به ماما نگفتم:

_ من نه آدرسش رو دارم، نه شماره اش رو، سر همون قضيه كه برات

گفتم شب كنسرت

_ حفته، بايد حالتو بگيره، فقط تو نيستي كه بتوني حال همه رو بگيري

اما عجب روشي به كار برد، دلم خنك شد

_ ماما طرف پسرتي يا اون؟

_ اون نه و مهرسا جان، اون الان ديگه دختر من هم هست

بعد هم سرش رو به سمت آسمون گرفت و گفت:

_ خدايا شكرت، بالاخره من هم به آرزوم رسيدم، يه دختر

و با سر خوشي از اتاقم بيرون رفت، من كه متعجب بودم، معلوم نبود

اين دختره آتيش با ماما چي كار كرده كه دلشو اين طور برده؟

گل رو برداشتم و توي شاخه ها رو بالا پائين كردم و يه كارت پستال

بينش پيدا كردم، تنها راه ارتباطي من با مهرسا اين چند وقته همين كارت

پستال ها شده بود.

كارت رو باز كردم كه ديدم نوشته:

" 1- 0 به نفع من آقا داداش، ديگه همه چي داره حل مي شه "

اما زهی خیال باطل، مثل این که اذیتای من خیلی بهش فشار آورده بود
چون اساسی حالم رو گرفت ...

اون روز که گل رو گذاشتم و با خوشحالی جیم شدم .

باید سخت روی دلم پا می گذاشتم، حدوداً 2 یا 3 هفته بود که هفته ای یک
مرتبه براش یه دسته گل کوچیک می بردم و کارت پستال می گذاشتم و
بعدش هم واکنشش رو می دیدم .

معلوم بود حسابی کلافه شده بود، هر چی سرک می کشید منو پیدا نمی
کرد و من در عین این که دلم می سوخت، دلم هم خنک می شد. اصلاً
روان پریش بودم .

یه روزی با تصمیم گیری زن دایی و به عنوان نقشه شماره دو تصمیم
گرفتیم که من بدون این که میلاد خونه باشه برم خونه اشون و با مادرش
صحبت کنم .

دیگه مطمئن شده بودم اون جا هم خونه اشونه هم استودیوش، صبح یه
روز تعطیل که احتمال می دادم شاید امروز بره دنبال خوش گذرونی رفتم
یه دسته گل خریدم .

شب قبلش با سلیقه هر چه تمام تر یک کیک شکلاتی بزرگ با روکش
شکلات درست کرده بودم که هم دایی و زن دایی دست پختم رو بخورن
هم برای میلاد ببرم، با سلیقه خودم یه جعبه تزئینی هم گرفتم و کیک
های مثلثی برش خورده رو داخلش چیدم .

تصمیم داشتم هر جور شده مخ مادرش رو بزنم تا اون هم بیاد تو گروه
من، درسته که مثل لعیای زبون باز نبودم ولی در حد خودم می تونستم
همه رو شیفته خودم کنم، این که چطور میلاد انقدر سفت بود توش
مونده بودم ؟

با خودم زمزمه کردم :

_ فکر کردی آقا میلاد خودت فقط زرنگی، دارم برات، حالت رو جا

میارم

با ترس و لرز به طرف خونه میلاد رفتم، همون لحظه که رسیدم میلاد

تازه از خونه رفت بیرون، سریع سرم رو دزدیدم که منو نبینه .

دلم براش یه ذره شده بود ولی خب چاره چی بود ؟ باز حرفای زن دایی

تو گوشم زنگ زد :

" ببین مهرسا جان اگه می خوای تو این کارت موفق بشی باید یه کم

روی دلت پا بذاری، می دونم چقدر میلاد رو دوس داری ولی باید

حسابی از طرف خانواده اش ساپورت بشی تا بعد به وسیله اونا بتونی

میلاد رو لای منگنه بذاری، باید تو این چند روزه بری خونه میلاد،

پیش مادرش و اونو راضی کنی تا بیاد تو تیم تو، من می دونم تو

بالاخره موفق می شی و به خواسته ات می رسی اما نذار در هیچ

شرایطی میلاد تو رو ببینه حتی اگه قلبت داشت له می شد زیر بار این

غم، متوجهی ؟ "

اومدم تو زمان حال و حرف زن دایی رو تأیید کردم، خود میلاد این طور

خواسته بود، مطمئن بودم اگه الان می رفتم سراغش با روی باز من رو

می پذیرفت ولی به قول زن دایی باید تنبیه می شد .

چند تا نفس عمیق کشیدم و به خودم امید دادم که می تونم مادرش رو

راضی کنم، فقط دعا دعا می کردم که میلاد بر نگرده .

با قدم هایی سست به سمت خونه میلاد رفتم و بسم الله گفتم و زنگ در

رو فشردم، یه خانمی آیفون رو برداشت که مطمئناً مادرش بود :

_ بله ؟

__ سلام خانم رضایی، مهرسا هستم

__ مهرسا؟؟؟

__ ببخشید می تونم چند لحظه مزاحم اوقات شریف تون بشم؟

__ بله، یه لحظه صبر کنید

بعد از چند دقیقه یه خانم مهربون در رو به روم باز کرد، با خوش رویی

سلام کردم و گفتم:

__ من درباره آقا میلاد می خواستم باهاتون حرف بزنم

مشکوکانه نگام کرد و گفت:

__ اتفاقی افتاده؟

__ نه نه، فقط اگه اجازه بدین چند لحظه وقت تون رو بگیرم

با روی باز ولی هم چنان متعجب منو به داخل دعوت کرد، گل و جعبه

رو به دستش دادم و ایشون هم من رو راهنمایی کردند تا بشینم.

برام یه لیوان شربت آورد و کنارم نشست، مشخص بود هول داره قضیه

رو بدون، خیلی با بُهت بهم زل زده بود که گفتم:

__ چیزی شده خانم رضایی؟

__ دخترم به چهره ات که دقت می کنم خیلی شبیه میلاده

__ منم در رابطه با همین اومدم حرف بزنم، راستش رو بخواین من از

آقا میلاد خواستم که برادرم باشه ولی ایشون قبول نکرده

مامان میلاد با بهت توی حرفم اومد و گفت:

__ وا، یعنی چی که خواستی میلاد برادرت باشه؟

__ راستش رو بخواین قضیه اش خیلی مفصله، حوصله دارین براتون

توضیح بدم؟

ایشون هم با اشتیاق به من زل زدند و گفتن:

_ آره عزیزم ،دوست دارم بدونم

کل ماجراها رو دوباره یه دور برای خانم رضایی توضیح دادم و تمام
دلایلم رو هم براشون توضیح دادم که دیگه نپرسن چی توی میلاد دیدی و
دلیلت چی بوده ؟ در آخرهم گفتم :

_ حالا اگه شما راضی باشید به کمک شما هم احتیاج دارم

وقتی حرفام تموم شد مادر میلاد به سمتم اومد بغلم کرد و گفت :

_ گریه نکن دخترم ،میلاد خیلی پسر خوبیه ،نمی دونم چرا انقدر باهات
مخالفت کرده ؟

دستی به صورتم کشیدم و نفهمیدم کی انقدر گریه کردم ؟

وقتی کامل تونستم مادرش رو راضی کنم خیلی خوشحال شدم ،شماره
خودم رو بهش دادم و ازش خواستم که نذاره میلاد بفهمه .

از نقشه هام براش تعریف کردم و اون هم قول مساعدت داد ،بعد از کلی
حرف زدن ازش خواستم که برای ماریا هم چیزی تعریف نکنه ،چون
ماریا نمی تونه ناراحتی میلاد رو ببینه ،ایشون هم به من قول دادن و من
با سرخوشی از خونه بیرون اومدم .

وقتی سرم رو بلند کردم سامین رو ،روبروم دیدم و نیشم بسته شد :

_ به به ،می بینم که دیگه با خانواده برادرت مچ شدی ؟

_ مشکلی هست آقای بهرامی ؟

_ مهرسا ... مهرسا !!! چرا با من این طوری رفتار می کنی ؟ الان 3

هفته است که به من محل نداشتی ،من باید ناراحت باشم ،اون وقت تو با
من سرد رفتار می کنی ؟ حالمو نمی بینی ؟ نمی بینی چقدر داغون شدم ،
خیلی سنگ دلی ...

یه نگاه بهش انداختم ،واقعاً از بین رفته بود ،اصلاً فکرشو نمی کردم

با سرخوشی همه چیز رو برای زن دایی تعریف کردم و بعدم با تمام

وجودم زن دایی رو بغلش کردم و گفتم :

_ وای زن دایی اگه شما رو نداشتم هنوز افسرده بودم

زن دایی لبخندی زد و گفت :

_ من که کاری نکردم عزیزم ، حالا کی می خوای بری اون جا ؟

_ وای زن دایی ، خوب شد گفتی ، باید آماده شم 1 ساعت دیگه اون جا

باشم

_ خب پس بدو دختر ، فقط توصیه هام رو یادت نره

به اتاقم رفتم ، امروز باز 2 هفته است که از اون قضیه می گذره ، هفته

دیگه کنکور داریم ولی من که هیچ امیدی ندارم ، از بس که تلاش کردم .

دیشب مامان زنگ زده بود و من رو برای شام دعوت کرده بود خونه

شون ، ازم قول گرفته بود که فردا شب پیش شون باشم و بهم اطمینان داده

بود که میلاد خونه نیست و گفت :

_ میلاد رو پیچوندیم و میعاد و قاسم می خوان ببیننت ، دیگه دل تو دلشون

نیست

منم که از خدام بود ، زود آماده شدم که سوی خونه میلاد اینا برم ، داشتم

برای آشنایی با پدر و میعاد می رفتم .

اگه میلاد لج بازی نمی کرد امشب بهترین شب زندگیم می شد .

از قبل آمار تمام ماجراهایی که اتفاق افتاده بود رو به لعیا داده بودم ، دائم

در تماس بودیم ، رابطه ام با سامین باز خوب شده بود .

سامین خیلی دوس داشت دنبالم بیاد ولی من روی شرطم بودم ، این که

سامین من رو از میلاد خواستگاری کنه ، وقتی که همه چی حل شد .

خودم رو با ماشین زن دایی رسوندم خونه میلاد، ماشین زن دایی که
دریست شده بود مال من .

ماشین رو پارک کردم و دسته گلم رو با کیکی که باز خودم درست کرده
بودم رو برداشتم و به طرف خونه رفتم، زنگ رو فشردم، صدای شاد
مامان توی گوشی پیچید و بعد هم درو باز کرد .
تا وارد شدم همه دم در انتظارم رو می کشیدن، با لبخند به سمت شون
رفتم، گل و جعبه رو به دست مامان دادم و با، بابا و میعاد سلام و احوال
پرسی کردم .

همه با نیش های باز و چشم هایی که برق می زد به من زل زده بودن به
خصوص میعاد، خیلی ازش خوشم اومده بود .
هیچ شباهتی به میلاد و من نداشت، اخلاقیاتش هم با میلاد متفاوت بود ،
کاملاً مشخص بود، خیلی فهمیده و پخته به نظر می رسید، شاید هم هنوز
یخش باز نشده بود، ولی مطمئن بودم من و میلاد حسابی شیطانیم .
بعد از گپ زدن هامون مامان ازمون خواست که برای سِرو شام بریم ،
یه کم معذب بودم اونم به خاطر این که بابا مامان خودم هیچی نمی
دونستن، یه کمی هم غریبی می کردم. درسته مثل خانواده خودم بودن
ولی خب من بازم هنوز کاملاً باهاشون راحت نبودم .

وقتی غذا رو خوردیم مثل چسب چسبیدم به مامان و گفتم :

__ ترو خدا بذارید من و میعاد ظرف ها رو بشوریم

میعاد که از تعجب آب پرید توی گلویش و شروع کرد به سرفه کردن ،

من و مامان خنده امون گرفت و من گفتم :

__ بالاخره تو هم برادرمی دیگه، باید برادر رو توی ظرف شستن شناخت

دیگه

اون بیچاره هم سرشو به طور نمایشی خاروند و گفت :

_ راست می گین شما ، فقط ضرب المثلش رو کی گفته ؟

با روی خیلی بازی گفتم :

_ خودم

و زدم زیر خنده ، بعد هم بازوش رو گرفتم و از اون مظلومانه شیطونا

گفتم :

_ ترو خدا

دیگه نتونست طاقت بیاره و رفت پیش بند ببنده ، از خنده سرخ شده بودم

و روی پاهام بند نبودم ، از پشت سر زد رو شونه ام و گفت :

_ هنوز نیومده داری از ما کار می کشی ؟ بپا از خنده خفه نشی

یه متر پریدم هوا و یه لبخند شیطانی بهش زدم .

مامان و بابا هم از دست ما می خندیدن و بابا گفت :

_ یه همچین چیزی تو زندگی مون کم داشتیم

بعد هم چشماش رو دیدم که نم دار شد ، به سمت اومد و پیشونیم رو بوسید

که یه لحظه حس کردم باباست و ناخودآگاه بغلش کردم و بغضم گرفت و

زدم زیر گریه .

آخی ، الهی ، بابا چقدر دختر دوست داشت ، میعاد با پیش بند به سمت ما

اومد و گفت :

_ اووووووه ... چرا قضیه رو فیلم هندی می کنیدی ؟

با دیدن میعاد با اون تیپ خنده ام گرفت و اشکام رو پاک کردم و رو به

میعاد گفتم :

_ داداشی

که شدیداً جا خورد و تحت تأثیر من گفت :

__ جانم

منم نامردی نکردم و گفتم :

__ می شه اون کلاه و دستکش رو هم بپوشی تا من یه عکس ازت بگیرم ،

می شه ؟

اون که پی به قصد شیطانیم برده بود گفت :

__ پس اُسکلم کردی ؟

حالت چهره ام رو به مظلوم ترین حالت ممکن نزدیک کردم و اون

بیچاره هم که نمی دونست باز دارم آتیش می سوزونم سریع دستکش و

کلاه رو پوشید و منم باز نامردی نکردم و از 10 جناح ازش عکس

گرفتم که وسط کار مامان اومد تو آشپزخونه و فهمید دارم آتیش می

سوزونم زد زیر خنده .

آخه دو تا ملاقه داده بودم دست میعاد و گفته بودم دستاشو بیاره بالا و

ملاقه ها رو به حالت تهدید آمیز نگه داره و بدنش رو هم به سمت راست

متمایل کنه .

چشمک شیطانی برای مامان زدم که میعاد فهمید نقش بازی کردم و با

همون ملاقه ها گذاشت دنبالم و گفت :

__ مگه دستم بهت نرسه

پشت مامان سنگر گرفتم و مظلومانه گفتم :

__ داداشی ؟

میعاد هم گفت :

__ دیگه گول نمی خورم

__ ولی ظرفا منتظر ما هستن

__ اوکی ،بیا بریم ظرفا رو بشوریم

با ترس از پشت مامان بیرون اومدم و برای اطمینان دورتر ایستادم که

میعاد گفت :

_ بیا ،نترس کاریت ندارم

من هم محتاطانه رفتم سمتش و شروع به ظرف شستن کردیم ،ولی چه

ظرف شستنی ،همش انتقام بود ،گرم ظرف شستن بودم که میعاد دستای

کفی شده از مایه رو روی صورتم کشید که جیغ من در اومد ،مامان که

می دونست ما داریم آتیش می سوزونیم دخالتی توی کارهامون نکرد .

باز شروع کردیم با خنده و شوخی ظرف شستن که یهو صدای میلاد رو

شنیدم که گفت :

_ به به ،ما نیستیم به شما خوش می گذره

و بعد از مکثی به مامان گفت :

_ مامان ،مهرسا کجاست ؟ هان ؟

مامان رو که نمی دیدم چون توی سالن بودن و ما توی آشپزخونه ،پشت

میعاد سنگر گرفتم که بازو هام رو گرفت و گفت :

_ نگران نباش

_ ولی من الان نمی تونم میلاد رو ببینم ،هنوز زوده

در حین حرف زدن بودیم که میلاد شیرجه زد توی آشپزخونه و با دیدن

میعاد توی اون تیپ اول متعجب شد و بعد هم زد زیر خنده ،ولی وقتی

من رو پشت سر میعاد دید خنده اش جمع شد و به یه چهره غمگین تبدیل

شد .

به سمتم اومد که دستام رو بگیره که ناخودآگاه داد زدم :

_ به من دست نزن

همون جا خُشکش زد ،از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند دقیقه

صدای گیتارش رو شنیدم و چند لحظه بعد هم صدای دل نوازش رو :

_ دلخوری از بغض پُری می فهمم

ناراحتی، غصه داری می فهمم

دلواپس فردای با من بودنی

دل گیری از من اما در گیر منی

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق می دم، من حالتو می فهمم

داری دل می زنی دل می کنی تو کم کم

من بهت حق می دم، من حالتو می فهمم

نبض احساستو می گیرم و حالت خوش نیست

این دفه نیت من خیره، تو فالت خوش نیست

دارم می بازمت ای داد بیداد

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

نبض احساس _ مرتضی پاشایی

پشت سر میعاد ایستاده بودم و شونه اون بیچاره رو تو دستم چنگ می

زدم و سرم رو روی شونه اش گذاشته بودم و در دهنم هم محکم گرفته

بودم که یه وقت صدای هق هقم رو میلاد نشنوه .

داشتم دق می کردم ولی فقط باید یه هفته دیگه صبر می کردم تا دقیقاً

بشه دو ماه، چند بار خیز گرفتم برم پیش میلاد و بزnm زیر عهدم با زن

دایی ولی نتونستم، باز صدای زن دایی توی سرم می پیچید :

" دخترم، مهرسا جان اگه رفتی خونه میلاد اینا و احیاناً میلاد اون جا بود

یه لحظه هم نمون، می دونم انقدر دل کوچولوت بی کینه اس که اگه

بمونی می زنی زیر همه قول و قرارات، عزیزم فقط یک هفته دیگه

صبوری کن ،مبادا همه چیز رو فراموش کنی ،می دونم قلب کوچولوت

زیر این بار له می شه اما صبوری کن دخترم ،فقط بزن بیرون "

جلوی خودم رو گرفته بودم ،میعاد به سمتم برگشت و گفت :

_ مهرسا ،آبجی جونم چرا داری گریه می کنی ؟ من که می دونم داری

دق می کنی بری پیش میلاد ،چرا خودتو اذیت می کنی ؟

با حق حق گفتم :

_ نه میعاد ،تو هیچی نمی دونی

دستکش ها رو از دستم درآوردم ،از آشپزخونه بیرون زدم ،میلاد منتظر

به من چشم دوخته بود .

به سمت مامان رفتم ،ازش خداحافظی کردم و خیلی هم معذرت خواهی

کردم ،بعد هم به سمت بابا رفتم و خدافظی کردم و به سمت کیفم رفتم و

برداشتمش تا برم بیرون که میلاد با دو تا گام بلند خودش رو به من

رسوند و بند کیفم رو بین دستاش گرفت و زل زد تو چشمای اشکیم و با

بغض گفت :

_ مهرسا ؟ چرا داری هر دومون رو عذاب میدی ؟

گریه ام شدت گرفت ولی داد زدم :

_ میعاددردد

میعاد از آشپزخونه بیرون اومد و دست میلاد رو از کیفم جدا کرد و من

با دو از خونه بیرون رفتم .

قلبم از فشار این همه درد و غصه مچاله شده بود ،سوار ماشین شدم و با

چشمای اشک آلود به سمت خونه دایی رفتم .

نمی دونم چرا امروز همه این طوری رفتار می کنن ،مامان ،بابا ،میعاد

کلاً مشکوک می زنن ،داشتم دق می کردم بفهمم چه خبره ولی مگه هیچ

سوتی هم می دادن که بتونم کشف کنم چه خبره ؟

تنها 1 هفته دیگه تا تاریخ کنکور مونده بود ، حسابی درس خونده بودم ،

شدیداً از میعاد و ماریا متشکر بودم ، اگه این دو تا نبودن نمی دونم با چه

اعتماد به نفسی می خواستم کنکور بدم ؟

مهرسا هم چنان برام گل و کارت پستال می آورد اما خودش رو بهم

نشون نمی داد ، واقعاً کلافه شده بودم ، خیلی زیاد .

نمی دونم چرا داشت این کارو می کرد ، 1 هفته دیگه می شد 2 ماه که

دیده بودمش ، یعنی درست از روز کنسرت .

ماریا لحظه به لحظه آمارو می گرفت ، نمی دونم چرا همه هم طرف دار

آبجی از راه رسیده ما شده بودن ؟ ماریا چپ می رفت سرکوفت می زد ،

راست می رفت کنایه می زد که خودت کردی آقا میلاد ، حالا هم پای

کاری که کردی بمون .

بدبختی این جا بود که هیچ آدرس و شماره ای هم ازش نداشتم ، کنجکاوی

داشت خفه ام می کرد ، رفتم پیش مامان و گفتم :

_ مامان چه خبر شده که انقدر داری تدارک می بینی ؟ به من نمی گی ؟

خبریه ؟

مامان نگاهش رو ازم دزدید و گفت :

_ نه خبری نیست ، بعدم من همیشه همین قدر غذا درست می کنم و

تدارک می بینم و زحمت می کشم ، کیه که قدر بدونه ؟

_ مامان ... آخه ...

_ مامان نداره پسر ، برو به کارت برس ، مگه درس نداری ؟ اصلاً چرا

دیگه کار موسیقی نمی کنی ؟ لوازم کیک می زنه ها

خندیدم و گفتم :

__ مامان کپک چیه ؟ مگه کار من مواد غذائیه ؟

مامان هم خنده اش گرفت و گفت :

__ چه می دونم ؟ برو ... برو به کارت برس ، وقت منم نگیر

بد جور مشکوک می زدن ، میعاد هم امروز سر کار نرفته بود .

بی هوا وارد اتاقش شدم که میعاد جلوی آینه ایستاده بود و با حرکت من

یه متر پرید هوا ، به سمتم خیز گرفت و گفت :

__ مگه مرض داری بچه ؟ این جا چه غلطی می کنی ؟ برو به کارت

برس دیگه

__ ببین داداش ، شما خانواده محترم منو چی فرض کردین که انقدر منو

می پیچونین ؟ چه خبره میعاد ؟ چرا انقدر داری ترگل ورگل می کنی ؟

__ فکر کن قراره زن بگیرم

از حرفش زدم زیر خنده و گفتم :

__ هیچ کس هم نه و تو ؟

یه اخم کرد و گفت :

__ مگه من چمه ؟

__ هیچی ، برای قشنگی گفتم ، ولی خدا و کیلی میعاد بگو چه خبره ؟

چند لحظه متفکر شد و بعد هم گفت :

__ اوووووم نمی دونم والا ، خبری نیست جون تو

__ جون خودت ، اصلاً ...

در حین جر و بحث بودیم که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن ، میعاد

یه چشمک بهم زد و گفت :

__ بدو که یاره

و خندید ، چشامو براش خشن کردم و گفتم :

_ می زمنتا

میعاد باز خندید و به کارش ادامه داد، به سمت گوشیم رفتم و دیدم بله،

ماریاست :

_ جونم خانومی ؟

_ سلام میلاد جونی، خوبی ؟

_ مرسی، تو چطوری ؟

_ منم خوبم، میلاد ؟

_ جان

_ میای دنبالم بریم بیرون ؟

_ الان ؟ الان چه وقت بیرون رفته ؟ من یه هفته دیگه کنکور دارم

_ میلاد جونی !!! حالا که نه، شب بیا، هر وقت، وقتش شد زنگت می

زنم بیا دنبالم

_ هر وقت، وقتش شد ؟؟؟

ماریا که مشخص بود یه کم هول شده ولی گفت :

_ خب ... چیزه، منظورم اینه که هر وقت آماده شدم

_ باشه، مسئله ای نیست

ماریا از پشت خط برام یه ب*و*س فرستاد و خداحافظی کرد، گوشی رو قطع

کردم و مشکوکانه گوشی رو به لبم نزدیک کردم و متفکر شدم .

ماریا هم مشکوک می زد، من تا کشف نکنم قضیه چیه از این خونه

بیرون نمی رم .

الان مثلاً رفتم سر درسم ولی کاملاً همه رو زیر نظر دارم ببینم دارن

چی کار می کنن، نه همیشه .

دوباره داشتم می رفتم سراغ مامان که باز گوشیم زنگ خورد، ساعت

نزدیکای هفت، گوشی رو برداشتم و دیدم ماریاست :

__ جانم ؟

__ سلام میلادم ،خب من حاضرم ،بیا دنبالم تا بریم ،

__ سلام گلی ،ببین ماریا ،من ...

__ اِهههه ... میلاد تو قول دادی ،اگه نیای باهات قهر می کنم

__ یا خدا ،بابا امون بده

کلافه نگاهی به مامان انداختم که مشغول کار بود و باز به ماریا گفتم :

__ باشه ،یه ربع دیگه دم خونتونم ،بای

ماریا با خوشی خدافظی کرد ،گوشی رو قطع کردم ،می دونم که همه

این افراد با هم دست به یکی کردن .

به سمت مامان رفتم و از پشت سر بغلش کردم و گفتم :

__ مامانی خوشکلم ،بگو قضیه چیه ؟ قراره چه اتفاقی بیفته ؟ نکنه امشب

مهرسا می خواد بیاد این جا ؟

مامان دستام رو از دورش باز کرد و به طرفم برگشت و گفت :

__ نه عزیزم ،خبری نیست ،مگه تو با ماریا قرار نداری ؟

متعجب به مامان زل زدم و گفتم :

__ مگه شما می دونید ؟

مامان دستپاچه شد و گفت :

__ نه ،همین طوری گفتم

باز به مامان زل زدم و گفتم :

__ باشه مامان ،بهم نگو ولی خودم می فهمم ،خدافظ

آماده شدم و از خونه بیرون زدم .

وقتی آخر کار اومدم و همه تون رو سورپرایز کردم می فهمید که منو

نپیچونین ،به سمت خونه ماریا راه افتادم و وقتی رسیدم ماریا حاضر و

آماده دم در ایستاده بود .

بیا اینم یه سوتی دیگه ،ماریا هیچ وقت نمیومد دم در بایسته مگه وقتایی

که استرس داشت .

سوار شد و با لبخندی تصنعی بهم سلام کرد ،جواب سلامش رو دادم و

تخته گاز رفتم به سمت دربند .

طوری که نبود ،هم با ماریا خوش گذرونیوم رو می کردم و هم زیر

زبونش رو می کشیدم .

وقتی به مکان مورد نظرم رسیدم پیاده شدیم و دست ماریا رو گرفتم و

با لطافت گفتم :

_ ماری جونم ؟ یه سوال بپرسم به عشقت دروغ نمی گی ؟

ماریا که شستش خبر دار شده بود می خوام زیر زبونش رو بکشم یه

لبخند زد و گفت :

_ بریم زیر اون آلاچیق خوشکله بشینم ؟

_ باشه ،ولی شما جواب منو ندادی و منو پیچوندیا !!!

_ چی شده ؟

_ ماریا ،اذیتم نکن ،من مطمئنم که مامان به تو زنگ زده که منو از

خونه بکشی بیرون

ماریا باز لبخند تصنعی زد و گفت :

_ نه عزیزم ،من خودم خواستم برای این که هفته دیگه کنکور داری یه

آب و هوایی عوض کنی

چشمامو ریز کردم و زل زدم به ماریا ،مثل وقتایی که ازش می خواستم

حقیقت رو بهم بگو، ماریا که زیر نگاه من دوام نمی آورد سرش رو پائین

انداخت و گفت :

_ میلاد !!! ترو خدا این طوری نگام نکن

_ خب بگو

_ خب ... واقعیتش اینه که ...

_ ماریا زود بگو، تفره نرو

_ آهههه ... باشه، خب مامانت بهم زنگ زد و ازم خواست امروز تو

پیش من باشی، به خدا باور کن من خودمم نمی دونم چرا ولی مطمئناً

یه خبری تو خونتون هست

_ مطمئنی همه چیز رو بهم گفتی ؟

_ وای ... میلاد ???

_ باشه عزیزم، من باید برم

و اومدم از جام بلند بشم که ماریا دستم رو گرفت و گفت :

_ میلاد ترو خدا، اگه مهترسا اون جا باشه حتماً دلیلی داشته که نخواسته

تو باشی

کلافه سر جام نشستم و گفتم :

_ چرا داره ازم فرار می کنه ؟ بابا، من واقعاً پشیمونم، باید چی کار

کنم ؟

ماریا دست انداخت زیر چونه ام و سرم رو بالا آورد و گفت :

_ حالا صبر کن تا شام پیش هم باشیم، بعد برو که حداقل بگم من تلاشم

رو کردم

_ ولی ماریا من دل تو دلم نیست، چه طور بشینم با آرامش غذا بخورم ؟

_ میلاد، به خاطر من ...

انقدر مظلومانه گفت که بازم نتونستم مخالفت کنم، این چند ساعت انتظار بدترین لحظات عمرم بود، از طعم غذا هیچی نفهمیدم، بیشتر بازی می کردم تا غذا خوردن، وقتی به اصطلاح غدامون رو خوردیم دیگه طاقت نیاوردم و رو به ماریا گفتم :

__ ماریا پاشو بریم، دیگه دارم از اضطراب شهید می شم

__ میلاد ...

__ ماریا گفتمی تا شام، بدو دیگه دارم دق می کنم

__ باشه عزیزم

با سرعت به سمت خونه ماریا رفتم و اونو رسوندم و باز با سرعت به

سمت خونه رفتم، خیلی استرس داشتم .

وقتی رسیدم دم خونه ماشین مهرسا رو دیدم، ای نامردا، با عجله به

سمت در رفتم، بازش کردم و دویدم داخل و رو به مامان گفتم :

__ به به ! ما نیستیم به شما خوش می گذره ؟

که مامان بابا با تعجب به من خیره شده بودن .

توی سالن چشم گردوندم ولی مهرسا رو ندیدم و به مامان گفتم :

__ مامان مهرسا کجاست ؟ هان ؟

مامان که از شدت تعجب نمی تونست حرف بزنه و جوابی بهم نداد .

به سمت اتاقا رفتم ولی نبود، در آخر به سمت آشپزخونه شیرجه زدم ،

میعاد رو دیدم که با کلاه و دستکش و پیش بند گل گلی سر ظرف شویی

ایستاده، اول متعجب شدم و بعد هم زدم زیر خنده ولی یهو متوجه مهرسا

پشت سر میعاد شدم و خنده از یادم رفت .

به سمت مهرسا رفتم که با واکنش تندش مواجه شدم :

__ به من دست زن

کمی متعجب بهش نگاه کردم و بعد با دو از آشپزخونه بیرون رفتم و به

سمت استودیوم رفتم، مطمئن بودم با خوندنم مهرسا آروم می شه .

گیتارم رو برداشتم و رفتم پائین توی سالن و شعر مورد نظرم رو براش

خوندم و بعد هم منتظر شدم تا مهرسا به سمتم بیاد .

چند لحظه بعد مهرسا با چشمای اشکیش از آشپزخونه بیرون اومد، به

سمت مامان و بعد هم بابا رفت و خواست بره بیرون که بدو رفتم پیشش

و بند کیفش رو گرفتم و گفتم :

_ مهرسا، چرا داری هر دو مون رو عذاب می دی ؟

داشت دق می کرد، معلوم بود ولی نمی دونم چرا انقدر لج بازی می کرد

، میعاد رو صدا زد و اون هم اومد و من رو از مهرسا جدا کرد و مهرسا

هم با دو از خونه بیرون رفت .

متعجب سر جام ایستاده بودم، مامان به سمتم اومد و گفت :

_ میلاد چرا اومدی خونه ؟ حالا خوب شد ؟

با خشم کنترل شده ای رو به مامان گفتم :

_ چرا ؟ مامان چرا این کارو کردی ؟

_ عزیزم این درخواست خود مهرسا بود

_ مهرسا بخواد، شما که وضع منو می بینی ؟

_ آروم باش، به زودی همه چی حل می شه، یه کم دیگه صبر کن، بعدم

این دست و کار خودت بوده، اصلاً حق اعتراض نداری

_ مامان !!! دیگه طاقت ندارم

سرم رو زیر انداختم و بین دستام فشارش دادم .

میعاد با اون تیپ قشنگش به سمت جعبه ای که مهرسا آورده بود رفت و

با هیجان خاصی مثل بچه ها در جعبه رو باز کرد و با ذوق گفت :

_ وای کیک سیب !!!

من با این که عصبانی و ناراحت بودم ولی وقتی حرف خوردنی می شد

اونم چیزی که با سیب و مشتقاتش درست شده باشه ، گل از گلم می

شکفت ، حالا هم ترکیب سیب با کیک دیگه چی می شد ؟

از جام بلند شدم و به سمت میعاد که با ولع داشت از کیک ها می خورد

رفتم ، یکی زدم پس سرش و گفتم :

_ هی پسر ، اونا مال منه

میعادم نامردی نکرد و یکی آروم زد زیر گوشم و گفت :

_ نه خیر ، اگه واسه تو آورده بود که شخصاً تحویلش می داد

جعبه رو از زیر دستش بیرون کشیدم و یه تیکه از کیک رو توی دهنم

گذاشتم ، وای عجب طعمی داشت .

داشتم از خوردن کیک لذت می بردم که یهو جعبه از دستم کشیده شد ، به

سمت میعاد برگشتم و گفتم :

_ با زبون خوش جعبه رو بده به من

_ حالا اگه ندَم چی می شه ؟

_ می زنم می گشمت

بابا که دید مثل بچه 5 ساله ها به جون هم افتادیم ، به سمت میعاد رفت ،

جعبه رو از دستش کشید و گفت :

_ پسرا ، خجالت نمی کشید دارید سر خوراکی هم رو تهدید به قتل می

کنید ؟ در ضمن این مال من و مامان تونه ، دخترم واسه ما درست کرده ،

پس بی خود صابون به دل تون نزنید

بعد هم دستش رو دور شونه مامان حلقه کرد و با هم به سمت اتاق خود

شون رفتند .

موندیم من و میعاد دست خالی که مثل لاستیک پنچر شده بودیم .

به سمت میعاد رفتم و یه لگد به پاش زدم و میعادم در حقم کوتاهی نکرد

و با مشت کوبید توی سینه ام و گفت :

_ همش تقصیر تو بود

شکلکی براش در آوردم و گفتم :

_ گمشو بابا

به سمت اتاقم رفتم ، تازه یاد مهرسا افتادم و بازم اعصابم به هم ریخت .

امشب شب آخره کنکوره و فردا باید برم آزمون کنکور بدم .

یه هفته است همه زندگیم به هم ریخته ، انگار یه چیزی توی زندگیم گم

کردم ، هر چی مامان بابا و ماریا و میعاد بهم امیدواری میدن هیچ فایده

ای نداره ، نمی دونم چرا این طوری شدم ، واقعاً برای خودم هم عجیبه .

اصلاً نرفتم کارت آزمون بگیرم ، فکر نمی کردم فکر داشتن خواهر

این جوری منو عذاب بده .

همه چی رو گذاشتم کنار ، کار مهرسا خیلی برام سنگین تموم شد و بهم

فشار آورده ، فکر کنم مهرسا می خواد من به پاش بیفتم .

تو این یه هفته خیلی منتظر بودم تا بیاد و حتی اتفاقی هم که شده ببینمش

اما انگار بی خیال همه چیز شده بود .

باز نشسته بودم و غرق فکر بودم که صدای آیفون بلند شد ، از خوشی

این که شاید مهرسا باشه به سمت آیفون خیز گرفتم اما مامان برداشت

و درو باز کرد ، با خوشی پرسیدم :

_ مامان کی بود ؟

_ ماریاست

یه آه کشیدم و به سمت اتاقم رفتم، ماریا پیش مامان رفت و شروع به احوال پرسی کرد و بعد هم به سمت اتاقم اومد، در زد و بعد وارد شد، با یه چهره غمگین بهم خیره شد و سلام کرد.

با سر جوابش رو دادم که گفت:

__ میلاد دیگه واقعاً دارم حسادت می‌کنم، اگه من این طوری باهات

قهر کنم انقدر داغون می‌شی؟

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

__ ماریا این چه حرفیه که می‌زنی؟ معلومه که ناراحت می‌شم ولی

خواهشاً تو این طوری منو نسنج

ماریا کنارم نشست و دستم رو توی دستاش گرفت و گفت:

__ واسه فردا آماده ای؟

سرم رو پائین انداختم و گفتم:

__ من حتی کارت آزمونم نگرفتم

ماریا لبخندی زد و گفت:

__ پس من این جا چی کاره ام؟ مطمئن باش اگه مهرسا هم بود الان

خیلی ازت ناراحت می‌شد که انقدر بی‌خیال این جا نشستی

و بعد هم کارت آزمون رو دستم داد، سرم رو زیر انداختم و گفتم:

__ مگه اون براش اهمیتی هم داره که من مُرده ام یا زنده ام؟

ماریا چشماش گرد شد و گفت:

__ این چه حرفیه که می‌زنی؟ دیگه خیلی داری با بی‌معرفتی حرف می‌زنی، مهرسا اگه دوست نداشت حتی برات گل هم نمی‌آورد، اصلاً یکی

از اون رفتارها که تو باهاش کردی رو باهات انجام داد غیر از بی‌محلی

که اونم تقصیر خودته

__ ماریا ؟ تو دیگه کارامو یادم نیار باز

__ باشه ، ولی صبوری کن ، حتماً یه دلیلی داره ، همین روزا میاد و همه

چیز زودی حل می شه

لبخندی زدم ، یعنی می شه ؟ ماریا کمی دیگه پیشم موند و بعد با امید

دادن هاش من رو تنها گذاشت ، بازم رفتم تو فکر اما این سری دیگه

با افکار مثبت .

صبح به سختی از جام بلند شدم ، ماریا دیروز بهم گفته بود که خودش

صبح میاد دنبالم .

با بی حالی کارهام رو انجام دادم ، مامان که انگار می خوام برم سفر راه

دور یه کیسه بزرگ پُر از خوراکی برام حاضر کرده بود و بعد هم به

زور یه صبحانه مفصل بهم داد .

بعد از انجام این کارها و مراحل نزدیک ساعت 7 بود که ماریا اومد

دنبالم ، با سستی سوار شدم و به سمت محل آزمون رفتیم .

یکی از دانشکده های حدوداً شیک توی تهران ولی تازه ساز بود ، گوشیم

رو به ماریا دادم و ماریا هم یه جعبه پُر از مداد و پاک کن بهم داد و من

رو راهی سالن کرد .

قبل از این که برم صدام زد و گفت :

__ مواظب خودت باش ، استرس هم نداشته باش ، چیزی نیست ، مواظب

باش ضعف نکنی ، این خوراکی ها رو بگیر ببر ، برات آرزوی موفقیت

می کنم و منتظرت می مونم تا برگردی .

خندیدم و گفتم :

__ همچنین میگه منتظرت می مونم انگار دارم می رم جنگ

ماریا مشتی به بازوم کوبید و گفت :

_ برو ... برو

خندیدم و ازش تشکر کردم و به سمت سالن راهی شدم ،یه حس عجیبی داشتم .

نزدیک درب ورودی که رسیدم یه چیزی منو شک زده کرد ،مهرسا هم با تعدادی وسایل داشت می رفت داخل سالن .
به سمتش دویدم و گفتم :

_ مهرسا!!!!!!

وقتی به سمتم برگشت اونم متعجب بود ،پس اونم آزمون داشت ،با خوش حالی وصف نا شدنی به سمتش رفتم که دیدم باز چشماش پُر از اشک شده ،لبخندی به روم زد و گفت :

_ آزمون داری ؟

_ اوهوم

_ آزمونت رو که دادی منتظرتم ،فقط عجله نکن که زود آزمون رو بدی ،فعلاً

به سمت صندلی که شماره اش روش نوشته بود رفت .

وقت بود از خوشی سکنه کنم ،خدا رو شکر کردم و با انرژی مضاعفی به سمت صندلیم رفتم .

وقتی به خونه رسیدم هنوزم داشتم گریه می کردم ،متعجب شده بودم که چطور تونستم دوام بیارم و این طور از کنار میلاد بگذرم ،من که آرزوی نزدیکی به میلاد رو داشتم .

اگه به خاطر عهد و پیمانم به زن دایی نبود همه چی خراب می شد ،اما به خودم و زن دایی قول داده بودم که روزی که آزمون رو دادم برم

خونه اشون و دیگه همه چیز رو حل کنم .

صورتتم رو توی حیاط خونه دایی شستم و با این فکر لبخندی زدم و به سمت داخل راهی شدم .

به دایی و زن دایی سلام کردم و هر دوشون رو بوسیدم و به زن دایی چشمکی زدم و قضیه رو با سر خوشی تعریف کردم، زن دایی با لبخند رو به من گفت :

_ دیدی بالاخره به زانو در اومد ، توأم قوی شد یا دختر ، خیلی خوب شد که این طور دوام آوردی

_ وای خیلی سخت بود زن دایی ، هنوزم دارم غصه می خورم ، الهی بمیرم میلادمم بغض کرده بود زن دایی

_ غصه نخور عزیزم ، انشالله روزی که آزمون داری همه چیز رو تموم می کنی ، البته اگه حالا اون نیفته روی لج

_ وای زن دایی نگین ترو خدا ، دیگه طاقت نمی آرم

زندایی برام خوشحال شد و بهم امیدواری داد که انشالله دیگه روزای آخره .

با این فکرای خوب به سمت اتاقم رفتم و راحت خوابیدم .

تو این 1 هفته ای که گذشت فقط داشتم تست می زدم ، دیگه وقتی نبود که بشه درس خوند .

فردای روزی که از خونه مامان میلاد اومده بودم به لعیا زنگ زدم و

سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم ، برعکس همیشه لعیا هم خیلی خوشحال شد و گفت :

_ آخ جون ، بالاخره ما هم داریم داداش دار می شیم

بهش گفتم :

_ من پدرم در اومد تا الان تو خوش و خرم یه داداش داشته باشی

_ اوهوم ،راست می گی

_ پ ن پ ،دروغ می گم

یه کم از پشت تلفن کل کل کردیم و بعد هم با خوشی با مامان و بابا هم

حرف زدیم و بعدش شروع کردم به درس خواندن تا امروز .

زن دایی غدقن کرده بود که بخوام برم میلاد رو ببینم ،فقط اجازه داشتم

پنهانی با مادرش صحبت کنم و از حال میلاد خبر بگیرم ،با حرفایی که

مامان بهم می زد قلبم هزار تیکه می شد ولی زن دایی مدام منو چک می

کرد تا این یه هفته رو هم دست از پا خطا نکنم ،خیلی این 1 هفته بد بود

و سخت و طاقت فرسا .

سامین بهم گفته بود که خودش برام کارت آزمون می گیره و بعد هم میاد

دنبالم تا منو ببره آزمون بدم .

درسام رو که خوندم دیگه دل تو دلم نبود ،به خودم گفتم :

_ بذار یه زنگ به مامان بزنم و هم حال میلاد رو دوباره بپرسم هم بهش

خبر بدم که دیگه فردا میام برای پایان جنگ

به زن دایی گفتم و زن دایی هم اجازه داد ،وقتی به مامان زنگ زدم و

براش توضیح دادم خیلی خوشحال شد و گفت :

_ از قضا میلاد هم آزمون داره

یه کم فکر کردم و یادم اومد که میلاد هم قبل از عید اومده بود پُست ،پس

اون هم کنکور داشت ،با سرخوشی خندیدم و به مامان گفتم :

_ پس هیچی به میلاد نگید

مامان هم قول داد چیزی به میلاد نگه تا حسابی سورپرایز بشه .

پیش به سوی اتمام غم و رنج ها ، یوهوووووو

از بس استرس داشتم اصلاً شب خوبی رو نگذراندم ، صبح ساعت 5 از
اتاقم بیرون رفتم .

با تعجب به صحنه روبروم نگاه می کردم ، زن دایی بیدار بود و داشت
دعا می خوند ، زن دایی توی اون چادر نماز با گل های کوچولوی یاسی
رنگ چقدر خوشگل شده بود .

به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم :

_ وای زن دایی ، چقدر ماه شدی

زن دایی تو گریه یه لبخند بهم زد و گفت :

_ مرسی دخترم

_ زن دایی چرا بیداری ؟ چرا داری گریه می کنی ؟

یه لحن شوخ به خودم گرفتم و گفتم :

_ نکنه دایی اذیتت کرده ؟

زن دایی آرام خندید و گفت :

_ ای شیطان ، دارم واسه موفقیتت توی آزمون و توی امتحان خواهر و

برادریت دعا می کنم ، اینام اشک شوقه واسه شادی تو عزیزم

باز زن دایی رو بغل کردم و گفتم :

_ قربونت بشم زن دایی ، پاشو ، پاشو بریم صبحانه بنیم

_ خدا نکنه ، الان که باید بریم کله پاچه بخوریم این ساعت

خندیدم و گفتم :

_ اینم حرفیه ، وای زن دایی انقدر استرس دارم که نگو

زن دایی شونه هام رو گرفت و گفت :

_ آروم باش عزیزم ، پاشو بریم تقویتت کنم

و با هم به سمت آشپز خونه رفتیم ، بعد از خوردن یه صبحانه خیلی خیلی

عالی زن دایی من رو راهی کرد .

از قبل زن دایی بهم گفته بود :

_ روز آزمون خودم می برمت

اما من گفتم :

_ نه زن دایی ، یکی از دوستانم میاد دنبالم

زن دایی با شیطننت گفت :

_ کدوم دوستت اون موقع صبح میاد دنبالت ؟

سرم رو پایین انداختم که زن دایی مشکوک شده بود ، زن دایی که خودش

ختم این شیطننت ها بود قبول کرده بود .

وقتی توی اتاقم رفتم تا آماده بشم به گوشیم نگاه کردم و دیدم که 6 تا

تماس ناموفق داشتم و 3 تا پیامک ، تمام تماس ها از طرف سامین بود ،

پیام ها هم به ترتیب یکی از طرف لعیا و دو تا از سامین .

لعیا گفته بود :

" واست دعا می کنم که تهران قبول بشی و دیگه برنگردی "

با یه شکلک شیطنانی

و سامین هم گفته بود در خونه است .

لباس هامو سر هم بندی کردم و پوشیدم و یه آرایش لطیف مثل همیشه

انجام دادم و اومدم با زن دایی خدافظی کنم که یه کیسه خوراکی جات

دستم داد و گفت :

_ اینا رو ببر که سر آزمون ضعف نکنی

به سمت زن دایی رفتم و یه ب*و*س روی لپش چسبوندم و باهاش خداحافظی

کردم و بیرون رفتم .

واقعاً زن دایی تو این مدت مثل مادر خودم برام همه کاری کرد .

سوار ماشین سامین شدم و با انرژی بهش سلام کردم ،سامین سرش رو

از روی فرمون برداشت و با چشمای خواب آلودش بهم زل زد و گفت :

__ چه عجب ماد مازل ،علیک سلام ،چه خبره انقدر شارژی ؟

با لبخند گفتم :

__ دیگه دیگه

__ آره آره ،من که می دونم داری خوشی چی رو می کنی ؟

به سمت سامین برگشتم و با خشم گفتم :

__ نکنه داری حسادت می کنی ،هوم ؟

__ نه بابا ،قابل حسادت نیست

__ پس داری از حسادت می میری ،کاملاً مشخصه ،سامین لطفاً راه بیفت

حوصله کل کل ندارم ،بدو دیر می شه

سامین هم پوفی کشید و راه افتاد ،وقتی به محل آزمون رسیدیم سامین

گفت :

__ مواظب باش عجله نکنی واسه آقا داداشت همه چی رو قاطی پاطی

کنی

و بعدم یه لبخند حرص درآر زد ،منم متقابلاً برای این که منفجرش کنم

از حرص ،لبخند عریضی زدم و ازش خداحافظی کردم و به سمت محل

آزمون راه افتادم .

دم در گوشیم رو تحویل دادم و داشتم به سمت داخل سالن می رفتم که با

یه صدای آشنا متوقف شدم .

قلبم افتاد زمین ،برگشتم و میلاد رو روبه روم دیدم ،از خوشحالی اشک

از چشمام سرازیر شد .

میلاد که فکر کرد می خوام فرار کنم با دو به سمتم اومد ،لبخندی به

صورتش پاشیدم و گفتم :

_ آزمون داری ؟

اوهومی گفت و من هم بهش گفتم :

_ بعد از آزمون منتظرتم ،فقط عجله نکن و با آرامش آزمون بده

و بعد هم به سمت صندلیم رفتم .

میلاد که چند لحظه ماتش برده بود ،شاید انتظار این خوش رفتاری رو

از من نداشت .

با خوشحالی زیاد به سمت صندلیش که از من فاصله زیادی داشت رفت .

اصلاً دیگه حساب و کتاب از دستم در رفته بود ،خدا می دونه چطوری

آزمون دادم ،پر از حس خوشحالی بودم و این حس به برگه ام منتقل شد

و یه آزمون نسبتاً خوب دادم .

شاید خیلی تلاش نکرده بودم ولی حس می کردم خیلی بهتر و بیشتر از

معلوماتم جواب دادم ،آره دیگه ،وقتی انقدر شاد باشی حتماً می تونی

کارت رو بهتر انجام بدی و انرژی بیشتری داشته باشی .

می شه گفت خیلی زود 4 ساعت هم گذشت و برگه های آزمون رو جمع

آوری کردند .

کم کم داشتم وسایلم رو جمع می کردم که دیدم یکی بالای سرم ایستاده ،

سرم رو که بلند کردم با چهره خندون میلاد روبرو شدم .

متقابلاً یه لبخند زدم و گفتم :

_ آزمون چطور بود جناب ؟

بازم لبخند زد و دل من رو هم برد و گفت :

_ آزمون رو ولش کن ،امروز واسه من روز خوبی هست یا نه ؟

خنده ام گرفت و رو به میلاد گفتم :

_ اوهوم

میلاد از خوشی بالا پائین پرید و گفت :

_ یوهوووووووو

بازوش رو گرفتم و گفتم :

_ میلاد ؟ آروم باش ،حالا پرتمون می کنن بیرون

میلاد که از خوشحالی رو پاش بند نبود دست من رو توی دستای گرمش

گرفت و بدو بدو به سمت خروجی راه افتاد .

من که از دست کارهای میلاد خنده ام گرفته بود به سختی ایستادم و رو

به میلاد گفتم :

_ صبر کن ببینم ،من باید گوشیم رو از مسئولین بگیرم ،باهام میای یا

خودم برم ؟

میلاد یه اخم ساختگی روی صورتش آورد و گفت :

_ دیگه نیبیم وقتی یه مرد باهاته اونم داداشت بخوای تک و تنها جایی

بری ها ،افتاد ؟

از لحن لاتی و دستوریش می خواستم از خنده بیفتم روی زمین ،اشک

چشمم رو گرفتم و گفتم :

_ بعله ،چشم خان داداش

و به سمت محل تحویل گوشی رفتیم و من گوشیم رو گرفتم ،رو به میلاد

گفتم :

_ پس تو گوشیتو تحویل ندادی ؟

_ از من پیش خانم بچه هاست

داشتیم به سمتش می رفتیم متعجب شد و بعد هم از ماشین پیاده شد و با

خوشحالی به سمت من دوید و بغلم کرد و گفت :

_ وای سلام مهرسا

منم با خوش رویی باهاش احوال پرسى کردم ،برام عجیب بود که این

همون ماریایی بود که می خواست چشمای من رو دریاره ،از شخصیتش

خوشم اومد .

با سرفه میلاد به سمتش برگشتیم که دست به سینه ایستاده بود و داشت به

ما نگاه می کرد ،با ماریا زدیم زیر خنده و گفتیم :

_ چیه ؟؟؟

میلاد دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

_ هیچی ،منم که این وسط چغندرم

ماریا به سمت میلاد رفت و بغلش کرد و یه ب*و*س روی لپش زد و گفت :

_ نه عزیزم ،تو تاج سر منی

منم با حسرت داشتم به میلاد نگاه می کردم که با نگاهش ،نگاهم رو غافل

گیر کرد و گفت :

_ چیه ؟ نکنه توأم می خوای ؟

لب هام رو بر چیدم و گفتم :

_ نه خیر

که هر دوشون زدن زیر خنده ،باز گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن .

دو دستی زدم تو سرم و گفتم :

_ خاک تو سرم ،الان سامین تیکه تیکه ام می کنه

و به سرعت گازش رو گرفتم برم اون طرف که میلاد گفت :

_ مهرسا کجا ؟ باید حرف بزنیم

با عجله گفتم :

_ من میرم پشت دانشگاه ،ماشین سامین یه پرشیا سفیده ،الان دور می

زنیم و میایم پیشتون ،فعلاً

و بدون توجه به حرف میلاد بدو بدو به سمت سامین راه افتادم .

خیلی آزمون جالبی دادم ،عالی بود ،با این که این 1 هفته هیچی نخونده

بودم ولی چون هیجان بالایی داشتم خوب دادم .

زمان خیلی زود سپری شد و آزمون تموم شد ،به محض این که پاسخ نامه

ها رو دادیم به سمت صندلی مهرسا رفتیم .

وقتی منو دید خیلی خوشحال شد ،بعد از اون ماجراها از دانشکده خارج

شدیم و به سمت ماریا رفتیم و بعد از خوش و بش ماریا و مهرسا ،مهرسا

رفت تا به نامزدش هم خبر بده .

از الان به نامزدش حسادت می کنم چون 100 درصد زمان بیشتری رو

با اون گذرونده ولی ما از الان تا آخر دنیا وقت داشتیم تا برای هم

خواهری و برادری کنیم ...

ولی امان از این دنیا که خیلی زود بساط شادی ما رو جمع می کنه .

چند لحظه بعد صدای بوق ماشینی رو کنار خودمون شنیدم ،وقتی برگشتم

و نگاه کردم دیدم مهرسا و نامزدش هستن .

به خاطر نامزد مهرسا از ماشین پیاده شدیم و با هم سلام علیک کردیم و

دست دادیم ،از ته چشمای سامین می خوندم که چقدر به رابطه من و

مهرسا حسادت می کنه ،چون به من خیلی بد نگاه می کرد .

حتمأً مهرسا برای به دست آوردن من پوست نامزدشو کنده بود ولی همه

چی حل می شه ،ما همه مون با هم خوب می شیم .

سامین رو به جمع گفت :

_ خب ! حالا به میمنت و مبارکی پایان این جنگ و حل شدن این مسأله

همه ناهار مهمون من

من گفتم :

_ مگه من این جا حضور ندارم که شما دعوت می کنید ؟

_ داداش بالاخره شما برادر زن مایی ، باید حسابی سبیلت رو چرب کنم

و بیارمت تو تیم خودم ؟

همه مون از زبون بازی سامین خنده مون گرفت .

دو به دو سوار ماشین ها شدیم و به سمت رستوران برج میلاد رفتیم ،

جایی که دلم می خواست اون جا کنسرت اجرا کنم .

وقتی رسیدیم مه‌رسا از ماشین سامین پیاده شد و بدو بدو به سمت من اومد

و دستش رو دور بازوم حلقه کرد .

ماریا و سامین متعجب به ما نگاه کردند و بعد هم زدند زیر خنده ، سامین

گفت :

_ می بینی آقا میلاد ، مه‌رسا یک بار این طوری نیومد با دلخواه خودش

دست منو بگیره

مه‌رسا سرش رو به سمت سامین برگردوند و براش شکلک درآورد که

من خنده ام گرفت ، ماریا هم فاز غمگین گرفته بود و لب و لوجه اش

آویزون بود ، می دونستم داره نقش بازی می کنه ولی گفتم :

_ ماری خانوم ، این شکلی نبینمت !!

ماریا سرش رو بالا آورد و گفت :

_ چشم‌ت افتاده به آبجیت منو یادت رفته اصلاً

مه‌رسا به سمت سامین و ماریا برگشت و با لهجه شیرین اصفهانی گفت :

_ واه واه ... چندی حسودیند ؟؟؟

همه مون به شدت زدیم زیر خنده ، این شیرین زبونی هاش منو کشته بود

،بالاخره وارد رستوران شدیم .

مهرسا کنار سامین نشست و ماریا هم کنار من نشست ،مهرسا یک لحظه

دستم رو رها نمی کرد ،مثل یه تشنه که تازه به آب رسیده بود ما هم با

عشق و تمنا به هم زل زده بودیم .

الان دیگه هر دومون از این وضعیت راضی بودیم .

کمی بعد که پیش خدمت برای گرفتن سفارشات اومد و رفت مهرسا

گفت :

_ دلم می خواد یه شعر برات بخونم ،مثل اون سری ،اجازه هست ؟

_ آره گلم ،بخون ،اتفاقاً توأم صدات خوبه ها ،بیا کنار داداشت خوانندگی

کن

مهرسا خندید و گفت :

_ حتماً ،با این بابایی که من دارم می ذاره زنده اجرا کنم

بعد از اینکه صداش رو صاف کرد شروع کرد به خوندن و قبلش هم

گفت :

_ تقدیم به چشمای مهربونت میلاد عزیزم

و شروع کرد :

_ می خوام تو رو که باشی ،جون بدی تا نمیرم

عزیز هم ترانه ،تو واژه ها اسیرم

می خوام تو رو که باشی ،تو دم دم نفس هام

تو لحظه های دردم ،محکم بگیری دستام

می خوام تو رو که باشی ،حتی اگه نباشم

حتی اگه تو رویا ،خیال رفته باشم

می خوام تو رو که باشی ،گم بشی تو وجودم

حتی وقتی نبودى ،من عاشق تو بودم
از من بخواه که باشم ،کم نیارم تو دستات
پَر پَر بشم تو حسِ ،خواب لطیف چشمت
از من بخواه که باشم ،بودنى رنگ موندن
حست کنم تو رگ هام ،عین ترانه خوندن
از تو مى خوام که باشى ،باشم و باشه ياور
تو لحظه هام بمونى ،تا دم دمای آخر
از تو مى خوام که باشى ،تا که ترانه باشه
اگه يه روز بمیرم ،اگه يه روز بمیرم
اگه يه روز بمیرم ،رو شونه ی تو باشه
مى خوام تو رو _ رضا صادقى
باز در حین خوندن داشت گریه مى کرد ،خدای من ،این دختر انقدر اشک
از کجا میاره ؟ حتماً اگه يه روز يه تار از موهاى من کم بشه مستقیم
خودشو مى گشه .
جلوى ماریا و سامین نمى تونستم زیاد ابراز احساسات کنم ،واسه همین
دستش رو گرفتم و يه فشار کوچیک بهش وارد کردم و گفتم :
_ أبجى کوچیکه ،چرا گریه مى کنی ؟ حالا که همه چیز خوبه
توى گریه يه لبخند زد و گفت :
_ من عاشق این شعرم ،واسه همین تحت تأثیرشم ،الان که واسه تو
خوندمش ديگه هيچى
يه لبخند بهش زدم و گفتم :
_ مهرسا من بابت رفتارا و کارها و حرفام خيلى شرمنده ام
سرم رو پائين انداختم و گفتم :

_ خیلی ازت معذرت می خوام، من خیلی اذیتت کردم، الان خیلی عذاب وجدان دارم ... می خوام که ...

با دستای گرمش که زیر چونه ام قرار گرفت و وادارم کرد سرم رو بالا
بیارم حرف تو دهنم موند، چشماش رو توی چشمم قفل کرد و گفت :
_ میلادم، عزیز دلم، چرا عذاب وجدان داری ؟ من اصلاً ازت ناراحت
نیستم، شاید اگه اون رفتار را نبود من انقدر پافشاری نمی کردم گل من ،
اصلاً بهش فکر نکن، من یه ذره ام ازت ناراحت نیستم نازنینم
روی دستش رو یه ب*و*س کوچولو زدم و گفتم :

_ ممنون قلب پاکتم عزیزم

با سرفه ماریا و مهرسا به طرفشون برگشتیم و خندیدم، باز مثل این که
چیزی یادم اومده باشه رو به مهرسا گفتم :

_ مهرسا یادته، دو ماه پیش که توی سالن کنسرت یه قطعه از امید واسم
خوندی ؟

مهرسا سرش رو تکیه داد و گفت :

_ اوهوم، یادمه

لبخندی زدم و گفتم :

_ الان داغش به دلم مونده تا با یکی از قطعه های امید احساسم رو بهت
بگم، بخونم ؟

خندید و رو به بچه ها گفت :

_ چقدر ترانه تو ترانه شد !!! بخون عزیزم، من هلاک صدای توأم

_ واسه همین تو خونه مون ولم کردی و رفتی ؟

_ ندیدی داشتم دق می کردم ؟

_ آره خدائیش، از حق نگذریم اذیت شدی، می دونم مقصر خودمم ولی

خب خدا رو شکر که همه چی تموم شد

__ بله ،خدا رو شکر

باز یه نگاه به سامین و ماریا انداختم که جفت شون گفتن :

__ بابا به خدا ما هم این جائیم ها

من و مهرسا خندیدیم و گفتیم :

__ خوبه از اول همه چیز رو می دونید و انقدر حسادت می ریزه از تون

بعد از این حرف حاضر شدم تا شعر مورد نظرم رو بخونم :

__ هوا هر وقت که بارونیس ،تو فکر من چراغونیس

پُرم از خاطرات تو ،همونایی که می دونی

مگه یادم میره یک دم ،تا هر وقتی که من زنده ام

تو بانی یه مشت شعری ،هم الان هم در آینده ام

دلم می خواد پیام پیشت ،بذارم سر روی دوش

بگم می میرم از عشقت ،برم گم شم تو آغوش

منو و تو زیر بارون بود ،به جون هم قسم خوردیم

تو چشم هم نگاه کردیم ،نگاه کردیم از عشق مُردیم

سر تا سر خیال من ،هزار تا باغ دل گشاست

هزار تا عشق دم بخت ،منتظر یه پا گشاست

تو سر سراسر یه مثنوی ،راز و نیاز معنوی

پس تو کجای ابدی ،کجای این تیره شبی

رو آیه های بارونی نوشتم ،بسته به تو جون و سرنوشت

تو مظهر تحملی تو ماهی ،عشق منی برام تو تکیه گاهی

سر تا سر خیال من ،نقاشیای کاشیاش سبز میشن و ناز می کنن

مستا شبا تو کوچه هاش ،هوای آواز می کنن

شمایل جمال تو، قلبمو روشن می کنه

نمی دونی که عشق تو، چه کاری با من می کنه

آیه های بارونی _ امید

وقتی خوندنم تموم شد و از حس بیرون اومدم دیدم یه جمعیت حدود 10

تا 15 نفر دورمون جمع شدن و دارن دست می زنن .

چهار نفری داشتیم متعجب بهشون نگاه می کردیم که هر کسی یه چیزی

می گفت :

_ داداش صدات معرکه اس

_ چه صدای قشنگی داره

_ خوش به حال خانواده اش

_ برادر ، واسه خوانندگی اقدام کردی ؟ حیف صداته

یکی شون جلو اومد و گفت :

_ یعنی شما ایشونو نمی شناسین ، ایشون میلاد رضاییه دیگه ، ببخشید

آقای رضایی با من یه عکس می گیرین ؟

یکی دیگه گفت :

_ رفیق یه تیکه دیگه می خونی ازت فیلم بگیرم ؟

و ...

هر کسی یه چیزی می گفت ، همه مون ساکت بودیم که یهو مهترسا بلند

شد و یه داد زد و گفت :

_ بسهههههه ... چه خبر تونه ؟ یکی یکی ، داداشمو دیوونه کردین ، چتونه

انقدر سر و صدا می کنید ؟

همه سکوت کردن ، زدم سر شونه مهترسا و گفتم :

_ بابا جذبه

که خنده اش گرفت، وقتی خواسته های افراد بر آورده شد تازه مهرسا

یادش اومد که من این شعرو براش خوندم، اومد دوباره گریه کنه که

گفتم :

_ مهری، ترو خدا گریه نه

مهرسا با خنده گفت :

_ آه، از این مدل صدا زدن اسمم متنفرم میلاد

بعدش هم از جاش بلند شد و بالای سرم ایستاد، متعجب بهش زل زدم که

گفت :

_ پاشو بیا بغل عمو ببینم

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت، بلند شدم و بی توجه به جمعیت

حاضر توی رستوران بغلش کردم .

چند لحظه بود که توی بغل هم بودیم که در گوشم گفت :

_ حالا حاضری برام برادری کنی ؟

منم به تبعیت از خودش گفتم :

_ آره گل کوچولوی من

که دیدم صدای سرفه ماریا و سامین باز بلند شد، از مهرسا جدا شدم و

گفتم :

_ وای خدا، امان از دست این دو تا، یادم باشه دفعه دیگه این دو تا رو

اصلاً با خودم نیارم

مهرسا خندید و گفت :

_ شدیداً موافقم

از خوشحالی این اتفاق سرم رو به سمت بالا گرفتم و از خدا تشکر کردم

و به این فکر کردم که توی این 1 ساله اخیر خدا منو به همه آرزو هام

رسونده .

بعد از دو ساعت بالاخره غذاهامون رو آوردن ،یه نگاه به ماریا انداختم

و گفتم :

_ عزیزم ،شما خدای نکرده که حسودی نکردی ؟

ماریا با حرص یه مشت به بازوم زد و گفت :

_ بی مزه

یه نگاه به مهرسا انداختم که دیدم خیلی خاص زل زده به من و داره یه

چیزایی میگه ،گفتم :

_ داری زیر لبی بهم فحش می دی ؟

خنده اش گرفت و گفت :

_ نه ،دارم قریبون داداش خوشکلم می رم

یه لبخند زدم و گفتم :

_ خدا نکنه

سامین یه نگاه پُر از دلخوری به من و مهرسا انداخت و گفت :

_ خدا شانس بده ،حالا که خدا رو شکر همه چیز اوکی شده من باید یه

درخواستی از شما بکنم که مهرسا قولش رو بهم داده

مهرسا سریع تغییر رنگ داد ،انگار فهمید منظور سامین چیه ، گفت :

_ سامین ،الان وقتش نیست

سامین با چشمای ریز شده رو به مهرسا گفت :

_ اتفاقاً همین الان وقتشه

و رو به من شروع کرد :

_ ببین میلاد جان ،این آبجی شما به من قول داد اگه به یاری خدا شما

برادریش رو قبول کردین من رسماً مهرسا رو از شما خواستگاری کنم ،

الان فکر می کنم وقتش شده که این درخواستو بکنم

یه نگاه به مهرسا کردم که سرش رو پائین انداخته بود و چشماش رو

بسته بود، فهمیدم یه اتفاقی بین شون هست .

کمی فکر کردم و گفتم :

__ من باید با مهرسا حرف بزنم و بعد بهت جواب بدم

مهرسا خیلی خوشحال شد که سر خود جواب ندادم، باید با مهرسا حرف

می زدم .

بعد از این که ناهار رو خوردیم و برای حساب کردن رفتیم هر چی من

اصرار کردم که حساب کنم سامین نداشت .

از رستوران بیرون رفتیم و بعد از رد و بدل کردن شماره هامون از هم

جدا شدیم و به سمت خونه هامون رفتیم .

امروز سه روز بود از روز آزمون مون می گذشت و من قصد داشتم که

امروز برم میلادم رو ببینم .

قرارِ شب کنکور کنسل شده بود و من به میلاد توضیح دادم که شب قرار

بوده برم خونه شون و الان که دیگه هم رو دیدیم و با هم بودیم نمیام .

ولی مامان زنگ زد و ازم خواست برم خونه شون ومن هم گفتم امروز

میام ولی بازم به میلاد چیزی نگو .

تو این سه روز لحظه به لحظه یا با پیامک یا تلفنی با میلاد در تماس

بودیم، ماجرا رو دایی هم فهمیده بود و دوست داشت تا یه روز میلاد رو

با خانواده اش دعوت کنه .

من دیگه روزای آخر کلاس هام رو می گذروندم و دیگه باید بار و بندلیم

رو جمع می کردم و به اصفهان بر می گشتم .

خیلی اعصابم داغون بود که الان باید چی کار کنم، سامین که فهمیده بود

گفت :

_ به محض این که برگردی اصفهان میام خونه تون برای خواستگاری
برام خیلی عجیب بود که سامین چرا انقدر سریع تصمیم به ازدواج با من
داره ،اما من به خاطر میلاد حاضر بودم خودم رو هم فدا کنم ،ازدواج
با سامین خیلی هم بد نبود .

امروز به ماریا زنگ زدم و بهش گفتم :

_ می خوام برم پیش میلاد ، تو هم بیا تا با هم بریم

اما ماریا گفت :

_ نه عزیزم ، به نظر من اگه الان باهاش تنها باشی خیلی بهتره
و من هم با کمال میل قبول کردم .

تصمیم داشتم باز یه کیک خوشمزه برای میلاد جونم درست کنم ،نمی
دونم سری های قبل هم خوشش اومده بود یا نه ؟
ولی به خودم گفتم :

_ نمی شه همین طوری دست خالی هم برم

دست به کار شدم و این سری پای سیب با حلقه های سیب قرمز پوست
نگرفته درست کردم ،چون هم روی کار می اومد و زیبایش رو دو
چندان می کرد و هم خوش طعم تر می شد .

بازم مثل همیشه ماشین زن دایی رو گرفتم ،سر راهم یه دسته گل رز
قرمز که عاشقش بودم هم گرفتم و به طرف خونه میلاد اینا حرکت کردم
،قصدا داشتم امروز برم استودیوش .

وقتی رسیدم بدون هیچ استرسی به طرف در خونه رفتم و زنگ رو
فشردم ،مطمئناً میلاد سورپرایز می شد ،چون خبر نداشت قراره من
امروز برم خونه شون .

ساعت نزدیکای 5 بود و مطمئن بودم همه هستن، مامان آیفون رو بر داشت و وقتی فهمید منم از خوشحالی در رو هم باز نکرد و بدو بدو اومد در خونه و در رو باز کرد و من رو کشید توی بغلش .

از وقتی فهمیده بود مسئله بین من و میلاد هم حل شده خیلی خوشحال شده بود، من رو به سمت داخل برد و میلاد رو هم صدا زد .

میلاد که فکر کنم تو استودیو بود با لباس راحتی به طبقه پائین اومد و با دیدن من گپ کرد .

موهای حسابی به هم ریخته بود، منم داشتم می مُردم برم دستمو ببرم بین موهای نیمه بلندش، یه کم خسته به نظر می رسید و کلافه .

چشمش که به من افتاد گل از گلش شکفت و بی توجه به حضور مامان اومد منو بغل کرد و دور خودش چرخوند که جیغ من در اومد :

_ میلاد دددد ... بذارم زمین

مثل چی کیف کرده بودم، منو گذاشت زمین و گفت :

_ ای شیطون، باز زدی تو کار غافل گیری و سرزده اومدی ؟ هوم ؟

_ بعله

دماغمو کشید و گفت :

_ ای بلا، کجا بودی ؟ از این ورا ؟ اینا مال منه ؟

به گل و جعبه اشاره کرد که روی میز گذاشته بودم، به روش لبخند زدم و گفتم :

_ قابل شما رو نداره، مَت همیشه یه کیک درست کردم که نمی دونم دوست داشته باشید یا نه ؟

مامان و میلاد با تعجب گفتن :

_ خودت درست کردی ؟

با ترس نگاهی به هر دوشون انداختم و گفتم :

__ بله ... بد بود ؟ دوست نداشتین ؟

مامان خندید و گفت :

__ اون سری وقت بود میعاد و میلاد سرش همو بگشن

که میلاد سریع بین حرف مامان اومد و گفت :

__ اِههه ... مامان ؟

که این سری منم خنده ام گرفت .

مامان تعارف کرد تا بشینم و منم نشستم و میلاد هم کنارم نشست ،میلاد

بد جور به جعبه زل زده بود .

__ میلاد ؟

__ جونم ؟

__ می گم تو خیلی خوراکی جات دوست داری ؟ مگه نه ؟

میلاد سرش رو خاروند و گفت :

__ اِه ... از کجا فهمیدی ؟

__ از طرز زل زدنت

میلاد لبخند تصنعی زد و گفت :

__ انقدر سه نگاه می کنم ؟

خندیدم و گفتم :

__ اوهوم ،نمی دونم کیک امروز رو دوس داری یا نه ،چون همه سلیقه

ای نمی پسندنش

__ خب چی هست ؟

__ پای سیب با سیب قرمز

تا اینو گفتم چشمای میلاد برق زد ،دیگه طاقت نیاورد و به سمت جعبه

رفت و گفت :

_ می شه ببینم ؟

_ آره خوشگلم ، مال خودته

زودی درش رو باز کرد و با ولع به کیک ها نگاه کرد ، به سمتش رفتم ،

ه*و*س کردم یه کم کرم بریزم .

یکی از کیک ها رو برداشتم ، دو تیکه اش کردم و به طرف دهن میلاد

بردم و گفتم :

_ الهی عزیزم ، می دونم روح تو (یعنی خیلی دلت می خواد) ،

بیا بخورش

میلاد دهنش رو باز کرد و تا اومد کیک رو از دستم بخوره سریع کیک

رو توی دهن خودم گذاشتم و زدم زیر خنده .

میلاد زیر لبش گفت :

_ کوفتت بشه

برای این که لج میلاد رو دربیام با لذت شروع کردم گاز زدن کیک و

در همین حین گفتم :

_ جانم ؟

_ هیچی ، گفتم نوش جون

فهمیده بودم زیر لبی فحش داد ، ولی دیگه طاقت نیاوردم اذیتش کنم ، واسه

همین یه تیکه دیگه از کیک رو برداشتم و گفتم :

_ بیا فدات شم ، بیا بخور

میلاد گفت :

_ نه ، دیگه گولت رو نمی خورم

_ نه به جون مهرسا ، دیگه دلم نمیداد اذیتت کنم

میلاد کیک رو از دستم خورد و کاملاً عمدی انگشت منو گاز گرفت که

جیغ من در اومد، میلادم زد زیر خنده و گفت :

_ دفعه آخرت باشه من رو سر کار می ذاری ،اینم سزای کارت

مامان هراسون از توی آشپزخونه بیرون اومد ،وقت اجرای نقشه شماره

دو بود ،خودت خواستی میلاد خان .

سریع یاد بد بختی هام افتادم و یاد روزایی که میلاد بهم کم محلی می کرد

و شروع کردم به گریه کردن .

مامان به سمتم اومد و کنارم نشست و گفت :

_ خدا مرگم ،مهرسا چی شده مامان ؟ میلاد چی کارت کرده ؟

خودم رو توی بغل پُر مهر مامان انداختم و با حق حق گفتم :

_ میلاد ... انگشتم رو ... شدیداً ... گاز گرفت

مامان به سمت میلاد برگشت و گفت :

_ پسر این چه کاری بود کردی ؟

میلاد که یکم هول شده بود و فکر کرده بود واقعاً با گازی که به انگشت

من گرفته و انگشت من قطع شده اومد جلوی پام زانو زد و گفت :

_ مهرسا ،مهرسا ببینم دستتو ،چی شده ؟ خب تقصیر خودت بود آبجی ،

سر به سرم گذاشتی ،معذرت می خوام ،ببخشید

تا دیدم دوباره نقشه ام گرفته و من هم از زور خنده سرخ شده بودم و

میلاد هم باز باور کرده شروع کردم به قهقهه زدن .

میلاد که فهمیده بود بازم گولش زدم گفت :

_ میلاد نیستم اگه نکشمت

منم با جیغ فرار کردم و توی اولین اتاق قایم شدم و در رو قفل کردم ،

مامان که از خنده غش کرده بود گفت :

_ وای خدا، از دست شما دو تا، حقا که به یه آتیش احتیاج داشتیم، اون

از اون سری میعاد، اینم از الان میلاد

منم پشت در داشتم از خنده خفه می شدم و بلند بلند می خندیدم که بعد از

چند لحظه مامان گفت :

_ مهترسا جان، مامان، بیا از اتاق بیرون، میلاد حق نداره بهت دست

بزنه

که صدای اعتراض آمیز میلاد بلند شد :

_ مامان، واقعاً که ...

آروم لای در رو باز کردم که میلاد پرید جلوی در و من هم بی پروا یه

جیغ زدم و افتادم توی بغل میلاد، میلاد قهقهه زد و گفت :

_ دیدی گفتم، حالا پَر پَرِت می کنم

با جیغ گفتم :

_ میلاد، نه ترو خدا، جون من، نمی خوامی که به این زودی بی آبجی

بشی ؟

تا این حرف رو زدم دستای میلاد از دورم شل شد و گفت :

_ بار آخرت باشه از این حرفا می زنی

و به طرف مبل رفت .

چی شد ؟ چرا انقدر ناراحت شد ؟ به سمتش رفتم و گفتم :

_ میلا جونم، من که چیزی نگفتم

با چشمای عصبیش زل زد تو چشمام و گفت :

_ دیگه چی می خواستی بگی ؟ یعنی چی بی آبجی بشی ؟ مگه نمی دونی

چقدر برای من عزیزی ؟

تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردن، دیگه طاقت نیاوردم و پریدم تو بغلش

،مامان هم با لبخند به عاشقانه های ما نگاه می کرد .

بعد از لاو ترکوندن ما ،مامان کنارم نشست و گفت :

_ دختر تو چقدر شیطونی !!! بشین تا ازت پذیرایی کنم

_ نه مامان ،مگه من مهمونم ،من خودی هستم

مامان زد زیر خنده و گفت :

_ خدا نَکَشَدَت

رو به میلاد کردم و گفتم :

_ آجی ،می خوام استودیوت رو ببینم

میلاد با لذت بهم نگاه کرد و گفت :

_ بیا تا بریم بالا

مامان دستم رو گرفت و گفت :

_ حداقل این ظرف میوه رو بگیر برو با داداشت بخور

از مامان تشکر کردم و به سمت استودیو میلاد رفتم ،وقتی وارد شدم

اولین چیزی که جلب توجه می کرد پیانوی میلاد بود .

با حسرت زل زدم به پیانو که میلاد فهمید و گفت :

_ دلت می خواد واست یه آهنگ بزنم ؟

آهی کشیدم و گفتم :

_ اونو که حتماً ،ولی خیلی آرزو داشتم یاد بگیرم

میلاد من رو به سمت خودش برگردوند و گفت :

_ مگه من مُرَدَم ،خودم یادت می دم

_ خدا نکنه ،جدی می گی ؟

_ خب آره

از خوشی بالا پائین پریدم و گفتم :

_ قربونت برم الهی

_ خدا نکنه دیوانه

با بد جنسی گفتم :

_ خودتی

میلاذ متعجب بهم زل زد و گفت :

_ چی ؟

_ می گم دیوانه خودتی

میلاذ خندید و گفت :

_ اوهوم ، شاید

هر دو مون زدیم زیر خنده ، دور تا دور استودیو قدم می زدم و همه جا

رو بررسی می کردم .

یه قسمت از مکان فقط لوازم و آلات موسیقی بود که من هیچی ازش سر

در نمی آوردم ، روی یه قسمت از دیوار یه عکس بزرگ شده از خودش

روی دیوار زده بود ، همونی که من از اینترنت دانلود کردم ، عاشقش

بودم و یه قسمت از سالن روی میز واوووووو

گل ها و کارت پستال هایی که من براش آورده بودم رو به طور زیبایی

تزیین کرده بود و چیده بود ، آخی عزیزم ...

به سمتش برگشتم و با عشق بهش لبخند زدم ، میلاذ هم متقابلاً بهم لبخند

زد ، باز به سمتش رفتم و بغلش کردم و گفتم :

_ داداجی ، نمی دونم چرا هر چی بغلت می کنم سیر نمی شم !

از لحن گفتن کلمه داداش خنده اش گرفت و با شیطننت گفت :

_ آخه این خاصیت منه

مشت آرومی به کمرش زدم و گفتم :

_ ای از خود راضی خود شیفته

خندید و من رو بلند کرد و روی یه صندلی نشست ، منم تو دلش بودم ، با

اعتراض گفتم :

_ میلاد ؟ الان له می شی ، من سنگینم

_ کجا سنگینی ؟ 100 گرم هم نیستی که

الان بهترین موقع بود که به آرزوم برسم ، واسه همین دستم رو بالا آوردم

و پنجه هام رو کشیدم بین موهایش که چشماش خودکار بسته شد .

آه مای گاد ... میلاد مثل خودم بود ، به به ، چه نقطه ضعف جونی .

چشماشو که باز کرد با خنده شیطونی من مواجه شد ، نُچی کرد و گفت :

_ نیگا ... آجی مون هم نقطه ضعف ما رو فهمید ، می دونی حتی ماریا

هم این موضوعو نمی دونه ؟

توی چشماش زل زدم و گفتم :

_ واسه اینکه که منم همین طورم ، من عاشق نوازشم واسه همین موهای

تو داشت چشمک می زد ، می دونی چقدر دلم می خواست یه داداش داشته

باشم که موهایش این طور بلند و موج باشه ؟

میلاد با عشق بهم زل زد و گفت :

_ به نظرت چرا انقدر شخصیت های ما شبیه هم هستش ؟

سرم رو به شونه میلاد تکیه دادم و گفتم :

_ شاید خدا می خواسته ، می دونی من دفعه اول که صدای تو رو شنیدم

و عکست رو دیدم یه حس عاطفی خواهر برادرانه نسبت به تو پیدا

کردم ، بر عکس تمام کسانی که سریع عاشق طرف می شن برای ازدواج

من خواستم تو بشی تکیه گاهم ، نه به عنوان همسر ، به عنوان برادر ،

چون همیشه برادرا بهتر از همسرن برای آدم یا بالعکس ، چون خواهر و

برادرا شخصیت هاشون شبیه همه و همیشه هم برای هم می مونن ولی

زن و شوهر یه دنیا با هم فرق دارن و توی ازدواج هم ممکنه طرف بره

و عاشق یکی دیگه بشه و همسرش رو ول کنه ،متوجهی ؟

میلاد روی سرم رو بوسید و گفت :

_ آره عزیز دلم ،می فهمم

دستای میلاد رو توی دستام گرفتم و گفتم :

_ حالام با تموم وجودم ازت می خوام ،میلاد ؟ قول بده ...

باز بغض کردم و اشک چکید روی گونه ام و ادامه دادم :

_ قول بده که تکیه گاهم باشی ،قول بده هیچ وقت و در هیچ شرایطی

تنهام نذاری مگه این که به زندگیت ضرر بزnm ،قول می دی ؟

انگشت کوچیکم رو بالا آوردم و میلاد انگشت کوچیکش رو توی انگشتم

قفل کرد و گفت :

_ مطمئن باش ،قول می دم هیچ وقت تنهات نذارم

اشک روی گونه ام رو با انگشت اشاره اش پاک کرد و گفت :

_ مهرسا توأم شدی سنگِ صبورِ من ،قول بده همیشه سنگِ صبورِ داداش

جونت باشی ؟

گونه ام رو به گونه میلاد چسبوندم و گفتم :

_ قول می دم عزیزم ،قول

اودم باز گریه کنم که میلاد گفت :

_ مهرسا !!! بازم می خوای گریه کنی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم :

_ تو از کجا فهمیدی ؟

_ خب ... نمی دونم ... حس کردم

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

_ قربون حس و احساساتت برم

باز گفت :

_ وای مهرسا ، خدا نکنه

از روی پاش بلند شدم و گفتم :

_ حالا که آبجی خوشگلت این جاست نمی خوای یه آهنگ مهمونش کنی

؟

میلاد با شیطنت چینی به پیشونیش انداخت و گفت :

_ چه اعتماد به نفسی داریا ، کجات خوشگله ؟

جهت حال گیری گفتم :

_ میلاد مثل این که من کپی خودتما

میلاد زد زیر خنده و گفت :

_ راست می گی ها ، به این جاش فکر نکرده بودم

بعد از مکثی گفت :

_ خب عزیزم ، گوش بده ببین خان داداشت چی واست می خونه

گیتارش رو برداشت و شروع کرد :

_ کاش بدونی من می دونم

اما می خوام خودت بگی

دلم می خواد نترسی و

حرفتو از دلت بگی

محاله این که من به این

راحتی تنهات بذارم

اگه خودت بهم بگی

می بخشمت من این بارم
اما اگه بهم نگی
من یه کمی عوض می شم
برات گرون تموم می شه
اگه خودم بهت بگم
من نمی خوام تو
این همه ازم خجالت بکشی
به خاطر ترس آژم
دور منو خط بکشی
کاش بدونی _ مرتضی پاشایی و رشید رفیعی
همین طور که داشتم سیب توی دستم رو پوست می گرفتم مشکوکانه به
میلاذ زل زدم و گفتم :
_ میلاذ جونم ، از این قطعه منظوری داشتی ؟
_ حدوداً
_ خب چه منظوری ؟
_ می خوام قضیه سامین رو بدونم
یه کم متعجب شدم ، سیب رو بُرش دادم و به سمت میلاذ رفتم و گفتم :
_ بگو آآآآ
میلاذ با خنده دهنش رو باز کرد و من تکه سیب رو توی دهنش گذاشتم و
بعد هم گفتم :
_ قضیه سامین مال زمانی که من تازه اومده بودم تهران ، روزایی که
می رفتم آموزشگاه ، اولین بار اون جا دیدمش ، دم در آموزشگاه
_ آموزشگاه چی ؟

_ اه ... میلاد بهت که گفته بودم، من برای همین کلاس کیک و شیرینی

تخصصی اومدم تهران دیگه، نمره ی مدرکم 95 بود و به خاطر همین

به صورت رایگان این جا آموزش تخصصی قبول شدم

_ آهان، یادم اومد

بعد هم با لبخند گفت :

_ حقا که کارت بیسته

_ خواهش می کنم، خجالتم نده

_ جدی می گم !!!

_ واقعاً؟؟؟

_ اوهوم

یه تیکه سیب دیگه گذاشتم دهن میلاد و قضیه سامین رو به طور کامل

براش تعریف کردم، میلاد وقتی همه چیز رو مو به مو فهمید متفکر شد

و گفت :

_ مهرسا، فکر کنم تو داری در موردش اشتباه می کنی، اون حتماً دوست

داره، چه فکری می تونه درباره ات داشته باشه ؟

_ حس می کنم وقتی به خواسته اش رسید منو دور می ندازه

_ مهرسا !!! این چه فکریه تو می کنی ؟

_ شاید تو درست می گی، آخه من زیاد افکارم خرابه

_ من و میعاد تحقیقات می کنیم، خوبه ؟

دستام رو با خوشحالی به هم کویدم و گفتم :

_ عالیه

بعد هم غمگین شدم و رو به میلاد گفتم :

_ راستی میلاد ... من باید تا آخر این ماه برگردم اصفهان، دارم دق می

کنم، من بدون تو دوام نمی آرم

_ منم همین طور عزیزم ولی تو بر می گردی پیش خودم، مطمئن باش

حرف هامون که تموم شد با میلاد به سمت طبقه پائین رفتم برای

خداحافظی .

به محض این که در رو باز کردم یهو یکی پرید جلوم، یه جیغ زدم و

خودم رو توی بغل میلاد قایم کردم .

میعاد خندید و گفت :

_ آخیش، دلم خنک شد، این به خاطر اون دفعه که جیم زدی و من تا

صبح ظرف ها رو شستم

من که واقعاً ترسیده بودم، هنوز از بغل میلاد بیرون نیومده بودم، میلاد

که فهمید من واقعاً ترسیدم، دم گوشم گفت :

_ یه لحظه صبر کن

به طرف میعاد رفت و محکم زد پشت گردنش که میعاد شروع کرد به

مالش دادن گردنش و به میلاد گفت :

_ مگه مریضی بچه پررو ؟

میلاد با لحن طلب کارانه ای گفت :

_ برای چی آبجی منو ترسوندی ؟

_ اون آبجی منم هستا، بزnm لِهت کنم ؟

_ تو ...

دیدم اگه الان نرم بین شون برادری 30 ساله شون به خاطر من خراب

می شه .

دیگه داشتن دست به یقه می شدن که پریدم بین شون و دست راستم رو

گذاشتم رو سینه میلاد و دست چپم رو هم گذاشتم رو سینه میعاد و تند

خندیدم و گفتم :

_ خونه

میعاد گفت :

_ اون وقت این جا کجاست ؟

_ خونه شماست دیگه

میلاذ گفت :

_ نه خیر خانم ،خونه شما هم هست

خلاصه از اونا اصرار و از من انکار و آخر هم به هر ضرب و زوری

بود نداشتن من برم .

منم شدیداً اصرار کردم که با مامان غذا درست کنم ،ولی میعاد و میلاذ

هم از این قاعده مستثنی نبودن .

سالاد رو دادم به میلاذ درست کنه و پیاز و سیب زمینی ها رو هم دادم

میعاد خُرد کنه که اشک چشماش در اومده بود .

مامان که از خنده روده بر شده بود و می گفت :

_ من که نتونستم از پس شما بر بیام ،بلکه ام این آبجی تون بتونه از شما

یه کد بانو بسازه

منم از فرصت استفاده کردم و بدو رفتم گوشت رو آوردم ،دادم دست

مامان و گفتم :

_ مامان ،از کاری که می خوام انجام بدم فیلم بگیرید

چشمکی بهش زدم و بعد رفتم کنار میعاد و میلاذ که دور میز نشسته بودن

و خیلی کُند داشتن کارو انجام می دادن ایستادم و آروم گفتم :

_ 3 ... 2 ... 1 ...

مامان هم شروع کرد به ضبط فیلم :

_ سلاممممم ... الان من خونه عشقم جونام هستم

به میلاد و میعاد اشاره کردم و گفتم :

_ این دو تا آقای محترم ،داداشای من هستن که دارن آشپزی می کنن ،

گفتم حیفه شما نبینید

به میلاد اشاره کردم و گفتم :

_ این داداشم میلادِ داره سالاد درست می کنه ،کار خیلی سختی نیست

ولی ایشون خیلی لَفْتِش میده

به میعاد اشاره کردم و گفتم :

_ اینم اون داداشمه ،میعادِ داره واسه غذا پیاز و سیب زمینی خُرد می

کنه

دستی به زیر چشمای اشکیش کشیدم و گفتم :

_ آخی ،الهی ... ببینید چه اشکی از چشماش میاد ،الهی ،داداشم حساسه

میلاد و میعاد در عین خندیدن منو تهدید می کردن ،منم تا اون جا که حد

داشت لهجه تهرانی رو با غلظت و شدت بیان می کردم که مامان از خنده

روی ویریه بود و میلاد و میعادم از خنده سرشون رو گذاشته بودن

روی میز و می خندیدن .

اون شب حسابی از داداشام کار کشیدم ،خیلی خوش گذشت ،شب که

بابا اومد جمع مون تکمیل شد .

منم با خود شیرینی شدید کلی خودم رو تو دل بابا جا کردم که صدای

اعتراض میلاد و میعاد در اومده بود و مامان و بابا حسابی به اون دو

تا خندیدن .

نمکی بودم توی اون جمع ،به حدی که آخر شب که می خواستم برگردم

خونه دایی ،همه لب و لوچه اشون آویزون بود .

به سختی خدا حافظی کردم و راهی خونه شدم .

فصل سی و ششم

امروز طی یک عملیات انتحاری قرار بود من و میعاد بریم از سامین

تحقیقات کنیم .

خیلی جالب بود ، واقعاً احساس مسئولیت نسبت به مهرسا می کردم .

الان چند روزی بود که از شب مهمونی که مهرسا خونه ما بود می گذره

، عجب دختر شیطونی بود ، با این که هنوز خیلی مدت زیادی از آشنایی

ما با مهرسا نمی گذشت ولی خیلی تو خونه جا افتاده بود .

چیزی بود که همیشه از خدا می خواستم ، مهرسا با اون شیرین زبونیاش ،

شیطنتاش ، مهربونی ها و دلسوزیش و حرفای آرام بخشش ، یه خواهر به

تمام معنا بود واسه من و میعاد .

از این که خودم باعث شدم دو ماه دوری بین مون بیفته بعضی وقتا

حرص می خوردم ، وقتی یاد روزی می افتم که زدم تو صورت معصوم

مهرسا بدون این که بدونم می خواد چی بگه ، از خودم متنفر می شم ،

من قضاوت بی جا کردم ، اصلاً منطقی برخورد نکردم و نداشتم مهرسا

حرف بزنه ولی الان همه چی رو جبران می کنم ، با این که مهرسا گفته

بود :

_ من ازت ناراحت نیستم

اما من نمی تونستم خودمو ببخشم .

وقتی قضیه من و مهرسا قطعی شد همه چیز رو برای علی تعریف کردم

، علی به شدت دوست داشت مهرسا رو ببینه .

عکسی که با مهرسا و میعاد داشتم رو نشونش دادم که خیلی تعجب کرد

و گفت :

__ میلاد واقعاً عجب شباهتی دارین ، خیلی مشتاقم از نزدیک ببینمش

__ انشالله یه روز دعوت می کنم خونه و به مهرسا هم می گم بیاد همو

ببینید و آشنا بشین

علی آهی کشید و گفت :

__ حیف شد رفیق

متعجب نگاش کردم و گفتم :

__ چی حیف شد ؟

همین طور که دستاش رو پشت سرش به کاناپه تکیه داده بود و به سقف

نگاه می کرد گفت :

__ اگه خواهر تو زودتر پیدا می کردی الان با هم نسبت فامیلی پیدا می

کردیم و من می شدم شوهر خواهرت !!!

من که تازه منظورشو فهمیده بودم ، یه مشت به شونه اش زدم که آخس

در اومد و گفتم :

__ علی ، قبلاً هم بهت گفته بودم ، من چقدر رو خواهرم غیرت دارم ، یهو

دیدم واسه آبجیم گُشتَمِت !

علی که از خنده روی کاناپه ولو شده بود گفت :

__ شوخی کردم باهات رفیق

به شوخی زدم زیر گوشش و گفتم :

__ ای کوفت بگیری

منم خندیدم .

از وقتی کنکور داده بودیم باز کارهای آهنگ سازیم رو شروع کرده بودم

، دلم می خواست واسه مهرسا یه ملودی بسازم تا احساسم رو تو قالب

شعر بهش بگم ولی هر چی فکر می کردم چیز خوبی در نمیومد .

ماریا مرتب بهم سر می زد، همش می گفت :

__ یه برنامه بریزیم 4 نفری بریم بیرون

ولی من بهش گفتم :

__ نه ماریا، الان مهترسا باید امتحان تکمیلی کیکش رو باز با نمره بالا

قبول بشه و سرش گرم اون ماجراست، بعدم می خوایم واسش تحقیقات

کنیم، دیدی آبجیم هنوز اومده و نیومده دارن می برنیش ؟

ماریا لبخندی زد و گفت :

__ شما یاد بگیر

با عشق بهش زل زدم و گفتم :

__ نوبت ما هم می شه، عجله نکن

که ماریا قرمز شد و سرش رو انداخت پائین، دست رو بردم زیر چونه

اش و سرش رو بالا آوردم و گفتم :

__ الان خانم من خجالت کشیدن ؟

ماریا یه لبخند خوشگل تحویل داد که من جوابم رو گرفتم .

از فکر روزای گذشته بیرون اومدم، قرار بود امروز بریم تحقیقات ،

آدرس خونه سامین رو نداشتیم، شماره مهترسا رو گرفتم و منتظر شدم ،

برعکس ماریا که با طمأنینه جوابمو می داد مهترسا روی بوق اول جواب

می داد :

__ جونم نفس ؟

لبخندی زدم و گفتم :

__ سلام آبجی خانوم، خوبی ؟

__ مسی قُبونت شم، تو خوبی ؟

__ منم خوبم، مهترسا ؟ میگم ما امروز اومدیم واسه مراسم تحقیقات

مهرسا قهقهه زد و گفت :

_ همچنین می گه مراسم انگار می خوان مراسم کلنگ زنی افتتاحیه یه

بیمارستانی چیزی رو پیاده سازی کنن

خندیدم و گفتم :

_ پس چی فکر کردی ؟ می خوام آبجی دسته گل مون رو بفرستیم خونه

بخت ، فکر کردی کم کاریه ؟

_ آه ... میلاد ؟؟؟

_ آخخ جیگرم ، می دونم چقدر بدت میاد

که باز مهرسا ریز ریز خندید ، بعد از مکثی گفتم :

_ خب بذار اصل مطلب رو بگم ، منو از مسیر اصلیم منحرف نکن ، بگو

ببینم این شاه داماد آدرس منزل شون کجاست ؟

_ دقیق نمی دونم ، ولی این آدرسو بگیر فعلاً

کاغذ و خودکاری برداشتم و گفتم :

_ اوکی ، بگو می نویسم

_ خیابان ...

_ اوهوم ، درست شد ، مهرسا ما الان اومدیم نزدیک شرکت شون ، همون

جا که آموزشگاه شماسه

_ اِهههه ... جدی میگی ؟ بذار پیام ببینمت

_ حالا وقت هست

_ اِ ... میلاد تو این جا باشی و من نیام ببینمت ، تنهایی ؟

_ نه باا ، با میعادم

_ چه بهتر ، بمونید الان میام

_ ببین با ماشین میعاد اومدیما

_ باشه، من میام شناسائیت می کنم، فعلاً

قطع کرد، به دقیقه نکشید که از در آموزشگاه بدو بدو اومد سمت ماشین

میعاد، یه روپوش سفید پوشیده بود.

خنده ام گرفت، انگار تو بیمارستان کار می کنن که سفید می پوشیدن، در

عقب رو باز کرد و پرید بالا و با نفس نفس سلام کرد.

من و میعاد با هم گفتیم:

_ سلام آجی، چته؟

مهرسا خندید و گفت:

_ احیاناً شما دوقلو نیستید؟

تازه متوجه منظورش شدم و یه لبخند زدم، مهرسا مثل همیشه آویزون

من شد و پیشونیم رو بوسید، بعد هم لپ میعاد رو بوسید.

میعاد با حالت اعتراض گفت:

_ یعنی چی مهرسا؟ تو بین داداشات همش فرق می ذاری؟

من و مهرسا متعجب به میعاد نگاه کردیم که گفت:

_ چرا همیشه پیشونی میلاد رو می بوسی؟

مهرسا متعجب شد و با مکت گفت:

_ آخه این کار آرامش دو طرفه منتقل می کنه

میعاد گفت:

_ بعد ما آدم نیستیم آرامش بگیریم

_ آخه میعاد، تو از میلاد محکم تری، میلاد مثل خودم احساساتی تره

میعاد با اخم گفت:

_ یه باره بگو من تیر آهنم دیگه، مگه ما احساس نداریم؟

مهرسا لبخندی زد که چال گونه هاش مشخص شد و گفت:

_ الهی فدات شم میعاد جونِ حسودم

و پیشونی میعاد رو بوسید و گفت :

_ بله ،شما حق داری ،من معذرت می خوام

میعاد لبخندی زد و گفت :

_ خدا نکنه ،حالا شد

من و مهرسا خندیدیم و مهرسا رو به میعاد گفت :

_ حسود

میعاد _ خودتی

مهرسا _ نه تویی دیگه

خندیدم و گفتم :

_ خب بابا کل کل نکنید دیگه،مهرسا یه نقشه دارم برای سامین

_ چی شده ؟

_ الان به سامین زنگ بزن و بگو بیا بریم یه دوری بزنیم تا ما بریم

مراسمو انجام بدیم

مهرسا جلوی دهنش رو گرفت و خندید و گفت :

_ اوکی

چینی به پیشونیم انداختم و گفتم :

_ کوفته ،به جای خندیدن زنگ بزن ،الانم پاشو برو تو آموزشگاه حالا لو

می ریم

که این دفعه مهرسا و میعاد از خنده منفجر شدن و مهرسا گفت :

_ می خوای عملیات سری انجام بدی که می ترسی لو بری ؟

خندیدم و گفتم :

_ تو یه همچین مایه هایی

مهرسا هر دومون رو بوسید و به سمت آموزشگاه رفت ،چند دقیقه بعد
سامین با یه لبخند که کل عرض صورتش رو گرفته بود اومد بیرون و
سوار ماشینش شد و بعد هم مهرسا با یه تیپ خوشگل اومد بیرون و سوار
شد و رفتند .

رو به میعاد گفتم :

_ آه ... دیدی پسره رو ... چه قدر ذلیلله خدایی ... حالمو بهم زد

میعاد گفت :

_ آخ الهی بمیرم ،نه تو اصلاً وقتی ماریا رو می بینی چهره ات این

شکلی نمی شه ؟!!

خودمو زدم به کوچه علی چپ و گفتم :

_ نه ،کی ؟ یادم نمیاد

میعاد با لبخند گفت :

_ برو ،برو خودتو رنگ کن

بحث رو عوض کردم و گفتم :

_ پاشو ،پاشو به جای این حرفا بریم تو ،کار تحقیقات مون رو انجام بدیم

که الان تایم مون تموم می شه

_ باشه ،منم شاخ رو سرمه

_ اِه ،برادر من ؟ فقط اون عینک دودی بزرگه رو بزنی شناسایی نشیم

میعاد خندید و گفت :

_ از دست تو ،منو دیوانه کردی

پیاده شدیم و وارد شرکت شدیم .

از هر کس سوال می پرسیدیم بد نمی گفت ،تازه خیلی هم ازش تعریف و

تمجید می کردن که مهندس بهرامی از بهتریناست این جا و می گفتن پسر

خیلی خوبیه .

کارمون که توی شرکت تموم شد سوار ماشین شدیم و راه افتادیم به سمت
آدرس خونه سامین .

قبل از حرکت به مهرسا زنگ زدم و گفتم :

_ دور دور بسه دیگه ،بدو برو آموزشگاه تا غیرتم نزده بالا

اونم که به طور تصنعی ترسیده بود گفت :

_ وای ... چشم خان داداش

این شیرین زبونیاش آخر منو دیوونه می کنه ،به طرف آدرس خونه هم

که رفتیم باز حرفای توی شرکت رو شنیدیم ،مثل این که این جناب

مهندس خیلی آدم خوبیه و خواهر ما زیادی مشکوکه .

نتیجه تحقیقات رو که جمع کردیم فقط یکی دو نفر نشناختن و در کل چیز
بدی پیدا نکردیم .

وقتی دیدیم همه چی حله به سمت خونه راه افتادیم .

چند روز اعصابم حسابی به هم ریخته بود ،هر چی می خواستم نُتمو

بسازم هیچی که مناسب روحیه مهرسا باشه تو ذهنم نمیومد .

قصد داشتم رو پیانو بسازم ،می نوشتم ،پاره می کردم ،امروز دیگه زنگ

زدم علی و مهرداد بیان پیشم ،بلکه بتونیم دور هم یه چیزی در بیاریم .

به مهرداد گفتم :

_ ببین یه چیزی در حد ستودن بنویس

علی یه کم نُت زد و داد دستم و گفت :

_ اینا رو بزنی

در مورد این که این ملودی و قطعه رو برای چی یا کی می خوام حرفی

نزده بودم، باید یه چیز خوب در می آوردم با حس خودم .

پشت پیانو نشستم و شروع کردم به زدن، حدوداً بد نبود ولی اون چیزی که من می خواستم نبود .

در حین انجام کار بودم که گوشیم زنگ خورد، خودش بود، جواب دادم و بعد از سلام و احوال پرسی مهرسا گفت :

_ می خوام پیام پیشت درباره قضیه سامین باهات حرف بزنم
بهش گفتم :

_ باشه عزیزم، بیا

بعد از قطع تماس، به ماریا زنگ زدم و گفتم :

_ مهرسا می خواد بیاد پیشم، تو هم بیا

ماریا مخالفتی نکرد و قرار شد هر دوشون بیان، بعد از 1 ساعت هر دو شون با هم رسیدن، ازشون خواستم بیان بالا .

وقتی اومدن مهرسا با بُهت به علی نگاه کرد و گفت :

_ وای سلام آقای مهرابی، از دیدن تون خیلی خوشحالم، من خواهر میلاد هستم

و به این بهانه اومد خودشو چسبوند به من، علی هم خیلی با احترام جلو اومد و یه نیمچه تعظیمی به مهرسا زد و گفت :

_ بنده هم از دیدن شما مشعوف شدم

که من پارازیت انداختم و گفتم :

_ آه خدای من

که علی برام چشم و ابرو اومد، چشم و ابرو بالا انداختن علی از چشم مهرسا دور نمود و ریز ریز خندید، مهرسا خیلی تیز بود .

وقتی مراسم معارفه تموم شد و با مهرداد هم آشنا شدن همه روی مبل ها

نشستیم و من رو به مهرسا گفتم :

__ خوب شد اومدی ،می خوام یه ملودی بسازم ولی هر چی از ذهنم کار

می کشم چیزی که می خوام در نیامد

__ خب الان من چی کار می تونم بکنم ؟

__ هیچی دیگه ،همون قضیه آرامش اینا دیگه

مهرسا متعجب به من زل زد و یه نگاهی به بچه ها انداخت و با حالت

لب خوانی گفت :

__ این وسط ؟

خنده ام گرفت و گفتم :

__ بیا کنار پیانو ،

علی و مهرداد که مشغول حرف زدن بودن ،مهرسا یه معذرت خواهی

از ماریا کرد و با من به سمت پیانو اومد ،وقتی به طرف پیانو رفتیم باز

مهرسا گفت :

__ آخه من جلوی این جمعیت چطور از اون آرامشا به تو بدم ؟

خندیدم و گفتم :

__ نه در اون حد ،بشینی کنارم نکات کنم کافیه ،بلکه یه چیزی در بیاد

نشستم و زل زدم به چشمای شیطونش ،زیر چشمی بچه ها رو دید زد و

بعدم مثل برق انگشتاشو کشید بین موهام ،منم مثل همیشه چشمام خودکار

بسته شد ،این اتفاق خیلی ناخودآگاه اتفاق می افتاد ،یهو یه چیزی مثل

جرقه از تو ذهنم گذشت .

به سمت مهرداد برگشتم و گفتم :

__ بیا مهرداد ،فکر کنم یه چیزایی اومد تو ذهنم !!!

مهرداد متعجب نگام کرد و به سمتم اومد و در گوشم گفت :

_ انقدر خواهرت اثر فوری داشت ؟؟؟

خندیدم ،علی و ماریا هم به سمت پیانو اومدن ،چشمام رو بستم و دستم رو

روی کلاویه ها کشیدم و بعدم شروع کردم به زدن نُت هایی که توی

ذهنم بود و رو به مهرداد گفتم :

_ بنویس

مهرداد متفکر شد و بعدم تند تند شروع کرد به نوشتن ،نیم ساعتی بود که

مشغول بودیم و بچه ها هم با ذوق زل زده بودن به ما .

وقتی کار مهرداد تموم شد گفتم :

_ بیا ،نوشتیم تموم شد

برگه رو داد به من که دیدم بچه ها زل زدن به برگه ،برگه رو چسبوندم

به سینه ام و گفتم :

_ نه دیگه ،برین اون طرف بعد کامل شده اش رو تحویل بگیرین

همه پوفی کشیدن و به سمت مبل ها رفتن و نشستن ،یه نگاه سطحی روی

متن انداختیم و دیدم عجب تیکه ای شده .

برگه رو بین دفرم گذاشتم و به سمت بچه ها رفتم و شروع به گپ زدن

کردیم .

_ خب میلاد جونی ،حالا که دوستات رفتن تعریف کن ببینم چی کار

کردی با سامین ؟

ه*و*س کرم ریختن بد جور تو وجودم رخنه کرده بود :

_ خب ... واقعیتش رو بخوای ... اووووم ... خب آخه

مهرسا با نگرانی زل زد بهم و گفت :

_ چی شده میلاد ؟

_ واقعیتش نتایجی که من و میعاد به دست آوردیم اون طور که تو می

خوای نبود

_ وای خدا مرگم، یعنی چی؟ نکنه سامین زن و بچه داره؟

وقت بود از خنده بیفتم کف سالن، عجب ذهن داغونی داشت این خواهر

ما، خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

_ نه بابا، سامین خیلی هم مرد خوب و مناسبی تشریف داره، خوب

مردی که قابلیت لیاقت آبیچی ما رو پیدا کرده

_ الان یعنی چی؟

_ مهرسا!!! چقدر گیج می زنی؟ یعنی مبارکه دیگه

ماریا که تا الان ساکت بود یه جیغ کوچولو کشید و خودش رو انداخت تو

بغل مهرسا و گفت:

_ تبریک می گم مهرسا جون

مهرسا با تعجب گفت:

_ ماریا!!! مثل این که تو بیشتر از من هیجان داری؟

ماریا یه مشت به بازوی مهرسا زد و گفت:

_ گمشو، تو اصلاً احساس نداری، منو باش واسه کی خوشی می کنم؟

مهرسا خندید و گفت:

_ آخیش، حالتو گرفتم

ماریا چشماش رو ریز کرد و گفت:

_ ای کلک، عجب شیطونی هستیا

مهرسا دستش رو روی سینه اش گذاشت و خم شد و گفت:

_ چاکرتم

از لحن حرف زدنش من و ماریا خنده مون گرفت.

بعد از بحث اونا رو به هردوشون کردم و گفتم :

_ خب خانوما ،بنده یه کاری می خوام بکنم ،می خوام شما رو هم در

جریان بذارم

هر دو تاشون زل زدند به من و گفتن :

_ چی کار ؟

با خنده گفتم :

_ می خوام موهامو کوتاه کنم

مهرسا یه جیغ بنفش کشید و گفت :

_ حق نداری دست بهشون بذاری

که ماریا به انتقام از مهرسا گفت :

_ مهرسا جون مثل این که تو بیشتر از من هیجان داری ؟

مهرسا گفت :

_ یعنی تو مشکلی نداری ماریا ؟

_ اووووم نه

مهرسا روشو از ما گرفت و گفت :

_ خیلی نامردین

ماریا متفکر به من نگاه کرد و گفت :

_ اتفاقاً خیلی خوشگل می شه ،با این که کلاً میلاد ماه منه ولی مطمئناً

ماه تر می شه

مهرسا با اخم گفت :

_ به یه شرط

من و ماریا با هم گفتیم :

_ چه شرطی ؟

_ باید بیای بریم آتلیه چند تا عکس خوشگل بگیریم بعد کوتاه شون کنی

ماریا باز متفکر شد و گفت :

_ راست می گه ها ،من شدیداً باهات موافقم مهرسا

منم گفتم :

_ باشه ،حرفی نیست

قرار شد یه روز تو هفته بعدی بریم عکس بگیریم و بعد من با زُلف هام

خداحافظی کنم .

دیگه روزای آخر تیر ماهه ،فکر نمی کردم تهران هم مثل اصفهان انقدر

گرم باشه .

فردا آزمون دارم و دیگه قراره بند وبسایم رو جمع کنم و برگردم شهر

خودم اصفهان ،خیلی اعصابم به هم ریخته بود .

الان 5 روزه که دارم پیش میلاد ،پیانو آموزش می بینم ،بعضی وقتا

خَنگ می شم اما میلاد با آرامش برام توضیح می ده و منم به جاش ب*و*س

بارونش می کنم ،میلاد خیلی صبور و مهربونه .

روزی که با میلاد و ماریا قرار گذاشتیم برای آتلیه روی تیپ مون توافق

کردیم و قرار شد هر سه مون شلوار پارچه ای مشکی براق با یه پیراهن

مردانه سفید بپوشیم با ساس بند واسه کلاسیک شدن عکس هامون .

میلاد رو به زور بردیم آرایشگاه ،بعد از 1 ساعت یه تیکه تحویل گرفتیم

،وای خدای من ،این داداش من بود که انقدر مامان شده .

موهایش رو پوش داده بودن و یه کم بیشتر فِرش کرده بودن و غرق تافت

و ژل کرده بودن ،ای جونم ،حالا حال می ده دست بکشم تو موهایش .

به به !!! داداشمو عروس کرده بودن ،رنگ و روش هم روشن کرده

بودن ،فداهش بشم چی شده ؟

باز طاقت نیاوردم، کت مشکی براقش رو برداشتم و با ماریا به سمتش رفتم، من سمت چپش و ماریا هم سمت راستش ایستاده بودیم، هر دو روی پنجه پامون بلند شدیم و یه ماچ چسبوندیم رو لپیش .

اصلاً هم به این فکر نمی کردیم که وسط خیابون هستیم و مردم دارن با تعجب نگامون می کنن، یه رژلب صورتی و یه رژ لب قرمز روی دو طرف صورت میلاد نقش بسته بود .

با ماریا یه نگاه به میلاد انداختیم و بعد هم قهقهه زدیم، میلاد به لب من و ماریا نگاه کرد و گفت :

__ خدا بگم چی کار تون کنه !!!

کتش رو تنیش کردم و گفتم :

__ میلادم، خیلی ماه شدی فدات شم، به ما حق نمی دی از خود بیخود بشیم و نبوسیمت ؟

بعدم پنجه هام رو توی انگشتای کشیده میلاد قفل کردم و گفتم :

__ بیا بریم توی ماشین، الان درستش می کنیم

رفتیم توی ماشین، به ماریا گفتم :

__ ماری جونم ؟ کرم دنبالت داری ؟

__ اوهوم

__ قربونت، بده تا صورت ماه داداشمو درست کنم

کرم رو گرفتم و به سختی صورتش رو درست کردم، آخه رژ لب هامون هم چرب بود و به راحتی هم پاک نمی شد، بعد از کلی دنگ و فنگ و با کلی قربون صدقه ی داداشم رفتن صورتش رو پاک کردیم .

ماشین رو روشن کردم و تخته گاز رفتیم به سمت آتلیه که از قبل با ماریا وقت گرفته بودیم .

باز ماشین زن دایی دستم بود ،من که موهام رو اتو کشیده بودم و رنگ
فوری پَر کلاغی زده بودم که با موهای خرمایی میلاد تضاد پیدا کنه .
ماریا هم موهاش رو فِر کرده بود و موهاش هم که خدادای مشکی بود ،
این سری کِرم زده بودم و آبرو هام رو هم با مداد قهوه ای کرده بودم و
ریمل هم زده بودم با رژ گونه صورتی ،کلاً آرایشم رو بیشتر کرده بودم
که میلاد زوم شده بود رو من .
کفش های پاشنه 7 سانتیم رو از صندوق عقب برداشتم و وارد آتلیه شدیم
،میلاد تا الان موهای من رو ندیده بود .
من و ماریا به سمت قسمت تعویض لباس رفتیم تا لباس مون رو درست
کنیم و یه صفایی هم به موهامون بدیم ،ماریا شال و مانتوش رو در آورد
و موهاش رو باز کرد .
موهای ماریا خیلی خوشکل بود ،من هم مانتو و شالم رو در آوردم و
موهام رو با کلیپس بالای سرم بستم که چون اتو کشیده بودم همشون تو
هوا مُعلق ایستاده بودن .
بعد از چند لحظه میلاد وارد اتاق شد و تا چشمش به من افتاد روی
صورت و موهام زوم کرد و همین طور بی حرکت ایستاد .
جلوش رفتم و دستام رو جلوی صورتش تگون دادم ،میلاد بی توجه به
حضور ماریا دستش رو به سمت کلیپس من بُرد و بازش کرد و دستش
رو کشید تو موهام و گفت :
_ چقدر موهاش خوشگله آجی جونم !!!
دقیقاً مثل خودش چشمام بسته شد ،من عاشق نوازش کردن و نوازش شدن
بودم و الان داشتم از طرف برادرم این حس رو دریافت می کردم .
ناخود آگاه میلاد رو بغل کردم و گفتم :

_ دوستِ دارم گل خوشگل من

ماریا که تا الان ساکت بود به سمت ما اومد و گفت :

_ اووووم ... فکر کنم منم این جاما

خنده ام گرفت و چشمام رو باز کردم و گفتم :

_ ای حسود، چشم نداری ببینی داداشم، آبجیش رو بغل می کنه ؟

ماریا با کلک لب هاشو برچید و گفت :

_ نمی خوام

میلاذ که از چشماش عشق نسبت به ماریا می ریخت، از من جدا شد و

رفت ماریا رو بغل کرد که من براشون لبخند زدم و تو دلم حسابی غبطه

خوردم که :

_ ای کاش منم این طور سامین رو دوست داشتم

چند لحظه بعد عکاس اومد، اول عکس های تکی، از میلاذ گرفت در

حالت های مختلف، بعد از اون ماریا رو فرستادم تا چند مدل عکس

بگیرن، در آخر هم خودم به سمت میلاذ رفتم .

اول یه عکس ایستاده گرفتیم که میلاذ دستش رو پشت کمر من گذاشته

بود و به صورت من زل زده بود و من هم به دوربین زل زده بودم و یه

لبخند عریض زده بودم .

در حین عکس گرفتن میلاذ رو به من گفت :

_ مهرسا، تو که قَدِت بلنده، دیگه چرا کفش پاشنه بلند پوشیدی ؟ با من یه

قد شدی !

خندیدم و گفتم :

_ دوس دارم

میلاذ هم گفت :

__ بله ، قانع شدم

بعد از اون میلاد چهار زانو نشست و منم کنارش نشستم و دستم رو ،
روی شونه اش گذاشتم و زل زدم به صورت میلاد و میلاد هم به دوربین
نگاه می کرد ، چند مدل عکس دیگه هم گرفتیم و آماده شدیم که بریم .
میلاد رو به من کرد و گفت :

__ مهرسا ؟ موهات رنگ خودش این طوری مشکي ؟

__ نوچ ، هم رنگ موهای توئه ، الان رنگ فوری زدم ، بشورمش می ره
چشمای میلاد برق زد و گفت :

__ ایول ، پس خیلی ناز تره

ماریا چشماش رو ریز کرده بود و رو به ما گفت :

__ چی می گید شما ؟

روم رو به طرف ماریا برگردوندم و گفتم :

__ باز شروع کردی ؟

ماریا خندید و گفت :

__ دلم می خواد

سوار ماشین شدیم و میلاد رو هم شوت کردیم صندلی عقب که گفت :

__ شما دو تا دست به یکی کردین تا منو دیوونه کنید ؟

با ماریا زدیم زیر خنده و من هم با یه تیک آف خطرناک راه افتادم ، اول

ماریا رو رسوندیم و بعد هم به سمت خونه میلاد راه افتادم ، خواستم

پیاده اش کنم و برم که گفت :

__ بیا بالا ، یه سورپرایز برات دارم

دیگه حرف سورپرایز که می شد ، نمی شد بی خیال بشم ، واسه همین

پارک کردم و اول یه سر پیش مامان رفتیم و چند دقیقه بعد به سمت

استودیو میلاد رفتیم .

یه مبل کنار پیانوش گذاشت و گفت :

_ مهرسا جونم ، آجی اینو واسه شما خوندم

و شروع کرد به زدن و خوندن :

_ دوباره نم نم بارون ، صدای شر شر ناودون

دل بازم بی قراره

دوباره رنگ چشاتو ، خیال عاشقی باتو

این دل آروم نداره نداره نداره

شبامو خواب نوازش ، دوباره حق حق و بالش

گریه یعنی ستایش

ستایش تو و چشمت ، دلم هنوز تو رو می خواد

دل بازم پر زده واسه عطر نفس هات

اتاقم عطر تو داره ، دلم گرفته دوباره

کار من انتظاره

یه عکس و درد دلامو ، می ریزه اشک چشامو

غم تمومی نداره نداره نداره

صدای باد و کوچه ، داره تو خونه می پیچه

قلبم آروم نمی شه

بغل گرفتم انگار ، دوباره خوابه و تکرار

باز نبودى و من تکیه دادم به دیوار

ستایش یعنی این دیوونگی ها

شبیه حس خوبه تو دل ما

نگاه کن تو چشای بی قرارم

چقدر این لحظه ها رو دوس دارم

تصور می کنم پیشم نشستی

چقدر خوبه ، چقدر خوبه که هستی

ستایش یعنی این حسی که دارم

نمی تونم تو رو تنها بذارم

ستایش _ مرتضی پاشایی

اشک تو چشمام جمع شده بود ، به این فکر کردم که چقدر من میلاد رو

دوس دارم ، از جام پا شدم و دست میلاد رو هم گرفتم تا بلند بشه ، وقتی

پا شد محکم بغلش کردم و با حق حق گفتم :

_ اگه من تو رو نداشتم چی کار می کردم ؟ من یک ماهه که با توأم اما

اندازه سِنَم انگار تو رو داشتم ، عاشقتم میلاد ، عاشقتم ، همیشه مال من باش

و مال من بمون

میلاد واسه این که جَو سنگین روتوم کنه گفت :

_ پس ماریا چی ؟

همین جمله اش کافی بود تا حسابی از دستش بخندم ، حالا که گفت ماریا

باید چند تا سوال ازش بپرسم :

_ میلاد جونی ؟

میلاد اشکای رو گونه ام رو پاک کرد و گفت :

_ جونم آبجی ؟

_ تو انقدر ماریا رو دوست داری که بخوای باش ازدواج کنی ؟

میلاد متعجب شد و گفت :

_ آره ، پس چی فکر کردی ؟

_ پس چرا هیچ اقدامی نمی کنی ؟

_ من که خیلی دلم می خواد، مامان گفته باید حسابی بشناسمش، بعد واسه

خواستگاری اقدام کنیم

دوباره بی طاقت شدم و به طرفش رفتم که سرش رو پائین انداخته بود،

دستم رو زیر چونه اش بردم و دستی تو موهای نازش کشیدم و گفتم:

_ اووووم ... اون با من

_ چی؟

_ من مامانو راضی می کنم، ولی بهم بگو مطمئنی ماریا رو واسه

ازدواج می خوای؟

_ آره، 100 در صد

_ من حلش می کنم

میلاد محکم بغلم کرد و گفت:

_ ای جونم به این آبجی آکتیو، بعد از خدا چشم امیدم به توئه ها

خندیدم و گفتم:

_ شک نکن، میلاد؟

_ جان؟

_ قصد نداری کنسرت جدید بذاری و ما رو شاد کنی؟

_ چرا اتفاقاً، دیگه دلم موسسه نمی خواد، دلم می خواد تو برج میلاد

اجرا کنم

_ اوووو ... چه کم توقع !!!

_ بله دیگه

یهو توی ذهنم گذشت که با ماریا این قضیه رو اوکی کنم، همه چی اوکی

، من این کار رو می کنم.

بعد از این فکر رو به میلاد کردم و گفتم:

_ میلادم ؟

_ جونم آجی ؟

به بیانوا اشاره کردم و گفتم :

_ پس کی از اینا یادم می دی ؟

_ همین الان

_ وای نه میلاد ، الان نه ، از فردا اگه مایلی ؟

میلاد بغلم کرد و گفت :

_ باشه جیگرم

با میلاد اومدیم پائین و با هزار بدبختی از مامان و میلاد که نمی داشتن

بر گردم خونه ، خداحافظی کردم و رفتم خونه .

از فکر هفته پیش بیرون اومدم و به فردا فکر کردم ، خدایا الان باید چی

کار می کردم ؟

سامین گفته بود وظیفه حمل و نقل خودم و وسایلم رو به عهده می گیره ،

بلند شدم و ظرف و ظروفی که می خواستم رو آماده کردم و توی سبد ها

چیدم تا فردا وقت کمتری رو برای این کار صرف کنم ، قرار بود چند

مدل کیک و شیرینی واسه آزمون درست کنیم .

دست به کار شدم و چند تا کیک اسفنجی درست کردم ، چون باید دو مدل

کیک با خامه و فوندانت و آیسینگ دیزاین می کردم .

این کار تمام علاقه من بود ولی وقتی به بعدش که باید بر می گشتم شهر

خودم ، اصفهان ، فکر می کردم خیلی عصبی می شدم .

شب تا صبح خیلی استرس داشتم ، با این که به خودم و کارم اطمینان

داشتم ولی بازم بی استرس نمی شد .

صبح سامین اومد دنبالم و منو به آموزشگاه رسوند ، تا ظهر ساعت 1 همه کارهام رو اوکی کردم و حسابی خسته شدم .

وقتی میزم رو چیدم و آماده تحویل شدم مربی رو صدا زدم و خواستم که کارم رو ببینن و نمره بدن و منو مرخص کنن .

میز من شامل کیک های شطرنجی با روکش خامه شکلاتی ، پاند کیک و دو تا کیک دیزاین شده بود و سه مدل شیرینی ناپلئونی و لطیفه و هزار لا ، خیلی نامردی کرده بودن این همه کار سخت داده بودن ولی دیگه کار تخصصی همینه دیگه .

همه همکار ها ، خواهر یا برادر هاشون اومده بودن که کنار شون باشن و بتونن موفقیت شون رو ببینن ، اما من که خواهرم کیلومتر ها ازم دور بود و داداشام هم یه جور مشغول بودن . ای کاش میلاد و میعاد حداقل کنارم بودن .

پشتم به در ورودی بود و داشتم به میز یکی از بچه ها که برادرش اومده بود و داشت با خوشی از کاراش عکس می گرفت با حسرت نگاه می کردم که دو تا دست از پشت سر خورد روی شونه ام .

آماده جیغ زدن بودم ، برگشتم و با دیدن میلاد و میعاد که هر کدومشون یه دسته گل دست شون بود اومدم جیغ بزنم که سریع دستم رو گذاشتم روی دهنم و جیغم رو خفه کردم .

کافی بود خانم صمدی صدام رو بشنوه ، خیلی شیک و مجلسی نمره آزمون عملی من رو 0 می داد و منم سرم رو از دست می دادم .

پریدم بغل هر دوشون و پیشونی جفت شون رو مثل همیشه بوسیدم . میلاد و میعاد بهم تبریک گفتن و چشماشون زوم شد روی میز کارم و در حالی که آب از دهن شون راه افتاده بود و وسایل روی میزم بدجور

حالا بدوئید این وسایل رو بذارین تو ماشین تا من پیام

میلاد گفت :

_ خوشم میاد سریع دست مزدشم حساب می کنی !

خندیدم و گفتم :

_ بدو شیطونی نکن

لباسم رو عوض کردم و بعد از خدا حافظی از بچه ها واسه همیشه به

سمت دو تا گل قشنگم ،میلاد و میعاد رفتم .

امروز روزی بود که مهرسا و ماریا حسابی منو غافل گیر کردن ،امروز

روز تولد من بود .

روزی که مهرسا کلاس کیک تکمیلش تموم شد و من و میعاد رفتیم

دنبالش و بعد هم بردیمش خونه خودمون .

مهرسا خیلی پَکَر بود ،کنارش نشستیم و گفتم :

_ گل خوشگل من چرا ناراحتی ؟ خسته ای ؟

_ هم آره هم نه ،خستگی که مال کارهامه ،ولی در اصل عصبی ام ،من

دو سه روز دیگه باید برگردم اصفهان ،برعکس همیشه که حس می کردم

حتی یه لحظه ام نمی تونم از شهر و خانواده ام دور باشم اما الان اصلاً

دلَم نمی خواد برگردم ،می خوام پیش تو بمونم

کمی فکر کردم و بعد یه بشکن زدم و گفتم :

_ فهمیدم !!!

مهرسا متعجب گفت :

_ چی شده ؟

خنده ی شیطانی کردم و گفتم :

_ ما خانواده ات رو می پیچونیم و تو 1 ماه دیگه این جا می مونی ،

چطوره ؟

مهرسا با بی حسی گفت :

_ آخه چطوری ؟

از نقشه ای که توی سرم بود خنده ام گرفت که مهرسا گفت :

_ خب چیه ؟ نخند ، تعریف کن

وقتی نقشه شومم رو بهش گفتم ، مهرسا از خنده روده بر شد ولی یهو

غمگین شد و گفت :

_ فکر نمی کنم بابا گول بخوره ، بابام خیلی تیزه

انگشتام رو توی انگشتای ظریف مهرسا قفل کردم و گفتم :

_ نترس ، ما کارمون رو خوب بلدیم ، مطمئن باش

و باز زدم زیر خنده ، مهرسا هم خنده اش گرفت .

وقتی میعاد از اتاقش بیرون اومد خنده من و مهرسا شدت گرفت ، که

میعاد گفت :

_ زحرررر ، چتونه ؟ شاخ رو سرم یا دم در آوردم ؟

مهرسا همین طور که می خندید ماجرا رو برای میعاد تعریف کرد ،

میعاد هم که متوجه ماجرا شده بود خندید و گفت :

_ نه بابا ، می فهمن که ؟

منم گفتم :

_ اتفاقاً تو وقتی جدی می شی منم حرفاتو باور می کنم

میعاد _ جون من ؟

من _ باور کن !!!

مهرسا _ خب کی می خواین اقدام کنید ؟

من _ فردا

مهرسا خندید و گفت :

__ پیش به سوی نقشه شوم مون

مهرسا امروز صبح اومد پیش مون که نقشه رو اجرا کنیم، گفت :

__ همه چی از طرف دایی اینا اوکی شده

با هم به سمت محل کار میعاد راه افتادیم، مهرسا نمی تونسست جلوی خنده

اش رو بگیره ولی با هر بدبختی بود رفتیم توی اتاق کار میعاد و مهرسا

شماره پدرش رو گرفت و همین طور می خندید .

بهش چشم غره رفتیم که خنده اش رو جمع کرد و چند لحظه بعد شروع

به صحبت کرد :

__ الو، سلام بابا جون، خوبی ؟

__

__ آره، آره، ممنونم، همه خوبن، ببین بابا من نمی تونم زیاد باهات

صحبت کنم

بعد هم رو به من چشمکی زد و با صدای آهسته ای گفت :

__ آخه دارم از مدیریت آموزشگاه باهاتون تماس می گیرم

و بی صدا شروع کرد خندیدن

__

مهرسا چشماش گرد شد و گفت :

__ چی ؟؟؟ اخراج ؟ مگه مدرسه اس ؟

__

باز متعجب شد و گفت :

__ کج رفتاری اخلاقی ؟ بابا !!! اجازه بدین براتون توضیح بدم

من و میعاد از خنده رومون رو به سمت دیوار کرده بودیم .

_ ببین بابا، مدیر آموزشگاه گفتن قراره 1 ماه دیگه به کلاس های

تخصصی ما اضافه بشه

_

_ آره، باور کن، نه به جان خودم

_

_ ای بابا، اصلاً بیا با خود مدیریت آموزشگاه صحبت کن

_

_ نه دیگه بابا جون، شما حرف منو قبول نداری، بیا صحبت کن، گوشی

گوشی

و با چهره ای که از خنده سرخ شده بود گوشی رو به طرف میعاد گرفت

،میعاد با خنده کنترل شده گوشی رو گرفت و روش رو به سمت مخالف

ما چرخوند و صداش رو صاف کرد :

_ الو، سلام آقای فاطمی، بنده امیدیان رئیس آموزشگاه هستم

_

_ مرسی، بله بله

_

کمی صداش رو بالا برد و جدی تر گفت :

_ آقا واقعاً زشته که شما به حرف دخترتون اعتماد ندارید، مگه ما با

کسی شوخی داریم ؟

_

_ بله آقا، بنده کارهای خیلی مهم تری هم دارم، بله همین طوره، روز

خوش، خدانگهدار

و با حرص مصنوعی گوشی رو روی دستگاه کوبید، من و مهرسا که از

خنده همو بغل کرده بودیم و روی شونه های هم خنده امون رو خفه می

کردیم از خنده منفجر شدیم، میعاد هم یهو منفجر شد و گفت :

_ بیچاره پدرت، سخته کرد از آبِ بهت من، گفت اصلاً شما دو ماه دیگه

نگهش دارین

اون روز هم حسابی خندیدیم، بعد از اتمام خنده مون مهرسا رو به ما

کرد و گفت :

_ فردا شب دایی، شما و خانواده تون با ماریا و خانواده سامین رو واسه

شام دعوت کرده، حتماً بیاید

بعد هم رو کرد به سمت من و گفت :

_ پسر، تو خالی بستی می خوای موهاتو کوتاه کنی ؟

دستی تو موهام کشیدم و با عشوه گفتم :

_ گذاشته بودم واسه یه روز خاص

باز خندیدیم و هر کدوم به سمت خونه هامون راهی شدیم .

امشب شب مهمونی خونه دایی مهرساست، صبح رفتم آرایشگاه و موهام

رو کوتاه کردم و خواستم واسه شب هم یه کمی بهش برسه .

می دونستم ماریا و مهرسا شُکه می شن، وقتی رفتم خونه، مامان هم شُکه

شد و گفت :

_ چقدر عوض شدی مامان ! یه مرد به تمام معنا شدی

معتراضانه رو به مامان گفتم :

_ اه، یعنی قبلاً مرد به تمام معنا نبودم ؟

_ می شه گفت نه

و بعد هم خندید .

به مامان گفته بودم ماریا هم دعوته ،قضیه سامین رو هم برای مامان اینا گفته بودم ،خود مهرسا هم ماجرا رو به خانواده دائیش گفته بود تا دایی به پدرش خبر بده که از خواستگاری اومدن شون ،شکه نشن .

خیلی زود شب شد و همه مون آماده شدیم ،بابا مامان و میعاد رفتن و من و ماریا هم جدا قرار شد بریم .

می خواستم اول ماریا و بعد هم مهرسا رو با مدل جدید موهام غافل گیر کنم ،یه کت مخمل زرشکی با شلوار کتان مشکی پوشیدم و یه پیراهن سفید هم زیر کتم .

دنبال ماریا رفتم ،حسابی از دیدنم متعجب شد و منو بوسید ،ماریا هم یه مانتو نازک آبی با شال و شلوار مشکی پوشیده بود .

وقتی به خونه دایی مهرسا رسیدیم هم زمان با ما سامین و خانواده اش هم رسیدن ،با هم سلام و احوال پرسی کردیم و وارد خونه شدیم .

وارد که شدیم هم من هم مهرسا شکه بودیم ،مهرسا یه شلوار لی مشکی با یه سارافون زرشکی و زیر سارافونی سفید و شال سفید پوشیده بود ، نمی دونم چطوری بود که ما با هم سِت می شدیم ،مهرسا هم زوم بود رو موهای من .

بی توجه به جمعیت حاضر در سالن به سمت من و ماریا اومد و با هر دومون روبوسی کرد که سامین با عصبانیت به ما نگاه می کرد .

منم برای این که بیشتر لَجَش در بیاد یه لبخند براش زدم که واقعاً هم اثر داشت و وقت بود سامین منفجر بشه .

بعد از نشستن و گپ زدن زن دایی مهرسا ما رو به سمت سالن غذا خوری راهنمایی کرد .

عجب خونه ای داشتن ،خیلی وضع شون توپ بود ،ماشینی که همیشه

دست مهرسا بود مال زن دائیش بود .

وقتی سر میز رفتیم با دیدن اون همه غذا و دسر رنگارنگ گپ کردیم ،

اینا که مال یه دقیقه اش بود ،وقتی که زن دایی گفت :

_ اکثر کارهای روی میز رو خود مهرسا انجام داده

حسابی متعجب شدم ،به به !!! عجب خواهر کد بانویی داشتم ،یه نگاه

قدر شناسانه بهش انداختم و براش لبخند زدم و مهرسا هم برام لبخند زد

و وقتی کسی متوجه ما نبود دستش رو بالا آورد و به حالتی که یعنی

داره موهام رو نوازش می کنه تکون داد .

سامین بیچاره اون شب حسابی از دست کارهای من و مهرسا منفجر شد .

اون شب یکی دیگه از شبای خاطره انگیز زندگیم شد .

تو این یکی دو هفته تا روز تولد من ،می دیدم که ماریا و مهرسا حسابی

مشکوک می زنن ولی کاری هم نمی تونستم انجام بدم چون شدیداً دهن

هاشون قرص بود و چیزی رو لو نمی دادن .

مامان هم که اصلاً به روی خودش نمی آورد که چه خبره ؟ تیمی برای

خودشون تشکیل داده بودن این 3 تا خانوم .

روزی که شبش تولدم بود ماریا بهم زنگ زد و گفت :

_ وای میلاد نتایج کنکور رو زدن ،بیا تا بریم ببینیم چی قبول شدی ؟

بهش گفتم :

_ خودم میام دنبالت تا بریم ببینیم چه گلی کاشتم بنده

اطمینان داشتم قبول شدم ولی نمی دونم چه دانشگاهی ،با هم به یه کافی

نت نزدیک رفتیم .

قبل از رسیدن به ماریا گفتم :

_ بذار به مهرسا هم زنگ بزنم با هم بریم

که ماریا با هول گفت :

_ نه یعنی چیزه ... مهرسا گفت از منو سامین برام می بینه

رو به ماریا کردم و موشکافانه نگاش کردم و گفتم :

_ ماری جونم ، باز مشکوک می زنی !! بازم پنهان کاری ؟

که ماریا گفت :

_ نه عزیزم ، تو چقدر مشکوکیا ، داری اشتباه می کنی

بعد هم دستم رو گرفت و گفت :

_ بدو بریم نتیجه ات رو ببینیم که خیلی هول دارم

متوجه پیچوندنش شدم ولی حرفی نزد ، شناسه و رمز رو زدم و دیدم

... آه مای گاد ... دانشگاه دولتی قبول شدم ، خیلی خوشحال شدم و به

ماریا گفتم :

_ ماریا یه زنگ می زنم به مهرسا خبر بدم دولتی قبول شدم

که ماریا با خوشحالی گفت :

_ حالا شب بهش بگو

متعجب نگاش کردم و گفتم :

_ مگه شب چه خبره ؟

ماریا هول کرد و گفت :

_ منظورم اینه که بذار بیشتر غافل گیرش کنیم

بله ، یه خبری بود ولی رو نمی کردن ، واسه خوشحالی این قضیه یه کم

با ماریا رفتیم دور دور و بعدش ماریا گفت :

_ میلاد ، دیگه کم کم بریم خونه که کار دارم

کاملاً مشکوک می زد ، رسوادمش خونه شون و تصمیم گرفتم برم توی

استودیو و یه کم نُت بسازم، ولی قبل از این کار گفتم :

_ بذار یه زنگ بزnm به مهرسا

ولی هر چی زنگ زدم جواب نمی داد، یه کم دل نگران شدم ولی رفتم

تو استودیو و مشغول ساختن نُت جدید شدم .

به قدری مشغول کارم بودم که نفهمیدم کی هوا تاریک شده، وقتی به

خودم اومدم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره، مهرسا بود :

_ الو سلام میلادم

_ سلام مهرسا جونم، خوبی ؟

_ مرسی فدات شم

_ آجی، اون وقت زنگ زدم به گوشیت جواب ندادی !

_ اوهوم، دستم بند بود، میلاد ؟

_ جون دلم ؟

_ می شه بیای پیش من ؟

_ چیزی شده ؟

_ نه، دایی اینا یه مهمونی دعوت بودن رفتن، منم تو خونه تنهام و خیلی

می ترسم

_ آخ الهی عزیزم، خب پاشو بیا پیش من

_ میلاد ؟ تو بیا دیگه، من که همیشه میام پیش تو، حالا این سری تو بیا

، الان سخته می زنما

_ باشه عزیزم، الان میام پیشت، نترسیا

خدافظی کردم و رفتم پائین توی اتاقم، مامان بدو بدو خودش رو به من

رسوند و گفت :

_ کجا می خوای بری ؟

_ مهرسا زنگ زد و گفت بیا پیشم تنهام

_ چرا اون نمیاد این جا ؟

_ نمی دونم ، بهش گفتم اما گفت تو بیا

_ خب باشه مامان برو ، ولی یه لباس خوب بپوش ، بذار واست انتخاب

کنم

رفت طرف لباس هام و یه تی شرت قرمز و یه جین سرمه ای بیرون

کشید با یه شال گردن نازک قرمز تیره و گفت :

_ اینا رو بپوش گلم

من که پاک یادم رفته بود اینا همش نقشه است ، لباس ها رو پوشیدم و به

سمت خونه دایی مهرسا راه افتادم .

چند دقیقه ای توی راه بودم تا بالاخره رسیدم ، زنگ رو زدم که بدون این

که کسی جواب بده در باز شد .

رفتم داخل که کل باغ تاریک بود ، فقط یکی از چراغ های اتاق طبقه بالا

روشن بود .

داشتم به سمت داخل می رفتم که صدای جیغ مهرسا رو شنیدم ، قلبم افتاد

و خودم رو با دو به سمت داخل رسوندم و داد زدم :

_ مهرسا!!!!!!!!!!!!

که یهو تمام چراغ ها روشن شد و مهرسا پرید جلوم و گفت :

_ تولدت مبارک عشقم

من که سکنه دو قبضه کرده بودم به همون حالت مونده بودم ، مهرسا جلو

اومد و تکونم داد .

داشتم فکر می کردم که چطور انتقام بگیرم ، تا مهرسا سرش رو آورد

جلوی صورتم یه پخپخ شدید گفتم که مهرسا جیغ زد و یه متر پرید

عقب، زدم زیر خنده که صدای یه جمعیت کلان پشت سرم گفت :

_ تولد، تولد، تولد، تولد مبارک آقا میلاد ددددد

برگشتم و دیدم تنها کسی که حضور نداره حاج حافظ شیرازی، مونده بودم

مامان بابا چطور خودشون رو رسوندن ؟

تازه الان بود که توجهم به تیپ ماریا و مهرسا جلب شد، باز لباس شون

سِت لباس من بود، به سمت مامان رفتم و گفتم :

_ مامان توأم که بله ؟

مامان خندید و گفت :

_ تقصیر این آبجی شیطونته

_ بله، نقشه فیلم آمریکایش رو همین الان دیدم

از طرف چپم مهرسا و از طرف راستم هم ماریا بازو هام رو گرفتن و

من رو به سمت قسمت تزئین شده سالن هدایت کردن، من رو نشوندن و

همه دورم جمع شدن .

میعاد و علی و مهرداد و سامین هم جلوی میز نشسته بودن و داشتن

پشکن می زدند، مهرسا و ماریا هم این طرف و اون طرف من دست می

زدن .

حسابی از کارشون خنده ام گرفته بود، بدون آهنگ داشتن اجرا می

رفتن، مهرسا در گوشم گفت :

_ حالا می ریم سراغ اصل قضیه

از کنارم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت، کیک رو آورد که روش 2

تا شمع 2 و 9 بود، خیلی بزرگ بود، البته جمعیتم زیاد بود .

تا کیک رو روی میز گذاشت دیدم عکس چهره ام روش کار شده و زیر

اون عکس نوشته بود :

" عزیز دل مون ، میلاد جون مون ، تولدت مبارک ، 1000 ساله بشی "

مهرسا شمع های روی کیک رو روشن کرد و بهم گفت :

_ حالا آرزو کن خوشگلم

چشمم رو بستم و واسه همه مون آرزوی خوشبختی کردم ، بعدم چشمم

رو باز کردم و شمع ها رو فوت کردم که همه افراد حاضر تو سالن برام

هووووو کشیدن .

رسید به قسمت کیک خوردن ، خیلی خنده دار بود ، چون ماریا و مهرسا

هر دوشون یه تیکه از کیک رو با انگشتاشون برداشته بودن و به طرف

دهن من گرفته بودن ، منم نمی تونستم یکی شون رو اول انتخاب کنم که

دعوا رو بین شون راه بندازم ، گفتم :

_ نه ... دستاتون غیر بهداشتیه

و دست هاشون رو هول دادم تو دهن خودشون که همه از خنده رو به

موت شده بودن .

بعد از مراسم کیک خوری ، مهرسا گفت :

_ الان آهنگ

پشکن زد و میعاد هم دستگاه استریو رو روشن کرد که همه از خنده روده

بر شده بودن ، آهنگ در حال پخش چیزی نبود جز پارسال بهار دسته

جمعی .

مهرسا باز از کنارم بلند شد و دست سامین رو گرفت و رفتن وسط و

شروع کردن به رقصیدن ، من که از خنده روی کانپه ولو شده بودم چون

مهرسا مردونه می رقصید و سامین هم با عشوه می رقصید .

مثل این که از قبل با هم اوکی کرده بودن چون تمام حرکاتشون هماهنگ

بود ، مهرسا با تبحر زیادی پشکن های مردونه می زد و قیرهای درشت

اجرا می کرد و سامین هم دورش می چرخید و دستاش رو با عشوه تکون می داد .

وقتی آهنگ تموم شد ، همه در عین خندیدن و پاک کردن اشک چشم شون از خنده زیاد ، واسه شون دست زدن .

بعد از اون باز مهرسا داد زد :

_ و حالا قسمت جیگر ماجرا

یه چشمک به میعاد زد و میعاد هم میکرووفون رو آورد و علی هم گیتار

به دست یه صندلی گذاشت و نشست ، مهرسا رو به من گفت :

_ خب نفسم جونم ، الان شما باید واسه ما قطعه تو فکر تمو رو کنی

جمعیت حاضر در سالن هم می گفتن :

_ تو فکر تم ... تو فکر تم ... تو فکر تم

منتعجب شدم که این آهنگ 0 کیلومتر از کجا لو رفته که با اصرار ها

شروع کردم به خوندن :

_ تو فکر تم دو سه روزه

دلم واسه تو می سوزه

کی به تو گفته که قهرم

بعد تو شیطونی کردم

انگاری بین من و تو

یکیه عین من و تو

بهتره بازی تموم شه

میام پیشت اگه روم شه

بسه داری با این حرفا

می افتی بد جوری از پا

بسه پاشو بیا این جا

بگذر از این خیال و رویا

تو فکر تم _ مرتضی پاشایی

همه با نظم قطعه، دست می زدن و یه جاهائیش رو هم خوانی می کردن .

بعد از این که شعر تموم شد همه برام دست زدن و بچه ها یه کم دیگه

بزن و برقص کردن و باز مهترسا گفت :

_ خب می رسیم به قسمت آخر شب مهیج مون : کادو ها

بازوی من رو بین دستاش گرفت و من رو به سمت کاناپه برد و نشوندم ،

هر کس یه چیزی آورده بود ،از همه یکی یکی تشکر کردم .

وقتی رسید به کادوی مهترسا و ماریا ،هر دوشون گفتن :

_ از ما شریکیه

میعاد گفت :

_ واسش ماشین خریدین ؟

مهترسا _ نه

سامین _ خونه خریدین ؟

ماریا _ نه

علی _ چی خریدین ؟

مهترسا _ ای بابا ،حالا می فهمین

مهترسا پاکتی درآورد و گفت :

_ با عشق تقدیم به گل زندگیم ،از طرف من و ماریا

در پاکت رو باز کردم و از دیدن دعوت نامه فکرم افتاد زمین ،خدای من ،

ناخودآگاه یه سوت زدم و گفتم :

_ ایول ،دمتون گرم

جفت شون رو بغل کردم و یکی یه ب*و*س روی سرشون گذاشتم، همه با

کنجکاوی گفتن :

_ پس کادو چی بود ؟

سر خوش خندیدم و گفتم :

_ دعوت نامه از برج میلاد، برای اجرای کنسرت

همه شروع به دست زدن کردن و برام هووو می کشیدن .

خودم که از خوشی نمی دونستم چی کار کنم، حتماً خیلی دونده گی کرده

بودن، چون واقعاً گرفتن دعوت نامه خیلی سخته .

با قدر دانی به مهرسا نگاه کردم، چون فقط اون می دونست این آرزوی

منه، بی توجه به جمعیت کشیدمش توی بغلم و بوسیدمش که ماریا باز

پرید بین عاشقانه های من و مهرسا و گفت :

_ اوهوم

به سمتش برگشتم و ماریا رو هم کشیدم توی بغلم و دم گوشش گفتم :

_ حسود کوچولوی خودمی دیگه

بعد از مراسم عکاسی و خوردن شام همه به سمت خونه هاشون راهی

شدند، خیلی از مهرسا و ماریا تشکر کردم .

وقتی رسیدم خونه سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

امروز روز خیلی بدی، قراره من برگردم اصفهان، همه چی سریع تر از

اونی که فکرش رو بکنم تموم شد .

وقتی شاد باشی، زمان خیلی زود می گذره، امان از روز های سخت که

هم آدمو زجر گش می کنه و هم اطرافیان رو .

روزی که به بابا زنگ زدیم و به وسیله میعاد پیچوندیمش، بابا واقعاً

باورش شده بود، فکرشو نمی کردم انقدر تحت تاثیر میعاد قرار بگیره

که دیگه حتی به دایی اینا زنگ نزنه ،خیلی جالب بود .

بعد از این اتفاق یه روز به ماریا زنگ زدم و بعد از سلام و احوال

پرسی گفتم :

_ ماریا جوننی ،می دونستی میلاد خیلی دوس داره که توی برج میلاد

اجرا داشته باشه ؟ من خیلی دلم می خواد که برم پیگیری کنم و ببینم

چطوری می شه این کارو کرد ،ولی نمی دونم بعدش باید چطوری و به

چه مناسبتی بهش بگیم ؟

ماریا مکثی کرد و با سرخوشی گفت :

_ نه نمی دونستم ،اتفاقاً چه زمان خوبی ،میلاد 20 همین ماه تولدشه ،

می تونیم اگه تا اون موقع اوکی شد واسه تولدش بهش بدیم

من که به شدت خوشحال شده بودم گفتم :

_ ای جانم ،چرا من خبر نداشتم ؟ ببین ماریا سور و ساتش با من ،فقط

تو تا می تونی بچه ها و دوستای میلاد رو دعوت کن ،واسه آدرس هم

خونه دایی اینا رو بده ،این جا باشه

ماریا باز مکثی کرد و گفت :

_ مهرسا !!! من می خواستم خونه خود مون واسش جشن بگیرم

_ ماریا ،این جوری بهتره ،میلاد اصلاً دیگه بویی نمی بره ،در ضمن

باید بریم لباس هم بگیریم ست میلاد ،باید از همین الان همه چی رو

آماده کنیم

ماریا از خوشی خنده ای کرد و گفت :

_ باشه ،پس از فردا بریم دنبال کار گرفتن دعوت نامه

_ باشه عزیزم ،من میام دنبالت

بعد از کمی گفتگوی دیگه و نقشه ریختن خداحافظی کردیم .

برای گرفتن دعوت نامه از برج میلاد، 10 روزی پیگیری کردیم، خیلی سخت گیر بودن ولی ما هم سیمج، بالاخره گرفتیم .

از قبل به دایی و زن دایی گفته بودم که می خوام اگه اجازه بدن توی خونه اونا، واسه میلاد تولد بگیرم که دایی و زن دایی هم با رویی باز مجوز رو به من دادن .

از 2 روز قبل همه رو به کار گرفتم، میعاد رو فرستادم به کیک بزرگ سفارش بده و ازش خواستم به شیرینی فروش بگه که یکی از عکس های میلاد رو، که با ماریا و میعاد و سامین انتخاب کرده بودیم، روی کیک بزنه .

از سامین هم خواستم تا وسایل رو جور کنه، خودم و ماریا هم کارهای تزئینات رو انجام دادیم .

از هفته قبل با ماریا رفتیم بازار تا لباس بگیریم، از قبل با مامان اوکی کرده بودیم که چه لباسی بده میلاد بپوشه، دو تا مانتوی قرمز، با لی سرمه ای و شال سرخابی گرفتیم .

از وقتی میلاد موهاشو کوتاه کرده بود یه جیگر دیگه ای واسه خودش شده بود، من که مخالف سر سخت بودم، خودم عاشق موهاش شده بودم، ماشالله، ماشالله، داداشم همه چی و همه مدلی هم بهش میومد .

روزی که شب تولد میلاد بود، از ماریا خواستم یه جوری میلاد رو سرگرم کنه تا ما کارهای آخری رو انجام بدیم .

دیگه کم کم همه اومدن و منم رفتم سر اجرای نقشه ام و به میلاد زنگ زدم که نیم ساعت بعد اومد .

طبق نقشه قبلی وقتی زنگ رو زد، میعاد رو فرستادم برق ساختمان رو قطع کنه به جز یکی از اتاقا .

وقتی میلاد وارد شد یه جیغ جانانه زدم که میلاد بدو اومد تو، الهی

بمیرم، داداشم حسابی ترسیده بود.

با تک زنگ من به میعاد برق ها رو وصل کرد و من پریدم جلوی میلاد

و تبریک گفتم که اونم نامردی نکرد و سریع انتقام گرفت و منو ترسوند.

شب خیلی خوبی بود، خصوصاً قسمت آخر و دادن هدیه من و ماریا،

حس کردم دنیا رو به میلاد دادیم، خیلی خوشحال شد و متعاقباً من هم از

خوش حالی اون ذوق زده شدم.

بعد از اون روز، چند بار با بچه ها بیرون رفتیم و نتیجه دانشگاه من هم

شد دانشگاه دولتی شبانه، خب من زیاد درس نخوندم، همونم زیادم بود.

روز آخر که شبش می خواستم برگردم اصفهان، بچه ها برام گود بای

پارتی گرفتن و اشک منو در آوردن.

میلاد که خیلی حساس بود و حس خودمو داشت گفت:

__ عزیزم، این وضعیت موقتییه، تو بر می گردی پیش خودم، مگه نه؟

با گریه بغلش کردم و گفتم:

__ من اصلاً نمی خوام برم

سامین با خنده به سمتم اومد و گفت:

__ دعاش رو به جون من بکن که تو رو می گیرم و بر می گردی پیش

داداشت، من که آدم نیستم

میلاد گفت:

__ اه... سامین این چه حرفیه؟ آبجی منو اذیت نکن، در ضمن مهرسا تو

رو خیلی دوست داره ولی یه کم تو ابراز کردنش مشکل داره

سامین چپ چپی نگام کرد و گفت:

__ کاملاً مشخصه، نه این که الان تو مهرسا رو سفت چسبیدی!!!

با این حرف کاملاً حسودانه اش همه مون زدیم زیر خنده .

قرار بود 2 هفته بعد از برگشتن من به اصفهان ،سامین بیاد خواستگاری

،بازم 1 ماه فاصله بین من و میلاد می افتاد ،خیلی سخت بود .

شبی که قرار بود من به اصفهان برگردم میعاد ،میلاد ،مامان ،بابا ،ماریا

،دایی ،زن دایی و سامین اومده بودن بدرقه .

از بین این جمعیت فقط دلم می خواست برم میلاد رو بغل کنم ولی نمی

شد ،یکی یکی همه رو بغل کردم و روبوسی کردم .

فیلم هندی شده بود ،همه بغض داشتن ،خودمم که بغض داشت خفه ام

می کرد ،همه بهم امیدواری می دادن و می گفتن :

" زود بر می گردی "

" ما منتظرت می مونیم "

" قوی باش "

ولی من بازم طاقت نداشتم ،به همه این افراد عادت کرده بودم ،حتی این

سری سامین رو هم بغل کردم و در گوشش گفتم :

_ سامی ،همه امیدم به توئه ها ،زود بیا که منتظرتم

سامین با خنده گفت :

_ مطمئنی فقط منتظر منی ؟

مشتی به بازوش زدم و گفتم :

_ اذیتم نکن دیگه

آخر از همه میلاد رو بغل کردم ،حس می کردم همه از جدایی ما بغض

دارن ،از بس این مدت همه شیدایی های من و میلاد رو دیده بودن ،مثل

این که اونام درکم می کردن .

10 دقیقه تو بغل میلاد بودم و بی صدا اشک می ریختم ،میلاد پشتم رو

نوازش می کرد و دم گوشم دلداریم می داد، بغض داشت :

_ مهرسایی !!! سختش نکن دیگه، می خوامی داداش با این اُبَهِت جلو

همه گریه کنه ؟ دلت می خواد ؟

من رو از خودش جدا کرد، عینکش رو از چشمش برداشت و چشماش

رو فشار داد تا اشکاش سرازیر نشه، بعد هم با لبخند اشکای صورتم رو

با نوک انگشتش پاک کرد که من انگشتاش رو گرفتم و به لبام چسبوندم،

خیلی وضعیت بدی بود، همه یه جوری اشکاشونو می دزدیدن .

صورتم رو بین دستاش قاب گرفت و گفت :

_ واسم بخند تا عکس لبخندت تو ذهنم ثبت بشه

به سختی واسش لبخند زدم و میلاد هم لباش رو گذاشت روی پیشونیم و

یه ب*و*س*ه طولانی ازم گرفت که خیلی آروم شدم .

بعد از خداحافظی با دو سوار اتوبوس شدم، پرده رو کنار زدم و واسه

همه دست تکون دادم، لحظه آخر میلاد رو دیدم که کلافه دستی توی

موهایش کشید، وقتی اتوبوس راه افتاد شروع کردم به زار زدن .

یکی از آهنگ های میلادم رو پلی کردم و شروع کردم به اشک

ریختن :

_ دارم رنگ بی بند و باری می گیرم

واسه خنده از هر چی یاری می گیرم

دارم می فروشم همه لحظه ها رو

دارم رنگ یه زخم کاری می گیرم

دارم تو دلم اشک رفتن می بارم

می خوام داده هاتو واست پس بیارم

نمی خوام بفهمی وقتی نباشی

من حتی همین گریه ها رَم ندارم
 تو رو به رهایی و من رو به این غم
 می ری تا توی سرنوشت نباشم
 اگه روزی برگشتی و من نبودم
 بدون خواستم اما نشد بی تو باشم
 می خندم تا یادم نیاد خاطراتم
 که سنگین تر از این نشه خواب بی تو
 نمی خوام که حال دلم رو بفهمی
 نمی خوام بفهمی که بی تابه بی تو
 غروبه تو می ری و من می شکنم باز
 به روت این شکستو نمی خوام بیارم
 نمی خوام بفهمی که وقتی تو نیستی
 دلیلی واسه زنده بودن ندارم
 تو می ری _ مرتضی پاشایی
 انقدر گریه کردم و زار زدم که نفهمیدم کی خوابم برد .

بعد از 5 ماه باز به خونه خودم برگشتم ،اما مثل همیشه خوشحال نبودم ،
 دلم پیش میلاد بود ،می دونستم اون هم ،الان داره غصه می خوره ،ولی
 خب چه می شد کرد ؟
 با بی حالی وارد خونه شدم که این سری همه در جریان بودن و با خوشی
 به سمتم اومدن ،لبخندی زدم و بغضم رو تو بغل مامان بابا خالی کردم ،
 مامان هم اشک می ریخت .
 بابا با سرخوشی بغلم کرد و ابراز کرد که از اومدنم خیلی خوشحاله و

خوشی کرد که من دیگه واسه همیشه پیششم، ولی من که می دونستم کمتر

از 2 ماه دیگه باز بر می گردم .

ظاهراً ابراز خوشحالی کردم، بعد از خوش و پش با مامان و بابا، لعیا

دستم رو گرفت و منو به سمت اتاقش برد .

وقتی در رو بست، فرصت کردم باز بزنم زیر گریه، لعیا لباسو جمع کرد

و گفت :

_ آه، گمشو بابا، مهرسا !!! چه قدر زرزرو شدی ؟

تو حال گریه، متعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

_ لعیا این چه طرز حرف زدنه ؟

_ بی خیال، نیاوردمت این جا تا برام اشک بریزیا، گریه تو جمع کن و

واسم از میلاد و میعاد و سامین تعریف کن، بالاخره چی شد ؟

با غصه، ماجراها رو براش تعریف کردم و بعد هم گوشیم رو از کیفم در

آوردم و دادم دستش و گفتم :

_ فقط باید تا فردا بشینی عکس های من و میلاد رو ببینی

و با سر خوشی گفتم :

_ لعیا، ترو خدا فقط عکس و فیلم های تولد میلاد رو اول ببین، از خنده

روده بر می شی، انقدر با سامین و ماریا و میلاد و میعاد شکلک در

آوردیم که از خنده شهید می شی

لعیا گفت :

_ آره دیگه، کلاً دلکمی تو ذاتته

_ خف باا

لعیا یکی یکی عکس ها و بعد هم فیلم ها رو دید و گفت :

_ عجب آدم با حالیه این میلاد، اصلاً به ذهنم هم خطور نمی کرد انقدر

اهل حال باشه با اون چیزایی که تو اون سری تعریف کردی

از یاد آوری شیطنتامون لبخندی زدم و گفتم :

_ نه بابا ،اونا همش صحنه سازی بود ،مگه نگفتم بعدش به چه حالی

افتاده بود اون دو ماه رو ؟ الهی بمیرم ،خیلی اذیتش کردم

_ آره ،خیلی با حاله ،خیلی دلم می خواد از نزدیک ببینمش

_ انشالله به زودی

و لبخندی زدم .

نزدیک 5،6 ساعت داشتیم با لعیاء حرف می زدیم و فیلم و عکس ها رو

می دیدم و من رو عکس و فیلم ها توضیح می دادم که کجا بودیم و چی

شده بوده ؟

ماجرای میلاد رو برای مامان هم تعریف کردم که حسابی متعجب شده

بود و گفت :

_ خیلی کله خرابی مهرسا

ولی وقتی عکس هامون رو دید حسابی تعجب کرد و گفت :

_ تو دیوونه ای دختر

رو به مامان کردم و واسش تعریف کردم که دانشگاه قبول شدم و باید تو

این چند روز اخیر انتخاب مرکز کنم ،که مامان از خوشحالی یک گریه

سیر دیگه هم کرد .

با خوشی قضیه رو برای بابا تعریف کرد ،که بابا زیاد خوشحال نشد و

خیلی جدی گفت :

_ به چه حقی بی اجازه آزمون دادی ؟

_ خب ... بابا جون فکر کردم اگه شما بعدش بفهمید خیلی خوشحال می

شین

__ بی خود از این فکر کردی، من اصلاً اجازه نمی دم

تو دلم خندیدم و گفتم :

__ باشه، بهش می گم

چند روز بعد انتخاب مرکز کردم و منتظر شدم تا چند هفته بعد جوابش

بیاد، چون آزمون رو توی تهران داده بودم، تهران رو اولویت آخر قرار

دادم تا شاید قبول بشم، ولی همه چیز باهام ضدیت داشت .

تو این چند روز، همش یواشکی با میلاد و سامین حرف می زدم، بابا

خیلی غیرتی بود و اگه می فهمید با کسی حرف می زدم منو می فرستاد

اون دنیا .

میلاد هر چی زنگ می زد پکر بود، مثل خودم ولی هر دومون به هم

امیدواری می دادیم .

پدر و مادر سامین برای خواستگاری تماس گرفتن و دایی هم با بابا

صحبت کرد و گفت :

__ پسره رو می شناسم و آدم های خوبین

بابا هم اجازه داد تا بیان و خدا رو شکر از من نپرسید که کجا منو دیدن

و آشنا شدیم .

امروز 10 روز بود که از تهران برگشته بودم، خیلی اعصابم داغون بود

، قرار بود امشب سامین و خانواده اش بیان خونه ما برای خواستگاری .

توی اتاقم، داشتم جلوی آینه خودم رو آماده می کردم، یه آرایش ملیح کرده

بودم و یه تونیک تا بالای زانو به رنگ خاکستری پوشیدم و شال و

شلوار سفیدی هم پوشیده بودم .

یه کمی استرس داشتم، می ترسیدم بابا، بد قِلِقی کنه .

من اگه داشتم خودمو این جوری به آب و آتیش می زدم، واسه میلاد بود ،
نمی دونم چرا هنوز نمی تونستم اون حسی رو که می خوام نسبت به
سامین داشته باشم ،دست خودم نبود .

بعد از چند ساعت انتظار ،بالاخره سامین اینا اومدن ،سامین یه دسته گل
خیلی بزرگ دستش بود و یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود ،خیلی به
خودش رسیده بود ولی دل من براش ضعف نمی رفت ،شاید هم من
سنگ دل بودم .

یه لبخند تصنعی بهش زدم و گل رو که به سمت من گرفته بود از دستش
گرفتم ،سامین همراه با پدر و مادرش و خواهر بزرگترش اومده بودن .
بعد از این که نشستن ،حرف های ابتدایی زدن و بالاخره پدر سامین
شروع کرد به حرف های اصلی :

_ از هر چه بگذریم ،سخن دوست خوش تر است ،خب آقای فاطمی
غرض از مزاحمت ،ما اومدیم تا دختر خانم شما رو برای آقا پسرمون
خواستگاری کنیم

بابا که در این مواقع خجالت زده می شد ،سر بلند کرد و رو به پدر
سامین گفت :

_ شما اختیار دارین ،انشالله اگه خدا بخواد این وصلت هم سر می گیره
البته با رضایت دخترم

لعیا سینی چایی رو آورد و تعارف کرد که مادر سامین گفت :

_ عروس گلم ،خیلی دوست داشتیم از دست شما چایی بخوریم
که مامان رو به مادر سامین گفت :

_ انشالله سری های بعدی

تو دلم گفتم :

_ آه ... من ؟ صد سال سیاه ؟ برای مادر سامین چایی بیارم و تا زانو

واسش خم بشم ؟ من بمیرم این کارو نمی کنم

بعد از صحبت های اصلی پدر سامین ،از بابا اجازه خواست تا ما بریم و

با هم صحبت کنیم و به اصطلاح سنگ هامون رو وا بکنیم .

وقتی به اتاق رسیدیم ،از خنده منفجر شدم و گفتم :

_ ما که کار نکرده هم نداریم ،حالا اومدیم با هم آشنا بشیم ؟

سامین خندید و به سمتم اومد تا بغلم کنه ،که خودم رو کنار کشیدم و

گفتم :

_ اه ... سامین حالا من یه چیزی گفتم ،برو کنار ،زشته ،خواستگاریه ها

،عروسی که نیست !!!

سامین از رفتارم ناراحت شد ،تو دلم گفتم :

_ به درک ،اصلاً برام مهم نیست

بعد هم رو به سامین که اخم کرده بود گفتم :

_ سامین ،چه خبر از میلاد ؟ این چند وقته دیدیش ؟

سامین که از عصبانیت وقت بود منفجر بشه ،دندون هاشو بهم سائید و با

دندونای قفل شده اش رو به من گفت :

_ اصلاً من برای تو اهمیتی دارم ،می خوای بگم میلاد بیاد خواستگاری

تو ؟

خیلی عصبی شدم ،ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم :

_ سامین ،درست حرف بزن ،میلاد برادرمه

_ آره ،معلومه

و از جاش بلند شد که از اتاق بره بیرون ،ترسیدم و گفتم :

_ یا خدا ،الان همه چی رو خراب می کنه

پشت سرش با دو بیرون رفتم، سامین با اخم های در هم رو به جمع کرد

و گفت :

_ معذرت می خوام، ما به توافق رسیدیم، می خوام قرار و مدار ها

گذاشته بشه

یه نفس راحت کشیدم و سر جام نشستم .

بابا که خیلی از رفتار سامین جا خورده بود، یه کم صورتش رو جمع

کرد و گفت :

_ واقعیتش من نظر خاصی ندارم، هر چی خود مهرسا بخواد، بعد هم

باید تحقیقات کنیم و یه شرط هم دارم

بابای سامین به دهن بابا زل زد و گفت :

_ چه شرطی آقای فاطمی ؟

بابا دست به سینه شد و گفت :

_ این که مکان زندگی رو مهرسا انتخاب کنه

بابا خیال می کرد که من اصفهان رو انتخاب می کنم و به همین خاطر

این مسئله رو به عهده من گذاشت، منم گفتم :

_ باید فکر کنم

و همه رو گذاشتم توی آب نمک .

قرار و مدار ها، برای هفته بعد گذاشته شد تا بریم واسه آزمایشات و 2

هفته دیگه هم یه مجلس بگیرن .

از خوشی داشتم خفه می شدم، وقتی سامین اینا رفتن بابا گفت :

_ این آقای داماد، چه راحت و پررو بود

خندیدم و تو دلم گفتم :

_ تازه نمی دونی قبلاً چه آتیش ها که نسوزوندیم

اون شب با خوشی و راحتی خوابیدم .

الان نزدیک 1 ماه می شه که مهرسا رفته اصفهان ،دیگه کلافه شدم ،
نمی دونم باید چی کار بکنم .

خبر دارم که سامین رفته خواستگاریش و تا چند روز دیگه نامزدی
مهرساست ،من که مهمون درجه اولم ،از این لحاظ خیلی خوشحالم .
بعد از این که مهرسا رفت ،چند تا موسسه برای اجرای کنسرت بهم
پیشنهاد شده ،با علی مطرح کردم که اون هم بهم گفت :

_ قبول کن میلاد

ازم خواستن روی تیتراژ یه فیلم کار کنم و خیلی بهم اخطار دادن که
چطوری باشه و چطوری نباشه و این ماجراها .

از علی خواستم با هم تیتراژ رو بسازیم ،چون علی چند تا کار تلویزیونی
داشته ،خودم رو با این کار مشغول کرده بودم تا کمتر دوری آجی
کوچولومو حس کنم .

اصلاً روز آخر رو یادم نمی ره که مهرسا با چشما و دماغ قرمز شده
بهم زل زده بود و بعدم نوک انگشتم رو بوسید ،با این کارش حسابی دلم
زیر و رو شد و کارم سخت تر،میعاد هم دست کمی از من نداشت .
ماریا مثل همیشه پشتمه و در هیچ شرایطی تنهام نمی ذاره ،دعوت نامه
ای که مهرسا و ماریا از برج میلاد برام گرفتن ،برام تاریخ مشخص
کردن که حدوداً می شه اواسط مهر ماه ،خوبیش این بود که تا اون موقع
مهرسا هم بر می گشت .

امروز قرار بود بریم و نتایج و کارنامه نهایی کنکور رو ببینیم و بفهمیم
که چه رشته و چه دانشگاهی قبول شدیم .

با ماریا به سمت یه کافی نت رفتیم و با استرس رمز هام رو وارد کردم ،

بعد از دیدن رشته ی تحصیلیم یه سوت کشیدم .

گرافیک دانشکده هنر ،ایول ،خیلی رشته خوبی بود و به درد کارم هم می خورد .

از ماریا خواستم تا به مهرسا زنگ بزنیم و بفهمیم اون کجا قبول شده ، خودم شماره مهرسا رو گرفتم .

بعد از چند تا بوق صداش توی گوشم پیچید :

_ سلام عشقم جونم ،خوبی ؟

خندیدم و سلام کردم و بی مقدمه گفتم :

_ مهرسا ،مهرسا ! من گرافیک دانشکده هنر قبول شدم

مهرسا خیلی خوشحالی کرد و بهم تبریک گفت ،با سر خوشی ازش

پرسیدم که اون چه رشته ای و کجا قبول شده که صداش بی حس و حال شد و گفت :

_ وای میلاد ،بدترین چیزی که فکرش رو می کردم ،حقوق دانشگاه

اصفهان

خنده ام گرفت و گفتم :

_ این که خوبه

ولی تازه دو زاریم افتاد و فهمیدم گفت کجا :

_ حقوق اصفهان ؟ چرا ؟

_ نمی دونم چی کار کنم ،نمی رم اصلاً ،من باید پیش تو باشم

_ خب خواهر من ،تکمیل ظرفیت بده

_ همین قصدو دارم

بعد از کمی حرف زدن و امیدواری دادن خداحافظی کردم که ماریا رو

به من گفت :

_ چی و کجا قبول شده ؟

با لب و لوجه آویزون گفتم :

_ حقوق اصفهان

_ این که خیلی خوبه

اخماتو کشیدم تو هم و گفتم :

_ ماریا انگار حواست نیست مهترسا قراره ازدواج کنه بیاد تهرانا ،نمی

خواد اون جا باشه ،اصلاً جدایی از این بحثا ،مهترسا باید پیش من باشه

ها ،متوجهی ؟

ماریا خندید و گفت :

_ میلاد ،توجه کردی چقدر خودخواه شدی ؟

خندیدم و گفتم :

_ چی کار کنم ؟ خواهر ذلیم دیگه ،ما که از دار دنیا همین یه خواهر و

بیشتر نداریم

ماریا روش رو برگردوند و گفت :

_ ایشششششش

برای این که یه کم اذیتش کنم بهش گفتم :

_ خانوم ،شما که حسود نبودی ؟

ماریا با مشتای ظریفش کوبید تو سینه ام و گفت :

_ ای بلا نگیری

خندیدیم و به سمت منزل راه افتادیم .

امروز یه مصاحبه واسه شبکه یک داشتم که قرار بود بعد ها پخش بشه ،

یه تیپ تمام زرشکی زدم و به سمت استودیو راه افتادم .

یه کم استرس داشتم، با این که زنده نبود، ولی خب دفعه اولی بود که
واسه صحبت توی تلویزیون می رفتم .

به مکان مورد نظر رسیدم و برای دفعه اول قرار شد آزمایشی بگیرن که
مجری برنامه ازم سوال پرسید و منم خیلی جدی شروع کردم به جواب
دادن ولی یهو مجری از جدی بودنم خنده اش گرفت و هر دو زدیم زیر
خنده .

بعدش به طور جدی فیلم برداری شروع شد و منم با آرامش سوال هاش
رو جواب دادم و بعد از یه مصاحبه 45 دقیقه ای کار تموم شد .
حدوداً راضی بودم، بعد از اون از عوامل خدا حافظی کردم و به سمت
خونه برگشتم .

سه روز دیگه نامزدی مهرسا بود و من یه نقشه جالب داشتم که هم
شناسایی نشم، هم مهرسا رو یه کم سر کار بذارم .
امروز قرار بود با علی آهنگ تیتراژ رو باز خوانی کنیم، علی شروع به
تنظیمات آهنگ کرد و منم رفتم برای اجرا، آهنگ شروع شد و من هم
شروع کردم به خوندن :

_ بهت پيله کردم نمی مونی پیشم

نه می میرم اینجا نه پروانه می شم

از عشق زیادی تو رو خسته کردم

تو دورم زدی خواستی دورت نگردم

بازم شوری اشک و لب های سردم

من این بازی و صد دفعه دوره کردم

نه راهی نداره، گمونم قراره

یکی دیگه دستام و تنها بذاره
دیگه توی دنیا به چی اعتباره
کسی که براش مُردی دوست نداره
من و بغض و بارون سکوت خیابون
دوباره شکستم چه ساده چه آسون
به پاتم بسوزم تو شمعم نمی شی
تو حوایِ دنیایِ آدم نمی شی
غرورت گلومو به حق هق کشیده
آدم که قسم خورده اشو دق نمی ده
منو تو یه عمره دو تا خط صافیم
شده عادت ما که رویا ببافیم
بشینیم و عشق و به بازی بگیریم
واسه زندگی کردنامون بمیریم
چه سخته تو تنهایی شرمنده می شیم
ما ها قهرمانیم و بازنده می شیم
مثل عصر پائیزیه رنگ و رومون
واسه خلیا خاطره اس آرزو مون
مته عصر پائیزی، عصر پائیزی، عصر پائیزی
عصر پائیزی _ مرتضی پاشایی
وقتی قطعه رو خوندم، علی و مهرداد برام دست زدن و گفتن :
_ پسر تو معرکه ای، بالاخره تو یکی از بزرگای ایران می شی، منتظر
باش
خنده ام گرفت و گفتم :

_ وای خدایا ، انقد خجالتم ندین

که هر دوشون ادای حالت تهوع رو در آوردن .

بعد از کلی دنگ و فنگ و کار هایی که روی آهنگ انجام دادیم ، علی

گفت :

_ من قطعه رو می برم واسه شبکه ، تا تأییدش رو بگیرم

بعد از گپ و گفت دیگه ، بچه ها رفتن .

امروز نامزدی مهرساست ، وقتی نقشه ام رو برای ماریا تعریف کردم

خیلی خندید ولی گفت :

_ عوضش یه تغییر اساسی توی دکوراسیون صورتت اجرا می شه

صبح خیلی زود من با ماریا و میعاد هم با بابا مامان به طرف اصفهان

راه افتادیم .

نامزدی و عقد رو توی یه تالار توی اصفهان قرار بود برگزار کنن ، من

که می دونستم تموم این هول و عجله های مهرسا واسه اینکه که سریع

برگرده پیش من .

نزدیکای ظهر بود که رسیدیم اصفهان ، مجلس نامزدی مهرسا از بعد از

ظهر شروع می شد و تا شب ادامه داشت .

به سامین زنگ زدم و گفتم :

_ ما توی ورودی شهر هستیم ، بیا دنبال مون ما رو ببر خونه بابای

مهرسا

خود مهرسا خواسته بود که نگیم کی هستیم و قرار بود من دوست نزدیک

سامین همراه با خانواده ام معرفی بشیم .

وقتی رسیدیم خونه اشون ، مهرسا آرایشگاه بود و من رو الان نمی دید ،

وارد خونه مهرسا اینا شدیم و سلام علیک کردیم که مادر و خواهر
مهرسا سریع منو شناختن و احوال پرسى ویژه ای باهام کردن .
بعد از کمی استراحت ،سامین قرار شد به آرایشگاه بره و من هم باهاش
می رفتم واسه گریم .
می خواستم حسابی خودم رو بسازم و مهرسا و جمع رو شُکه کنم ،وارد
آرایشگاه شدیم .
سامین زیر دست یه آرایشگر نشست و من هم زیر دست گریمور نشستم
و ازش خواستم فقط صورتم رو تغییر بده و موهام رو هم اتو بکشه ولی
ژل و تافت نزنه ،چون کار مهرسا نیمه تموم می موند .
دلم بدجوری لک زده بود واسه پنجه های جادوئیش .
پیش به سوی یه آتیش سوزوندن جمعی ...
قرار شد هفته بعد سامین و خانواده اش واسه انجام آزمایشات و مقدمات
عقدمون بیان اصفهان .
بابا که گفت :
_ من نمی دونم ،مجلس حتماً باید اصفهان انجام بشه ،با اون دسته گلی
که به آب دادی
و زل زد تو چشم ،آخه بنده مکان زندگیم رو که گفتم ،بابایی خیلی شاکی
شدن ،خب چی کار کنم ؟ من باید بیخ گوش داداشم باشم .
مخالفتی با درخواست بابا نکردیم ،بد نبود میلاد با خانواده اش بیان شهر
ما و خونه ما ،خیلی هم خوب می شد .
وقتی تمام کار هامون رو طی یک هفته انجام دادیم ،قرار شد من فردا
صبح برم آرایشگاه .
به میلاد زنگ زدم و تأکید کردم که حتماً فردا این جا باشن که میلاد هم

بهم اطمینان کامل داده بود که میان .

قصد غافل گیر کردن همه رو داشتم ،نمی خواستم لباس عروس بپوشم ،
یه لباس آبی ساتن انتخاب کرده بودم که با رنگ پوستم هم خوانی زیادی
داشت .

یه لباس دکلمته که روی سینه اش پر از چین بود و با نگین های نقره ای
پراکنده کار شده بود و بالاتنه اش ساده بود و یه دامن پفکی داشت که با
تور و حریر درست شده بود و پشتش کمی بلند بود ،می شه گفت دست
کمی از لباس عروس نداشت ،فقط رنگش آبی بود .

صبح زود بیدار شدم و با سامین به سمت آرایشگاه راهی شدم ،خیلی
خسته ام کردن ،همه کارها رو باید تا ساعت 2:30 بعد از ظهر انجام
می دادن .

از آرایشگر خواستم چون لباسم آبی بود ،تیکه هایی از موهام رو لایت
آبی بزنه و از گل های طبیعی رز آبی توی موهام استفاده کنه .
بله دیگه ،بنده تو آرایشگری هم سر رشته داشتم ،صورتتم رو اصلاح کرد
که مامانم اومد جلوی چشمم و بعد هم آبرو هام رو درست کرد .
آخر کار هم شینیون و آرایشم رو انجام داد و موهام هم تموم شینیون زد ،
خودم خواستم باز نباشه .

چشمم رو لنز آبی سیر با رگه های طوسی گذاشتم .

وقتی کارش تموم شد من رو به سمت آینه برد ،آه مای گاد ،عجب تیکه
ای شده بودم ،حتماً همه واسم غش و ضعف می کردن به خصوص دو تا
داداشم .

آرایشگر کمکم کرد که لباسم رو بپوشم ،روی بازوم یه (اس) انگلیسی با
کاربن های مخصوص به رنگ آبی تیره کار کرده بود ،ولی من شاکمی

شدم و گفتم :

__ من (ام) انگلیسی هم می خوام

که روی بازوی چپم هم یه (ام) آبی تیره کار کرد و در حین کار گفت :

__ تا حالا ندیده بودم عروس درخواست اسم خودشو بده

و زیر لبی هم گفت :

__ خود شیفته

خندیدم و گفتم :

__ شما فکر کن من خود شیفته ام

که چشماش از تعجب گرد شد ،متاسفانه من زیادی از همه لحاظ تیز بودم

و حالام حرفشو شنیده بودم .

با سرمستی به موهام نگاه کردم که پُر از گل های رز سفیدی بود که

لبه هاش آبی بودن .

بعد از چند لحظه گفتن داماد اومده ،اومدم حجابم رو بپوشم که این

آرایشگر بی شخصیت نداشت و گفت :

__ نه عزیزم ،حجابت رو نپوش ،می خوام از داماد انعام بگیرم ،بذار این

طوری ببیننت

لب و لوچه ام آویزون شد و تو دلم چندین میلیون فحش حواله آرایشگر

کردم و همون طور موندم .

چند لحظه بعد سامین با دسته گلی مشابه گل های کار شده توی موهام

داخل اومد و با دیدنم حیرت زده شد .

ابروهام رو قهوه ای تیره زده بود و حسابی بالا برده بود ،پشت پلک هام

رو ترکیبی از آبی تیره ،نقره ای و دودی گریم کرده بود و گونه ها و لب

هام هم یه صورتی ملایم زده بود .

سامین همون طور خشکش زده بود، با سستی به سمتم اومد و روی سرم
رو بوسید و کنار گوشم گفت :

_ چقدر خوشگل شدی فرشته کوچولوی من

برعکس تموم عروس ها که باید قند تو دلشون آب می شد، هیچ واکنش
خاصی نداشتم، پس فقط به زدن یه لبخند بسنده کردم .

وقتی سامین آنعام آرایشگر رو داد کمکم کرد که حجابم رو بپوشم، بعد
هم دسته گل رو با عشق بهم داد و من رو به سمت ماشین راهنمایی
کرد .

تمام بدنه ماشین رو با رز سفید و آبی و پر پوشونده بود، از دیدن ماشین
حسابی شکه شدم، خیلی خوشگل شده بود، روم رو به سمت سامین
بر گردوندم و گفتم :

_ سامین، خیلی ماشین رو خوشگل گل زدی

سامین لبخند غمگینی زد و گفت :

_ فقط ماشین خوب شده ؟

سریع دو زاریم افتاد، به سمتش رفتم و دستاش رو گرفتم و گفتم :

_ نه سامی، توام تیکه ای شدی واسه خودت

لبخندی زد و در رو برام باز کرد .

سامین واقعاً تو اون کت و شلوار خوش دوخت سرمه ایش عالی شده بود

،موهاش رو به سمت بالا به طرز قشنگی آرایش داده بودن و صورتش

رو هم خیلی قشنگ گریه کرده بودن ولی نمی دونم چرا من بی شخصیت

حسی بهش ندارم، مطمئناً آرزوی خیلی از دخترا بود ولی من ...

عجب سنگی بودم و خودم خبر نداشتم، بی خیال افکارم شدم و سوار

ماشین شدم و با سامین به سمت آتلیه راهی شدیم .

عکاس عجب آدمی بود، در 500 جهت از مون عکس گرفت و حسابی
کلافه امون کرد، وقتی کارمون تموم شد و راه افتادیم، رو به سامین
گفتم :

__ یه جا توقف کن واسه من خوراکی بگیر، دیگه دارم غش می کنم
سامین با خوش رویی کنار کشید و رفت برام معجون با کیک شکلاتی
بگیره .

از نبودش سوء استفاده کردم و گوشیم رو برداشتم و به میلاد زنگ زدم ،
دلم نمی خواست باز از سامین بیرسم میلاد کجاست و دعوا مون بشه .
بعد از چند تا بوق صدای مخملیش تو گوشم پیچید :

__ جونم آجی خوشگلم ؟

از خوشی نیشم تا فرق سرم باز شد و گفتم :

__ سلام داداجی جونم ،خوبی فدات شم ؟

__ مرسی قربونت برم

__ خدا نکنه ،وای میلاد کجایی ؟ جرأت نکردم از سامین بیرسم

__ ما تالاریم دیگه ،پس شما کی میان ؟

__ ما تا یه چند دقیقه دیگه می رسیم ،می خواستم ببینم رسیدی یا نه ؟

میلاد خندید و گفت :

__ آره بابا ،بدو بیا که بدجور منتظرتم

__ باشه جیجل من ،حالا می آیم ،اُه اُه ،سامین اومد ،فعلاً بای

و قطع کردم ،سامین سوار شد و گفت :

__ با کی حرف می زدی خانومی ؟

لیوان و کیک رو ازش گرفتم و گفتم :

__ مامان زنگ زده بود ببینه کی می رسیم !

_ آهان، زود بخور تا بریم

از اینکه داشتم به سامین دروغ می گفتم راضی نبودم، ولی خب چی کار کنم؟ نمی خواستم به خاطر حسادت هاش به میلاد، رابطه من و میلاد رو محدود کنه.

بعد از خوردن معجون و کیک، به سمت تالار راه افتادیم و سامین با خوشی شروع کرد به بوق بوق کردن که افراد حاضر در مجلس ریختن دم در و هلله و کل کشیدن شون مغزم رو داغون کرده بود. چشمام رو با سختی از زیر حجاب آورده بودم بالا و داشتم با چشمام دنبال میلاد می گشتم که یهو چشمم رو یه نفر زوم شد و بی توجه به جمعیت ایستادم و زل زدم بهش.

وای خدای من، این میلاد بود، این ریش و سبیل های بلند مال خودش بود، چه اُبَهتی پیدا کرده بود.

متعجب زوم بودم روش، که با میعاد و ماریا به سمتم اومدن و شروع کردن به خندیدن.

تازه دیدم میلاد هم با بُهت داره به من و لباسم نگاه می کنه، بله، باز یه سِت دیگه، میلاد یه کت و شلوار مخمل آبی روشن با یه پیراهن مردانه سفید پوشیده بود و یه کروات باریک آبی زده بود.

این سری دیگه کاملاً اتفاقی سِت شده بودیم، دستم رو به سمت ریش های نسبتاً بلند میلاد بردم و گفتم:

_ ای وای من، ریشا رو ببین، اینا چیه واسه خودت درست کردی؟ مگه مجلس ختم؟

که این بار سامین هم خنده اش گرفت و گفت:

_ زیاد ریش های داداشت رو نکش، یهو کنده می شه

چشم‌ام رو درشت تر از حد معمول کردم و گفتم :

_ خاک عالم ، تازه ریش های خودت نیست ؟

که همه شون از خنده وقت بود بیفتن کف سالن ، میلاد با خنده کنترل شده

گفت :

_ آجی جون ، من که اصلاً ریش در نمی‌ارم ، دقت نکردی که همیشه

صورت‌م چقدر صافه ؟

متفکر نگاهش کردم که باز همه شون زدن زیر خنده و منم گفتم :

_ راست می‌گیا !!!

با جیغ لعی‌ا به سمتش برگشتیم که گفت :

_ پس چه غلطی می‌کنی ؟ بیا دیگه همه منتظرتن

و تازه متوجه بچه‌ها اطرافم شد و با صورت سرخ شده فرار کرد ، این

دفعه منم زدم زیر خنده و گفتم :

_ حالا به کی افتخار بدم منو ببره تو سالن ؟ شوهرم ؟ دو تا داداشام ؟

زن داداشم ؟ خواهر شوهرم ؟ آجی فراریم ؟ شما بگین ؟

سامین با اعتماد به نفس گفت :

_ بهتره با شوهرت بری !!!

_ اوهو ، بیا نخوری زمین

بچه‌ها خندیدن و من دستم رو دور بازوی سامین حلقه کردم و به طرف

سالن راه افتادیم .

به خاطر درخواست بابا ، مجلس جدا بود ، خودمم مختلط دوست نداشتم ،

ولی الان به خاطر داداشام دِپِرس شده بودم .

وقتی وارد شدیم باز کل و سوت و جیغ گرم کرد ، همه اقوام نزدیک بغلم

می‌کردن و می‌بوسیدنم .

تا رسیدن به جایگاه عروس و داماد آب لَمبو شدم، وقتی نشستیم عاقد هم اومد و شروع کرد به خوندن خطبه .

این بار بابا و بابای سامین و بابای میلاد و خود میلاد و میعاد اومده بودن داخل، میلاد و میعاد هی چشم شون به بابا می افتاد و می خندیدن، واسه شون چشم غره رفتم و با حالت لب خوانی گفتم :

__ چیه ؟

میعاد دستش رو نزدیک گوشش برد و با دستش تلفن نشونم داد، تازه فهمیدم چرا می خنده، واسه اون روز که بابا رو گذاشتیم سر کار .
سرم رو انداختم پائین و زدم زیر خنده، معلوم نبود این دو تا باز چه کلکی سوار کرده بودن و اومده بودن داخل .

از اون جایی که هم خودم، هم بابا خیلی حساس بود حجابم رو برنداشته بودم، بعد از سه مرتبه عاقد گفت :

__ دوشیزه مهرسا فاطمی، برای بار چهارم و کیلم شما را به عقد دائم آقای سامین بهرامی با مهریه معلوم در بیاورم ؟

چشمم رو بستم و از خدا خواستم که عاشق سامین بشم و با اون خوش بخت بشم، چشمم رو باز کردم که نگاهم روی میلاد ثابت موند که با باز و بسته کردن چشمش بهم تأییدی داد :

__ با اجازه بزرگترا و پدر و مادرم بله

و توی دلم گفتم :

__ و با اجازه داداش گلم، میلاد عزیزم بله

که میلاد با لبخند نگام کرد، انگاری حرف دلم رو شنیده بود .

همه برامون دست زدن، بعد از اون، عاقد صیغه سامین رو هم جاری

کرد و بعدش دفترش رو برای امضاء آورد و بعد از 100 تا امضاء گرفتن

از ما رفت .

سامین حجابم رو برداشت که دیدم رنگ نگاه میلاد عوض شد و رنگ
تحسین گرفت ، با شیطنت جوری که کسی حواسش نباشه ، بازوی چپم رو
بالا آوردم و نشونش دادم که از دیدن (ام) خنده اش گرفت .
چقدر با اون ریش و سبیل ها جذاب شده بود ، بعد از خوندن عقد بابا ها
رفته بودن ولی میلاد و میعاد با شیطنت پیچونده بودن و مونده بودن .
مراسم حلقه دست کردن و مراسم چندش خوردن غسل هم انجام شد و
بعدش صدای باند ها رفت هوا .

میلاد سر عقد ، یه پلاک و زنجیر ظریف که روش حک شده بود :

" همیشه توی قلبمی "

و پشتش دو تا (ام) انگلیسی نقش بسته بود ، گردنم انداخت .

چند تا آهنگ اولی که خونده شد رو نپسندیدم ، ولی بعدش به یه آهنگی
رسید که من عاشقش بودم .

با ترس و لرز رو به سامین گفتم :

_ سامین جونی !!! می شه با این آهنگ با داداشم برقصم ؟

سامین که خیلی سر خوش بود ، خودش من رو از جام بلند کرد و به

سمت میلاد برد و دستم رو توی دستش گذاشت که همه شروع کردن به

سوت زدن و دست زدن .

آهنگ شروع به خوندن کرد و من غرق نگاه میلاد شدم ، دستم رو سر

شونه اش گذاشتم و اون هم دستش رو پشت کمرم گذاشت و شروع کردیم

به رقصیدن :

_ وای چه حس و حالی داره تو رویا به تو رسیدن

نمی دونم ولی انگار تو رو دوس دارم ، تو رو دوس دارم شدیداً

تو رو دوس دارم شدیداً از حالا تا به همیشه
حس خوبی به تو دارم که یه لحظه کم نمی شه
من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم
تو چشات ستاره داری، منم عاشق همینم
تو شدیداً پیش رومی، حتی توی خواب و رویا
تا به تو فکر می کنم من، عطر تو می پیچه این جا
خیلی ناخودآگاه با هم هماهنگ می رقصیدیم، انقدر بهش نزدیک بودم که
عطر نفس هاش هم می فهمیدم، خودم رو بیشتر بهش چسبوندم و دم
گوشش گفتم :

_ اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم گل من ؟
میلا خندید و من رو چرخوند و مثل خودم دم گوشم گفت :

_ اینا خواست خداست گل کوچولوی من
(یه جورایی نمی تونم تو رو، رو چشمم ندارم
نمی شه بدون عشقت لحظه ای دووم بیارم
تو تمام زندگیمی کسی خوبی تو نداره
چشامو رو هم می دارم تا ببینمت دوباره
من شدیداً آرزومه تا ابد تو رو ببینم
تو چشات ستاره داری، منم عاشق همینم
تو شدیداً پیش رومی، حتی توی خواب و رویا
تا به تو فکر می کنم من، عطر تو می پیچه این جا)
شدیداً _ احمد سعیدی

اون لحظه غرق خوشی بودم، ولی هیچ وقت فکرشو نمی کردم انقدر
خوشی ها زودگذر باشه و زود تموم بشه .

وقتی آهنگ تموم شد همه برامون دست زدن و قبل از این که من برم
بشینم میلاد در گوشم گفت :

_ مثل ماه شدی آبجی کوچولو ،انشالله مبارکت باشه

بعد هم پیشونیم رو بوسید ،که باز همه دست زدن و سوت زدن و من هم
غرق محبت دریافت شده از عشق زندگیم ،میلادم سرجام نشستم .
خدایی مردم هم بی کار بودن کار های ما رو زیر نظر داشتنا ،بعد از
رقصیدن من با میلاد ،میلاد و میعاد و سامین از قسمت خانما بیرون
رفتن و همه ل*خ*ت شدن و ریختن وسط .

از خنده روده بر شده بودم ،بگو چقدر فحش مون دادن که به جای یه
داماد دو تا دیگه هم مزاحم کارشون شدن .

دوستام و دخترای فامیل ،با ماریا و فریناز اومدن سمتم و من رو بردن
وسط ،بنده هم که کلاً کم نمیارم تا آخر یکی یکی با همه بچه ها بزن
و برقص کردیم .

خیلی زودتر از چیزی که فکرشو بکنم مجلس تموم شد و به قسمت
آخرش ،یعنی خوردن شام نزدیک شدیم و باز مراسم مسخره غذا خوردن
که همه جا مرسوم بود ،برای ما هم اجرا شد و بعد هم مراسم تموم شد ،
البته لازم به ذکره که بگم 2 ساعتی هم مشغول عکاسی و کادو گرفتن
از خانواده ها بودیم .

با یه خستگی فرا تصور به خونه برگشتیم ،فامیل که ول کن نبودن ،
بالاخره ساعت 1 و 2 بود که بی خیال شدن و به خونه هاشون رفتن .
من و سامین رو ،به زور هول دادن تو یه اتاق و بقیه هم اتاقا رو تقسیم
کردن و خوابیدن .

از این که میلاد توی خونه ما بود ،داشتم از خوشی پرواز می کردم .

از سامین خواستم کمکم کنه موهام رو باز کنم، وقتی همه گیره ها رو باز کردم خیلی آروم برای این که کسی بیدار نشه به سمت حمام رفتم و خودم رو از اون همه بار سنگین روی سر و صورتم راحت کردم . رنگ موهام باز فوری بود و همش پاک شد ، لنز هام رو هم از چشمام برداشتم .

تا کارهام تموم بشه ساعت نزدیکای 4 بود و خواب از سرم پریده بود ، اومدم توی اتاقم که دیدم سامین داره خواب 7 پادشاه رو می بینم ، گفتم حالا چیکار کنم که برام یه پیامک اومد .

بازش کردم و با دیدن شماره میلاد چشمام 4 تا شد ، یعنی میلاد هم بیدار بود ؟ اس داده بود :

" اگه بیداری بیا تو بالکن ، حوصله ام سر رفته "

به سمت آشپزخونه رفتم و با کمترین صدای ممکن ، آب جوش حاضر کردم و دو تا کافی فوری درست کردم و دو تا برش از کیک شکلاتی که دیروز درست کرده بودم ، رو توی سینی چیدم و به سمت بالکن رفتم . میلاد روی صندلی های فلزی نشسته بود و به آسمون خیره شده بود ، کنارش نشستیم و دستام رو توی انگشتای دستش قفل کردم و گفتم :
_ داداجی جونم ، بی خوابی زده به سرت ؟

به سمتم برگشت و با دست آزادش به موهام که از شال بیرون زده بود ، دست کشید و گفت :

_ رفته بودی حمام ؟

_ اوهوم ، اگه نمی رفتم تمام موهامو از دست می دادم ، از بس مواد بهش

زده بودن

خندید و گفت :

__ مهرسا، خیلی خیلی خوشحالم، احساس می کنم این مجلس، مجلس
خودم بود، اومدن تو، توی زندگیم، همه چی رو عوض کرد، خیلی خوش
حالم که هستی

نیشم تا بناگوشم باز شد و دستم رو به سمت موهای ل*خ*ت میلاد بردم و
دستم رو کشیدم تو موهای که باز چشماش بسته شد و سرش رو، روی
شونه ام گذاشت، گفتم :

__ خواهش می کنم عزیز دلم، وجود توأم واسه من یه نعمته، حالا نگفتی
چرا اومدی این جا نشستی ؟

__ هیچی، یه کم حال خوب نبود، مثل این که غذاها بهم نساخته یا یه کم
پُر خوری کردم، یه کم تهوع داشتم

__ خب فدات شم، همه چیزو که نمی خورن، آخر این شکمو بودندت کار
دستت می ده، بیا این کافی و کیک رو بخور یه کم گرم بشی، هوا کم کم
داره سرد می شه

تو یه حرکت منو از روی صندلیم بلند کرد و نشوندم تو بغل خودش و با
لبخند جذابی گفت :

__ اگه سرده بگو گرم کنم

خندیدم و دستم رو دوباره توی موهای کشیدم و گفتم :

__ من عاشق مو هاتم

بعد دستمو بردم سمت عینکش و برش داشتم و به چشماش دست کشیدم
و گفتم :

__ من عاشق چشمامم

دستمو آروم آوردم پایین و کشیدم روی ل*بای خوشکل و نرمش و گفتم :

__ من عاشق لب*اتم

میلاذ با خنده گفت :

_ دیگه چی ؟ ماریا رو بگم بیاد ؟

یه نیشگون به بازوش گرفتم ، که دهنش رو باز کرد داد بزنه ، سریع دستم

رو گذاشتم روی دهنش و سرم رو گرفتم جلوی صورتش و زل زدم تو

چشماش و گفتم :

_ انقدر ذلیل نباش پسر

چشماش رو بست و زد زیر خنده ، بهش گفتم :

_ ولی این ایده ریش و سبیل هم جالب بودا

با یه لبخند گفت :

_ نمی خواستم شناسایی بشم

این بار من خندیدم و گفتم :

_ بابا سربازان گم نام امام زمان (عج) !!!

میلاذ هم خندید .

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و به خاطر داشتن این حس قشنگ و این

داداش مهربون از خدا تشکر کردم .

یک ماهی می شه که از نامزدی مهرسا می گذره ، روز بعد از نامزدی

تصمیم گرفتیم برگردیم تهران که بابای مهرسا نداشت و دو روز دیگه ما

رو نگه داشت .

من و مهرسا هم که از خدا خواسته ، خیلی هم خوشحال شدم ، این دو روز

مهرسا هر لحظه ما رو می برد یه جای تفریحی از اصفهان .

خیلی خوش گذشت ، همه جا رفتیم ، پل خواجه ، سی و سه پل ، پل مارنان ،

پل بزرگمهر ، منارجنبان ، میدان امام ، چهلستون ، کاخ هشت بهشت ،

آتیشگاه ، کوه صفه ، نازوان ، بیشه حبیب ، اینا یه ذره اش بود .

برای شام و ناهارهای چندین سفره خونه عالی رفتیم و غذاهای اصفهان

مثل بریونی، آبگوشت بزباش، حلیم بادنجون، خورش ماست و حتی

سر گنجشکی که خیلی جالب بود رو خوردیم .

همه این جا ها و این غذاها رو به لطف مهرسا رفتیم و صفا کردیم ،از

همه لذت بخش تر ،وجود مهرسا و ماریا بود که حسابی سر شوقم آورده

بود .

روز سوم که تصمیم داشتیم برگردیم ،سامین و خانواده اش اجازه خواستن

که مهرسا رو هم بیارن تهران ،ولی بابای مهرسا خیلی قشنگ زد تو پَر

مون و گفت :

_ مهرسا هفته بعد با دایی اینا بر می گرده

همه مون پکر شدیم ،ولی چاره چی بود ،مجبور بودیم دست خالی بر

گردیم ،با ماریا و خانواده سامین به سمت تهران راهی شدیم .

وقتی رسیدیم تهران ،تمام قضایا رو برای علی تعریف کردم که علی به

من گفت :

_ خیلی نامردی ،چرا من رو نبردی اصفهان گردی ؟

_ به تلافی عید که با دوستان رفتی شمال و منو نبردی

_ ای نامرد

_ خب اصفهان گردی ما هم متأهلی بود ،نمی شد تو رو ببریم که ،چون

مجرد بودی دیگه

علی خندید و گفت :

_ ای مُنْتَقِم

_ خب رفیق جون ،ماجرای قطعه تیتراژ چی شد ؟

علی یه کم آشفته شد و گفت :

_ حقیقتش رو بخوای قطعه رو بردم سازمان، وقتی شنیدن گفتن ... چیزه

... گفتن که

_ علی مُردی؟ خب بگو

_ عصبی نشیا، گفتن خیلی مشکل داره و نمی تونن قبول کنن

یه کمی عصبی شدم و گفتم:

_ یعنی چی خیلی مشکل داره؟

_ گفتن خیلی از شرایط رو رعایت نکردی و نمی تونیم این آهنگ رو

واسه تیتراژ انتخاب کنیم

_ یعنی چی؟ چرا انقدر به کارها ایراد می گیرن؟

مکثی کردم و گفتم:

_ به درک علی، حالا که این طور شد می دارمش توی اینترنت و زیرش

هم می نویسم تیتراژ لو رفته فیلم ...

_ ولی میلاد جان، تو نباید این کارو بکنی، بدتر می شه ها

محکم رو به علی گفتم:

_ همین که می گم، یا این کارو بکن یا خودم این کارو می کنم

_ باشه رفیق، آروم باش، بی خودی حرص نخور

_ نه علی، اینا زیاد ایراد می گیرن، آخه ما که انقدر زحمت کشیدیم، من

گفتم تو بیای که اصلاً همه چیز اوکی بشه، اون وقت بعد 2، 3 هفته انقد

راحت رَدش کردن، تو که می دونی من واسه هیچ کدوم از قطعاتم انقدر

وقت نمی دارم، بعد هم این قدر طرفدار دارم که نیاز نداشته باشم

تلویزیون به من معروفیت بده

دستم رو گذاشتم رو معده ام، انقدر عصبی شده بودم که معده ام از درد

داشت منفجر می شد، علی به سمتم اومد و گفت:

_ چي شد ميلاد ؟

_ چيزي نيست ،عصبي كه مي شم اين جوري مي شه

_ مي خواي بريم دكتر ؟

_ نه بابا ،مهم نيست

علي پوفي كشيد و گفت :

_ ميلاد مواظب باش اين حرفو هيچ جايي نزنيا ،واسه ات دردسر مي

شه ها

_ اصلاً برام مهم نيست

از جام بلند شدم و با درد ،خداحافظي كردم و به سمت خونه رفتم ،واقعاً

من نمي دونم كجاي كار من ايراد داشت كه انقدر راحت زحمت يكي رو

رد مي كردن .

طوري نيست ،حالا كه اين طوري گذاشتم تو اينترنت ،اون وقت خيلي ها

علاقه مند مي شن كه بعد از پخش فيلم بفهمن چرا تيتراژ انتهايي متفاوتنه ،

اون وقت منم جواب هايي زيبايي براشون دارم .

با اعصابي متشنج و دردي كه توي معده ام بود به سمت خونه رفتم .

امروز اولين روزي بود كه بايد به دانشگاه مي رفتم ،مثل بچه دبستاني ها

ذوق داشتم .

همه ي چيزاي لازم رو تهيه كردم ،اول از همه رفتم و يه لپ تاپ جديد

خريدم و با قبلي تعويض كردم .

براي روز اول يه كوله پشتي مثل بچه تَخَس ها انداختم و يه لي آبي

روشن با يه تي شرت مشكي و روي اونا هم يه سويي شِرت زمينه سبز

پوشيدم و به سمت دانشگاه راهي شدم .

استاد روز اول، یه سری حرف تحویل مون داد و وسایلی که برای انجام کار هامون می خواستیم رو سفارش داد و تأکید کرد برای کار های عملی حتماً تهیه کنیم .

روز اول ماریا دنبالم اومده بود و با سرخوشی گفت :

_ خب میلاد جونم، تعریف کن روز اول دانشکده چطور بود ؟

با بی حسی ماجراها رو براش تعریف کردم و اون هم با لبخند به حرفام گوش می داد و بعد هم گفت :

_ هر جا به مشکلی برخوردی، بهم بگو تا کمکت کنم

10 روزی می شد که دانشگاه می رفتیم و مهرسا هم با یه هفته تأخیر

بالاخره برگشت، تازه اون هم موقتی بود و باید باز بر می گشت .

واسه دانشگاهش تکمیل ظرفیت داده بود و تا اوایل آذرماه مشخص می شد، مهرسا گفت :

_ ترم اول رو مرخصی گرفتم، چون بابام نمی ذاره دانشگاه برم و

قرار شده که سامین رضایتش رو بگیره تا ترم بعد اگه تهران قبول شدم این جا برم .

5 روز دیگه قرار بود کنسرت من توی برج میلاد اجرا بشه، به تحقق

آرزوم نزدیک می شدم، خودم رو حسابی آماده کرده بودم و می خواستم برج میلاد رو منفجر کنم .

با ماریا و مهرسا رفتیم بازار تا یه لباس شیک برای این کنسرت بگیریم، به خواسته قلبیم نزدیک بودم .

قطعه تیتراژ رو هم توی سایت گذاشته بودم و فیلم هم شروع شده بود و تضاد تیتراژ خبرنگارها رو کنجاو کرده بود .

منم تا تونستم خودم رو خنک کردم و گفتم :

__ بهتره از طرفدارانم گزارش تهیه کنید تا ببینید آیا اون ها هم با قطعه

من موردی داشتن یا حتی از مسئولین مربوطه تا مشخص بشه کار من

ایرادی داشته یا نه ؟

خلاصه جنگالی برپا کردم و خنک شدم .

امروز روز اجرای من توی برج میلاد بود ،این سری دو تا از صندلی

های جلو به مهرسا و شوهرش اختصاص داشت .

دیگه اون حالت خلأ رو نداشتم ،چون تکه ای از وجودم بهم برگشته بود ،

امروز انرژی خیلی کاملی داشتم ،مطمئن بودم اجرای این کنسرت خیلی

چیز ها رو عوض می کنه و معروفیت من هم بیشتر می شه ،ولی من

همه سختی هاش رو به جون می خریدم ،بالاخره اجرا توی برج میلاد

هم کم چیزی نبود .

باز مثل سری اول استرس داشتم ،خیلی مُهپِج بود .

ماریا و مهرسا با لباس های کپی لباس من کنار هم روی صندلی های

اول نشسته بودن .

لباس مون تشکیل می شد از کت و شلوار شیری رنگ و پیراهن آبی

تیره واسه من و برای ماریا و مهرسا شال و شلوار سرمه ای و مانتوی

شیری بود ،خیلی جالب شده بود .

مثل همیشه کار های تنظیمات رو انجام دادم و به اتاق انتظار رفتم و چند

دقیقه بعد صدای من بود که توی برج میلاد طنین انداز شده بود ،خیلی

راضی بودم .

برای کار اول قطعه جاده یک طرفه رو اجرا کردم و بعد هم اکثر کار

های تک آهنگ و معروف تر رو خوندم .

بعد از اتمام کنسرت، ماریا و مهرسا ازم آویزون شده بودن و بهم تبریک می گفتن و بعد هم یکی یکی باهام عکس تکی می گرفتن، بعد از اون تمام بچه ها و خانواده ی خودم اومدن و باهام عکس گرفتن .
به نظرم اون بهترین کنسرتی بود که توی عمرم اجرا داشتم .

امروز قرار بود مهرسا بیاد خونه و با مامان صحبت کنه درباره ی من و ماریا .

مهرسا بهم گفت :

_ برو توی استودیو و کنار ما نباش تا بتونم راحت تر با مامان صحبت کنم

حدود 1 ساعتی گذشت تا این که بالاخره مهرسا اومد بالا پیشم ، با لب و لوجه ای آویزون گفت :

_ میلاد، بیا بریم پائین

من که از حالت ناراحتی جا خورده بودم ، مچ دستش رو گرفتم و گفتم :

_ صبر کن ببینم ، مهرسا ؟ چرا انقدر ناراحتی ؟ مامان مخالفت کرد ؟

بهت که گفته بودم ، مامان به این راحتی رضایت نمی ده

ولی مهرسا هم چنان پشتش به من بود ، مهرسا رو به سمت خودم بر

گردوندم که دیدم نیشش تا گوشش بازه .

متعجب و گیج بهش زل زدم که زد زیر خنده و گفت :

_ مبارکه داداجی جونم

تو بهت حرفش موندم و بعدم با خودم تکرار کردم :

_ مبارکه ؟ چی مبارکه ؟ مامان که ...

سیخ سر جام ایستادم و کم کم نیشم باز شد و گفتم :

_ چی گفتی مهرسا ؟

مهرسا بغلم کرد و گفت :

_ مبارکه

مهرسا رو بلند کردم و دور خودم چرخوندمش و گفتم :

_ یوهوووو ... مرسی آبجی جونی

و یه ب*و*س روی لُپش چسبوندم که مهرسا قهقهه زد و گفت :

_ ای زن ذلیل ، فکرشو نمی کردم که انقدر ذلیل ماریا باشی !!!

خندیدم و گفتم :

_ خب دیگه ، مگه تو ذلیل سامین نیستی ؟

مهرسا لبخندش جمع شد و چهره اش در هم شد و گفت :

_ نه به اون حد

احساس کردم اتفاقی بین شون رُخ داده ، بازوهای مهرسا رو گرفتم و

گفتم :

_ نبینم غمتو آبجی ، هنوز عروسی نکرده با سامین دعوات شده ؟

مهرسا لبخند تصنعی زد و بغلم کرد و گفت :

_ نه به جون خودم ، دعوامون که نشده

از بغلم جداش کردم و به چشماش زل زدم و گفتم :

_ مطمئنی ؟

مهرسا گفت :

_ آره قربونت بشم ، دعوامون که نشده ، فقط من مثل تو عاشق و ذلیل

سامین نیستم

و بعدم یه لبخند شیطونی زد .

تصمیم گرفتم که بی خیال قضیه بشم ، چون مهرسا چیزی از دهنش در

نمیومد تا خودش نمی خواست، واسه همین با مهرسا به سمت مامان

رفتیم و شروع کردیم حرف زدن درباره ماجرای من و ماریا .

مامان گفت :

_ ببین میلاد جان، اگه این آبجی شیطونت نبود، من هنوزم رضایت نمی

دادم ولی مثل این که به قول مهرسا، اون بیشتر با ماریا در ارتباط بوده

و بهتر از من روش شناخت پیدا کرده، با حرف هایی که اون زد من

حاضرم واست آستین بالا بزنم پسرم

به سمت مامان رفتم و سرش رو بوسیدم که مامان گفت :

_ پاچه خواری ممنوع، دعاشو به جون مهرسا بکن، مهرسا می گه یه

سری تحقیقات هم انجام داده و چون بیشتر در جریان ارتباطات شما بوده

می گه اطمینان داره شما هم رو دوست دارین، اگه قضیه این جوری باشه

من هیچ مخالفتی نمی بینم که بخوام شما توی این وضعیت بمونید، حالا

اگه مشکلی نداری من واسه هفته بعد قرار خواستگاری می دارم

باز نیشم باز شد و با این نشانه از طرف من، مامان هم موافقت رو گرفت

، لبخندی قدر شناسانه به مهرسا زدم که اونم متقابلاً با نیش باز، دستاش

رو به هم کوبید و گفت :

_ ای جونم، داداشم می خواد دوماه بشه

خندیدم و به سمتش رفتم و کشیدمش تو بغلم .

امروز 2 هفته از روزی که مهرسا اومد خونه ما و با مامان حرف زد

می گذره .

چند روزیه که حال خوشی ندارم، نمی دونم چم شده، فکر کنم از بس

استرس دارم و کار هام سنگین شده خسته شدم .

امروز اومدم استودیو علی و خواستم که با هم یه موسیقی متفاوت ضبط کنیم .

ماجرای خواستگاری هفته پیش ، همه جا پخش شده و همه بهم تبریک گفتن .

بعد از این که مامان زنگ زد و قرار خواستگاری رو گذاشت از مهرسا خواستم بیاد بریم واسه خواستگاری لباس بگیریم ، مهرسا گفت :
_ کاری که نداره آقا داماد ، یه کت و شلوار مشکی مامانی واست می گیریم

بعد هم رفتیم و همون چیزی که مد نظر مهرسا بود رو گرفتیم ، با یه پیراهن سفید .

روزها به سرعت می گذشت و ما رو خیلی سریع به روز خواستگاری نزدیک می کرد ، مامان از مهرسا خواست بیاد و تو مجلس خواستگاری حضور داشته باشه ، مهرسا اول مخالفت کرد ، اما با اصرار من و مامان قبول کرد که بیاد .

لباسم رو پوشیدم و قرار شد خود مهرسا موهام رو اتو بکشه ، لامصب دستای مهرسا جادو می کرد .

شروع کرد به اتو کشیدن موهام که من داشتم خمار می شدم ، داشت خوابم می برد که مهرسا با دستاش دو طرف صورتم رو گرفت و گفت :

_ میلادم ، عزیزم ؟ چیزی شده ؟ حالت خوب نیست ؟

با چشمای خمار گفتم :

_ نه بابا جون ، داری دستتو می کشی تو موهام ، منو خمار خواب کردی

دیگه

مهرسا خندید و مثل همیشه پیشونیم رو بوسید و گفت :

_ فدات شم یه کم دیگه دوام بیار ،حالا تموم می شه

رفت و دستاش رو خیس کرد و کشید به صورتم که انگار جریان برق

بهم وصل کردن و حالم دگرگون شد و حالت تهوع بهم دست داد ولی به

روی خودم نیاوردم ،نمی دونم چم شده بود .

موهام رو کامل اتو کشید و بعد هم واسم کرواتم رو آورد و شروع کرد

به گره زدن که احساس کردم سرم داره گیج می ره .

دستم رو روی شونه مهرسا گذاشتم ،که سرش رو بالا آورد و بهم نگاه

کرد ،دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت و با نگرانی گفت :

_ میلاد چی شده ؟ چرا رنگت پریده ؟

سرم رو تکون دادم تا حالت سر گیجه ام بپره و گفتم :

_ هیچی نیس عزیزم ،فکر کنم یه کم ضعف کردم

بازوم رو گرفت و کمکم کرد بشینم و رفت برام یه تکه کیک و یه لیوان

شربت شیرین آورد و کمک کرد بخورم .

یه کم حالم بهتر شد و مهرسا بعد اطمینان از این که حالم بهتره جلوم زانو

زد و شروع کرد به بستن کرواتم .

بعد از اون بابا و میعاد هم اومدن و آماده شدیم و بعد از گرفتن سبد گل

راهی خونه ماریا اینا شدیم .

ماریا حسابی به خودش رسیده بود و ماه شده بود ،تیپ تمام سفیدی زده

بود ،خیلی خوشگل شده بود .

بعد از صحبت های اولیه قرار شد اواخر آبان ماه نامزد کنیم ،توی فضا

سیر می کردم ،باز نگاه قدرشناسانه ای به مهرسا کردم و بهش گفتم :

_ تو خیلی به من کمک کردی مهرسا خانوم ،عین یه خواهر واقعی

واسه داداشت حسابی سنگ تموم گذاشتی

میعاد به سمت ما اومد و گفت :

_ فکر کنم بد نباشه واسه این داداشت هم دست به کار بشی

که مهرسا خندید و لپ میعاد رو کشید و گفت :

_ ای سوء استفاده گر ،بذار این داداشمو داماد کنم ،به تو هم می رسم

با لبخندی رو لب هام ،از فکر هفته پیش بیرون اومدم و حواسم رو دادم

به شعری که می خواستم بخونم .

علی 3 ، 2 ، 1 گفت و من شروع کردم :

_ هنوزم راه برگشتن به روز روشنو دارم

اگه از این شب تاریک یه جوری دست بردارم

هنوزم رد پای من تو برفای زمستونه

شاید بازم امیدی هست که برگردم به اون خونه

کمک کن سایه وحشت ،جوونی مو قُرق کرده

دلم می لمسه عشق تو ،همش این گوشه بُغ کرده

توی تاریکی مطلق یه روزی راهو گم کردم

کمک کن با صدای تو ،به دنیای تو برگردم

یه راهی پیش روم وا کن ،دوباره فکر آغازم

می خوام پیروز شم این بار ،به این دشمن نمی بازم

از این دوری از این زندون از این زنجیر بی زارم

چه کاری با خودم کردم چرا سر در نمیارم

مثل شیشه _ مرتضی پاشایی

وقتی قطعه تموم شد ،علی به طرفم اومد و مثل همیشه شروع کرد به

تعریف و تمجید از من که یهو ...

یهو حالم بد شد و احساس کردم همه محتویات معده ام داره سر ریز می

شه، با دو به سمت دستشویی رفتم و حالم بهم خورد .

وقتی که حالم بهتر شد سرم رو بلند کردم و خودم رو توی آینه دیدم ،

رنگم به زرد چوبه شباهت زیادی پیدا کرده بود .

علی پشت در داشت خودش رو می گشت ، بیرون رفتم که با دیدنم کُپ

کرد و گفت :

__ یهو چت شد پسر ؟

__ چیزی نیست ، فکر می کنم مال فشار کاریه !

__ فشار کاری چیه ؟ شبیه مَیّت شدی !!! باید ببرمت دکتر ؟

__ چیزی نیست علی

همون لحظه باز سرم گیج رفت و وقت بود بخورم زمین که علی بدو به

سمتم اومد و زیر بازوم رو گرفت و من رو به طرف ماشینش برد .

سوارم کرد و راهی بیمارستان شد .

مثل این که از چیزی که می ترسیدم داشت به سرم می اومد .

امروز قصد داشتم یه سر به فریناز بزنم و ببینم که کار اون و بردیا به

جایی رسیدم که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره .

گوشی رو برداشتم و شماره دوست میلاد رو ، روی گوشیم دیدم ، یه کم

متعجب به گوشیم نگاه کردم و گفتم :

__ یعنی آقای مهربانی چه کاری می تونه با من داشته باشه ؟

بالاخره با سلام و صلوات جواب دادم :

__ بله ، بفرمایید ؟

__ سلام مهرسا خانم ، حال تون خوبه ؟

__ سلام ممنونم علی آقا ، اتفاقی افتاده با من تماس گرفتین ؟

__ اتفاق که نه ، فقط می خواستم بگم که ... اووووم ... خب

یه استرس بدی تو دلم افتاد، واسه همین با نگرانی گفتم :

_ چی شده علی آقا؟ بگید نصف جون شدم

علی با من گفت :

_ واقعیتش میلاد یه کم حالش بهم خورده، می خواستم اگه می شه یه

سر بیاید بیمارستان پیشش، من که ترسیدم به خانواده اشون زنگ بزنم

_ یا امام رضا، چی شده؟

علی با ترس گفت :

_ به خدا چیزی نشده مهرسا خانوم، می خوام میلاد تنها نباشه، بیایین

بیمارستان ...

خدافظی کردم و می خواستم راه بیفتم که سامین گفت :

_ چی شده مهرسا؟ چرا انقدر ترسیدی؟

بغض کرده بودم و با صدای گرفته ای رو به سامین گفتم :

_ سامین !!! میلاد ... میلاد

سامین نگران پرسید :

_ میلاد چی شده؟ هان؟

_ نمی دونم، دوستش زنگ زد و گفت بیا بیمارستان پیشش، من ... من

باید برم سامین

سامین منو به آرامش دعوت کرد و گفت :

_ آروم باش مهرسا، آروم باش، آماده شو خودم الان می برمت

سریع و سرهم بندی یه چیزی پوشیدم و سوار ماشین شدیم و به سمت

بیمارستان مورد نظر راه افتادیم .

وقتی رسیدیم به سرعت به طرف پذیرش رفتم تا اسمش رو بگم که علی

از روبرو به سمت ما اومد و گفت :

__ مهرسا خانم، بیاین این جا، تو این اتاقه

با دو به سمت اتاق رفتم و وارد شدم، چند تا تخت توی اتاق بود و همه اش هم پُر بود.

سعی کردم بغضم رو قورت بدم و به طرف تختی که میلاد روش بود، رفتم.

میلاد روی دنده راستش خوابیده بود و یه سِرْم توی دستش بود، چشماش بسته بود و رنگش هم مهتابی بود، اشک تا مرز چکیدن اومد ولی روم رو به پنجره کردم و به خودم گفتم:

__ مهرسا آروم باش، اگه میلاد بیدار بشه و تو این حال ببیننت، حالش بد می شه

کمی که آروم شدم، به سمت میلاد برگشتم که دیدم کم کم داره چشماش رو باز می کنه، به سمتش رفتم و دستش رو توی دستم گرفتم و با یه لبخند زورکی گفتم:

__ میلاد جونم، دیگه جا نبود که اومدی این جا خوابیدی بی معرفت؟ می گفتم تا خودم پیام پاهام رو بالش زیر سرت کنم، فدای داداش خوشکلم بشم، پاشو، پاشو، بریم خونه خودمون
میلاد با بی حالی یه لبخند بهم زد و گفت:

__ مگه من دستم به این علی دهن لق نرسه!! مهرسا جونم من که چیزیم نیس، یه کم ضعف کردم، همین

__ آره فدات شم، مگه قراره چیز دیگه ای غیر از این باشه؟
و بعد هم رو به علی که تازه وارد شده بود کردم و گفتم:

__ علی آقا ... علی آقا؟ بیاین

وقتی علی اومد میلاد با بی حسی گفت:

_ بزمن لِهت کنم، چرا آبجی منو نگران کردی ؟ من فقط یه کم ضعف

دارم

علی خنده ای کرد و با حالت شوخی گفت :

_ آره ، اتفاقاً همین الان رفتم جواب آزمایشت رو گرفتم ، دکتر گفت

بارداری

تو بغض خنده ام گرفت و گفتم :

_ خیلی بدی علی آقا ، داداش من که هنوز ازدواج نکرده که باردار بشه

این بار میلاد هم خندید و گفت :

_ خدا مرگت نده علی

سامین بالاخره وارد اتاق شد و به سمت میلاد اومد و باهاش دست داد و

گفت :

_ خدا بد نده آقا میلاد

میلاد لبخند کم رنگی زد و گفت :

_ خدا بد نداده ، خودم بی احتیاطی کردم و از سلامت خودم غافل شدم

بعد رو کرد به علی و گفت :

_ علی جان ، عزیزم تا عشقم بهت ثابت نشده برو و به پرستار بگو بیاد

منو مرخص کنه

علی کمی با ترس و نگرانی به من نگاه کرد و گفت :

_ اما دکتر گفته باید چکاپ بشی !!!

میلاد گفت :

_ دکتر اشتباه کردن عزیزم ، من چیزیم نیس

که این بار من رو به علی گفتم :

_ دکتر گفته باید چی کار کنیم ؟

_ به سری آزمایشات و کارهای پزشکیه ، گفته مشکوکه

با ترس گفتم :

_ مشکوک به چی ؟

_ خودمم نمی دونم

با ترس به میلاد نگاه کردم و گفتم :

_ داداشی جونم ، الهی دورت بگردم ، به چک آپ بده همه مون مطمئن

باشیم

که میلاد با یه لبخند موافقت خودش رو اعلام کرد .

پرستار اومد و سِرْم رو از دست میلاد جدا کرد ، زیر بازوش رو گرفتم

و به سمت اتاق دکتر رفتیم .

علی و سامین دنبال ما راه افتادن و علی گفت :

_ مهرسا خانم ، اجازه بدین من ببرمش اتاق دکتر

با قدر شناسی نگاهی بهش انداختم و گفتم :

_ نه علی آقا ، شما زحمت نکشید ، حالا که اینجام خودم کارهاش رو انجام

می دم

میلاد هم به تأیید حرف من به علی گفت :

_ آره رفیق ، شما این جا بشینین ، ما الان میایم

و با هم به سمت اتاق راهی شدیم .

وقتی نشستیم ، دکتر از پشت عینکش نگاهی به من کرد و گفت :

_ شما چه نسبتی با ایشون دارین ؟

کمی مِن مِن کردم که میلاد با قاطعیت گفت :

_ خواهرمه دکتر

دکتر گفت :

_ پس باید چند روز درگیر باشین

با حالت نگرانی به دکتر نگاه کردم و گفتم :

_ چرا دکتر ؟

دکتر سرش رو توی برگه های روبروش فرو کرده بود و مشغول نوشتن

بود ، در همون حال گفت :

_ برادر شما ، باید چند تا آزمایش مختلف خون بدن ، از لحاظ سیستم

ایمنی بدن باید چک بشن ، چند تا سی تی اسکن و ام . آر . آی و چند تا

کار دیگه که برای یه چک آپ کامل لازمه ، باید انجام بدن ، شما باید از

فردا به مدت 3 روز ایشون رو برای آزمایشات و سایر کار ها بیارین .

یه ترس غریبی وجودم رو داشت داغون می کرد ، بی طاقت رو به دکتر

گفتم :

_ چی شده مگه آقای دکتر ؟ ترو خدا بگین ؟ الان همین جا سخته می

کنم !!!

_ چیزی نیست ، ایشون به یه بیماری معده مشکوک هستن

قلبم توی دهنم نبض می زد ، میلاد با فشاری که به دستام وارد کرد بهم

فهموند که خیلی وضعم داغونه ، خودم رو جمع و جور کردم .

دکتر پرونده روبروش رو بست و به دست من داد و گفت :

_ این یه پرونده برای چک آپ برادرتون ، فردا صبح اول وقت برای

انجام آزمایشات بیاین این جا

میلاد که تا الان سکوت کرده بود رو به دکتر کرد و گفت :

_ آقای دکتر ، شما مطمئنید که باید این کارا انجام بشه ؟

دکتر عینکش رو برداشت و دستش رو زیر چونه اش زد و زل زد توی

چشمای میلاد و گفت :

__ پسر جان، ما که بی خود حرفی نمی زنیم، انشالله که چیزی نیست ولی
برای اطمینان خودتون و ما هم که شده حتماً فردا تشریف بیارین
با سستی بی سابقه ای از جام بلند شدم و زیر بازوی میلاد رو هم گرفتم
و از جا بلندش کردم و به سمت در رفتیم، با دکتر خداحافظی کردیم و
بیرون رفتیم .

به محض این که در رو بستیم میلاد بهم گفت :

__ آخه مهرسایی من، من که چیزیم نیست، اینا دارن شلوغش می کنن
من که آماده گریه بودم به میلاد گفتم :

__ میلاد جان، لجبازی نکن فدات شم، دیدی که، دکتر گفت انشالله چیزی
نیست، ولی بذار مطمئن بشیم

علی و سامین به سمت ما اومدن و علی گفت :

__ خب مهرسا خانم دکتر چی گفت ؟

من که نمی خواستم میلاد ناراحت بشه رو به علی گفتم :

__ دکتر گفته باید فعلاً چکاپ بشه و خودشم دقیقاً نمی دونه مشکل از

کجاست ! انشالله از فردا میلادو میارم بیمارستان تا آزمایشاتش رو انجام
بده

علی گفت :

__ بذارین من بیارمش

باز لبخندی زدم و گفتم :

__ نه علی آقا، نمی خوام مزاحم شما بشیم

__ اما مهرسا خانم، من دوستشتم، منم ...

با حرف میلاد علی ساکت شد :

__ رفیق، خواهرم درست می گه، نمی خوام تو هم از کار و زندگی

بیفتی، دستت درد نکنه، امروز هم واست مصیبت درست کردم

علی لبخندی زد و گفت :

_ نه رفیق، زحمت و مصیبت چیه ؟ در هر حال، هر کاری داشتین به

من هم بگین

از علی تشکر کردم و بهش گفتم :

_ فقط خواهشاً خانواده میلاد فعلاً چیزی نفهمن که نگران نشن

علی با تأیید، سرش رو تکون داد و گفت :

_ می فهمم، بله حرفی نمی زنم

رو به سامین کردم و نسخه ای که دکتر برای میلاد نوشته بود رو به

دستش دادم و گفتم :

_ سامین جان، عزیزم این نسخه میلاد رو از داروخانه همین جا بگیر و

بیا لطفاً

سامین نسخه رو گرفت و به سمت داروخانه رفت، بعد از گرفتن دارو

های میلاد به سمت خونه راهی شدیم .

توی راه به میلاد گفتم :

_ حالا چی به مامان بگیم ؟ خدای من

میلاد گفت :

_ بهش بگو ضعف کردم، آخه وقتایی هم که ضعیف می شم، همین شکلی

می شم، داروها هم بگو تقویته

یه لبخند به روی رنگ پریده میلاد زدم و گفتم :

_ باشه عزیز دلم، همیناً رو بهش می گم

وقتی به خونه رسیدیم، پیاده شدم و زیر بازوی میلاد رو گرفتم که میلاد

گفت :

_ آجی جونم، چیزیم نیست، این طوری رفتار کنی مامان بیشتر مشکوک

می شه ها

دستم رو از بازوش جدا کردم که میلاد سرش گیج رفت و وقت بود بیفته

، با بغض مهار شده گفتم :

_ ببین کله شقی هاتو، خب عزیزم نباید به خودت فشار وارد کنی

و به سمتش رفتم و محکم زیربازوش رو گرفتم .

زنگ در رو زدیم و رفتیم داخل، وقتی مامان، میلاد رو دید، خیلی واضح

رنگش پرید که من گفتم :

_ مامان به خدا هیچی نیست، میلاد یه کم ضعیف شده، همین

مامان هم مثل من، آماده باریدن بود ولی خودش رو کنترل کرد و رو به

میلاد گفت :

_ چقدر بهت بگم انقدر از خودت کار نکش، حالا خوبه بیفتی گوشه

خونه ؟

میلاد لبخند کم جونی زد و گفت :

_ مامان، آجی، نگرانی تون رو می فهمم ولی چیزیم نیست

لبخندی زدم و رو به مامان گفتم :

_ راست می گه مامان، اینقدر این میلاد رو لوسش نکن دیگه

که مامان به خاطر دل ما یه لبخند زد و گفت :

_ مهرسا راست میگه، پسره ی لوس

بعد از کمی گپ زدن و یه سری توصیه به میلاد، تصمیم گرفتم با سامین

به خونه بر گردیم .

قبل از رفتن به سمت میلاد رفتم و صورتشو بوسیدم و در گوشش گفتم :

_ گلم، فردا منتظرم باش میام دنبالت

میلاد تأیید کرد و من به سمت خونه راه افتادم .

توی راه بودیم که به سامین گفتم :

_ منو ببر شرکت میعاد

_ چرا ؟ چی شده ؟

_ سامین ، منو می بری یا خودم برم ؟

_ باشه بابا ، الان می برمت

و به سمت شرکت میعاد راهی شد ، بعد از رد کردن مراحل اداری

بالاخره رفتم پیش میعاد .

از سامین خواستم منتظرم بمونه ، وقتی داخل اتاق میعاد رفتم بغض داشت

خفه ام می کرد .

میعاد با خوشحالی بلند شد و سلام علیک کرد و گفت :

_ چه عجب !! از این ورا آبجی جون

وقتی دیدم میعاد ایستاده ، خودم رو بهش رسوندم و پریدم توی بغلش و

شروع کردم به زار زدن که میعاد شُکه شده ، ایستاده بود .

وقتی به خودش اومد ، منو از خودش جدا کرد و گفت :

_ چی شده مه‌رسا ؟

با حق حق ماجرا رو براش تعریف کردم ، میعاد با ناراحتی گفت :

_ عزیزم ، خودت می گی دکتر گفته مشکوکه ، انشالله که چیزی نیست ،

حالا چرا انقدر داری خودتو اذیت می کنی ؟

گفتم :

_ آخه میعاد ، تو که می دونی میلاد چقدر برای من عزیزه ، طاقت ندارم

غصه اشو ببینم ، چه برسه به مریضیش

میعاد بغلم کرد و گفت :

__ بد به دلت راه نده ،انشالله چیزی نیست

__ میعاد دلم شور می زنه

__ چیزی نیست مهرسا ، آروم باش ،منم فردا دنبال تون میام تا تنها نباشی

،فقط نداشتی که مامان و ماریا چیزی بفهمن ؟

__ نه نه ،هنوز که چیزی نیست ،چرا نگران شون می کردم

__ آفرین ،کار خوبی کردی ،برو خونه استراحت کن ،فردا میام دنبالت و

میلادو می بریم بیمارستان

کمی که آروم شدم ،از میعاد جدا شدم و با سامین به سمت خونه راه

افتادیم .

تو این چند روزه آبکشم کرده بودن ،از بس که واسه آزمایشات مختلف

بهم سُرنگ و سرم های مختلف زده بودن .

بیچاره مهرسا ،چه گناهی داشت که این چیزا رو ببینه ،ولی من بازم حس

می کردم چیزیم نیس .

از صبح از این اتاق به اون اتاق ،از این آزمایشگاه به اون آزمایشگاه ،

از رادیولوژی به سونوگرافی ،از سی . تی اسکن به ام . آر . آی ،تازه

اینا روز اولش بود ،سه روز به همین منوال منو گشتن .

چون دکتر اورژانسی نوشته بود ،3 روز بعد جواب هاش اومد ،خدا می

دونه چه حدسی زده بود که انقدر آزمایش و برنامه روی من بدبخت انجام

دادن .

میعاد هم هر سه روز رو دنبال ما بود ،واقعاً سخت بود اگه مهرسا تنها

می خواست این کارا رو انجام بده .

تو این چند روز مهرسا با زبون بازیاش ،ماریا رو پیچونده بود ولی دیگه

هر دوشون کلافه شده بودن ،می دونستم دیر یا زود ماریا هم به جمع

مهرسا و میعاد می پیونده .

امروز بالاخره جواب آزمایشاتم می اومد ، نمی دونم این چه بساطی بود

که یک هفته گریبان ما رو گرفته بود ، مهرسا و میعاد که از سر و

روشون کلافگی و خستگی می بارید ، ولی امروز راحت می شدیم دیگه .

با مهرسا و میعاد به سمت اتاق دکتر رفتیم ، دکتر تمام اوراق و برگه ها

رو گرفت و بررسی شون کرد .

هی عینکش رو می زد ، بر می داشت ، یه سری برگه ها رو می دید ، می

داشت روی میز ، به یه دسته دیگه اش نگاه می کرد ، حسابی کلافه مون

کرد تا این که مهرسا دیگه طاقت نیاورد و صداش دراومد :

_ آقای دکتر ؟ می شه لطف کنید و به ما هم بگید چی شده ؟ 1 هفته است

از نگرانی داریم دیوونه می شیم

دکتر باز عینکش رو از چشمش برداشت و نگاهی به مهرسا که طلب

کارانه نگاش می کرد انداخت و گفت :

_ ببینید خانم ...

نگاهی به برگه ها انداخت و گفت :

_ خانم رضایی ، برادر شما دچار زخم معده شدید شدند که نیاز دارن

جراحی بشن و از همین الان هم باید بستری بشن

مهرسا نگاهی به من انداخت و با من گفت :

_ بعدش ... بعدش خوب می شه ... آقای دکتر ؟

_ امیدواریم که خوب بشن ، نگران نباشید ، چیز حادی نیست

با داد مهرسا زل زدم به چشمای پُر از اشکش :

_ امیدوارید خوب بشه دکتر؟؟؟

دیگه طاقت نیاورد و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن ، صدای حق حق

هاش و اشک های درشت روی گونه اش داشت خنجر می زد به قلبم ،

معلوم بود این چند روزه چه فشاری روش بوده .

آبجی کوچولوی من ، اشکای درشت روی گونه هاش می غلطید و روی

شالش می چکید .

می خواستم به سمتش برم و بغلش کنم که دکتر به میعاد اشاره کرد و

خواست تا من رو از اتاق بیرون ببره .

میعاد به سختی من رو از اتاق دکتر بیرون برد و من رو روی یکی از

صندلی های توی راهرو نشوند .

کنارم نشست و دستم رو توی دستاش گرفت و در حالی که عمیقاً توی

فکر بود و به جای نامعلومی خیره بود گفت :

_ می بینی چقدر آبجی داشتن نعمت بزرگیه ؟

روش رو به سمت من کرد و لبخندی زد و گفت :

_ دلت خوشه که یه غم خوار داری که همه جا و همه جور واسه این که

حتی یه خار به پات نره این طور بال بال می زنه ، مگه نه میلاد ؟

احساس کردم خیلی به یه آغوش برادانه نیاز دارم ، میعاد رو بغل کردم و

سرم رو روی شونه اش گذاشتم و با لبخند حرف میعاد رو تأیید کردم .

چند لحظه بعد ، مهترسا با یه لبخند روی لبش از اتاق بیرون اومد ، با این

که هنوز چشمش و بینیش قرمز بود .

انگار نه انگار این همون دختریه که داشت تا چند لحظه پیش اون طور

زار می زد ، به طرف من و میعاد اومد و گفت :

_ به به !! چه دو تا برادر با هم خلوت کردن چشم منو دور دیدن ؟

همه به هم لبخندی زدیم و مهترسا گفت :

_ میعاد جونم آجی ، پاشو میلاد رو ببریم پرستاری ، تا برامون یه مکان

مشخص کنن تا این جیگر منو بستری کنیم

من و میعاد با دهن باز داشتیم به مهرسا نگاه می کردیم که مهرسا

چشماش رو درشت کرد و گفت :

__ چیه ؟ بریم دیگه ،اینم برگه درخواست بستری ،بدو دیگه میعاد

و به طرف من اومد و بازوم رو گرفت و با هم به طرف پذیرش رفتیم ،

سر یکی دو ساعت کارهای بستری من انجام شد و یک دست لباس از

بیمارستان ،به رنگ آبی آسمانی روشن بهم دادن تا بپوشم .

مهرسا کمکم کرد تا لباسام رو عوض کنم و بعد هم من رو به طرف اتاق

مورد نظر بردن .

روی تخت دراز کشیدم و یه پرستار اومد و بهم سرم وصل کرد ،دیگه

دستام درد گرفته و کبود شده بود ولی خب مجبور بودم به خاطر بچه ها

سکوت کنم .

مهرسا به سمت تختم اومد ،دستاش رو توی موهام کشید و گفت :

__ داداجی من قوی ،مگه نه ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم :

__ اگه خواهرم قوی باشه و محکم پشتم بمونه ،منم قوی می مونم ،راستی

دکتر بهت چی گفت کلک ؟

مهرسا لبخندی زد و روی دستم رو بوسید و گفت :

__ هیچی ،گفت داداشتو زود خوب می کنم ،تحویلت میدم ببریش خانوم

بد اخلاق

و بعد هم شروع کرد به خندیدن .

صندلی که اون جا بود رو نزدیک تختم کشید و کنارم نشست و گفت :

__ حالا داداشی خوشگلم باید یه کم استراحت کنه

و پنجه هاش رو کشید توی موهام ،انقدر خسته بودم که چشمام کم کم گرم شد و خوابم برد .

مهرسا

بعد از این که میلاد خوابش برد ،دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت ،
یاد حرفای دکتر افتادم .

وقتی میعاد ،میلاد رو از اتاق بیرون برد ،دکتر از پشت میزش بلند شد و
اومد کنارم نشست و گفت :

_ ببین دختر جان ،تو با این کارات فقط باعث می شی برادرت بیشتر
تحلیل بره و کار ما برای مداوا سخت تر بشه ،می دونی تو این مواقع هر
چه بیشتر اطرافیان غصه بخورن ،روی بیمار تأثیر سوء می ذاره و
باعث می شه مقاومت بدنش کمتر بشه و در نتیجه تأثیرات خیلی بدی
توی جسم و روح بیمار می ذاره ؟

با اشک به دکتر چشم دوختم و گفتم :

_ الان باید چی کار کنم دکتر ؟

دکتر زل زد توی چشمام و گفت :

_ باید به من و نه هیچ کس دیگه ،قول بدی که اگه داشتی از غصه هم دق
می کردی جلوی برادرت گریه نکنی ،تو این چند روزه که با شما آشنا
شدم کاملاً متوجه روحیه شما دو تا و نزدیکی تون به هم شدم ،مشخصه
که چقدر برادرت رو دوس داری و اونم متقابلاً همین قدر به تو علاقه
داره ،پس به من قول بده نداری با ندونم کاری هات داداشت رو از دست
بدی ،باشه ؟

اشک هام رو پاک کردم و گفتم :

_ قول می دم دکتر ،من جونمم واسه میلاد می دم ،این که چیز کوچیکه

که شما ازم می خواین

_ ولی همین چیز کوچیک باعث می شه افسردگی بگیرم ،هر وقت حس

کردی که دیگه بریدی ،فقط از میلاد دور شو ،می دونم سخته ولی باید

دوری کنی ،متوجهی ؟

دستمالی به سمتم گرفت ،دستمال رو ازش گرفتم و گفتم :

_ ممنون ،ولی به نظرتون این کار بدتر نیست ؟

_ به هیچ وجه ،بهتر از گریه کردن جلوی خودشه

_ بله ،متوجه ام دکتر

دکتر پرونده و برگه درخواست بستری رو دستم داد و گفت :

_ الان لبخند بزن و برو بیرون ،به هر دو داداشات با لبخند نگاه کن ،

باشه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ مرسی دکتر ،ممنونم

با اجازه ای گفتم و به سمت بچه ها رفتم .

دکتر ازم قول گرفته بود ،پس باید تمام تلاشمو می کردم ،میعاد که برای

کارای بستری میلاد بیرون رفته بود ،توی اتاق برگشت ،رو بهش گفتم :

_ میعاد ،سامین اومده ؟

میعاد سری تکون داد و گفت :

_ آره ،اومده

_ بهش بگو بیاد پیش میلاد بمونه تا ما بریم خونه و بیایم

سری تکون داد و گفت :

_ الان بهش می گم بیاد داخل

از جام بلند شدم، یه ب*و*س*ه طولانی روی پیشونی میلاد گذاشتم و وقتی آرامش لازم رو دریافت کردم، منتظر شدم تا سامین بیاد.

وقتی اومد با التماس و درخواست شدید توی چشم هام بهش گفتم:

__ سامین جون، حواست به میلاد باشه تا ما برگردیم، مواظب باش چشم ازش بر نداریا، باشه؟

سامین تأییدم کرد و گفت:

__ برو، حواسم هست، میعاد منتظرته

یه نگاه دیگه به میلاد که خیلی آروم خوابیده بود، انداختم و به سمت میعاد رفتم و بی مهابا بغضم رو رها کردم که میعاد گفت:

__ مهرسا!!! تو رو قرآن، انقدر گریه نکن، اگه با این وضع بریم خونه مامان سخته می کنه ها

با حق حق به میعاد گفتم:

__ میعاد ... میعاد به خدا اگه یه تار مو از سر میلاد کم بشه من دق می کنم

میعاد شونه هام رو گرفت و گفت:

__ مگه قراره چیزی بشه؟ یه جراحی می کنه و حل می شه دیگه

سرم رو تکون دادم و تأییدش کردم، من نباید با این کارها هر دو تا داداش هام رو از دست می دادم، میعاد به اندازه کافی خودش داغون بود، من دیگه نباید با این رفتارها نمک به زخمش می پاشیدم.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم، توی راه شیشه ها رو پائین کشیده بودم تا هوای سرد آبان ماه التهاب صورتم رو کم کنه.

اول به طرف خونه ماریا رفتیم و ازش خواستم آماده بشه و بریم خونه بابا

اینا، خیلی ترسیده بود ولی چاره چی بود، بالاخره باید می فهمید.

به سمت خونه بابا رفتیم، از اتفاق بابا هم خونه بود، فکر کنم میعاد بهش زنگ زده بود، وگرنه این وقت روز بابا تو خونه چی کار می کرد .

وقتی وارد خونه شدیم همه دور هم نشستیم و از میعاد خواستیم تا ماجرا رو برای مامان بابا و ماریا تعریف کنه .

هر چی می گذشت و هر کلمه که از دهن میعاد در می اومد، مامان بابا و ماریا بیشتر بهت زده و بغض دار می شدن .

وقتی حرفای میعاد تموم شد، مامان ریز ریز شروع کرد به گریه کردن ، ماریا هم به سمت من اومد و خودش رو توی بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن .

می دونستم ماریا چقدر میلاد رو دوست داره ،اون دو برابر من به میلاد عشق می ورزید .

خوب که مامان و ماریا گریه کردن ،با یه بغض کنترل شده رو به مامان و ماریا گفتم :

_ هر چی می خواین این جا گریه کنید ،ولی حق ندارید یه قطره اشک جلوی میلاد بریزید ،اگه گریه کنید میلاد روحیه اش رو از دست می ده ، شما که می دونید میلاد چقدر حساسه ؟

هر دوشون به نشونه تأیید سرشون رو تکیه دادن .

بعد از اتمام گریه ها و فضای خفقان آوری که به خونه حاکم شده بود ، یکی یکی سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان رفتیم .

توی راه به میعاد گفتم یه جا بایسته تا یه گل بگیریم واسه ماریا تا بده به میلاد و ابراز ناراحتی این بین نباشه .

وقتی به بیمارستان رسیدیم ،به سختی اجازه دادن همه بریم داخل ،برای همین اول من و ماریا و مامان رفتیم داخل و بعد هم بابا و میعاد و حالا

هم که علی اومده بود، به دیدن میلاد رفتیم .

میلاد روی تختش نشسته بود، ماریا با عشق گل رو به میلاد داد و گونه

اش رو بوسید و با شیطننت گفت :

__ ای شیطون، نمی دونستم از ندیدن من به این روز می افتی !!

میلاد حسابی به خنده افتاد، بعد از اون، مامان کمی با میلاد حرف زد و

سر میلاد رو به سینه اش چسبوند و مادرانه باهاش صحبت کرد و بهش

آرامش داد .

بعد از ما سه تا، بابا رفت داخل و مردونه میلاد رو بغل کرد و بعد هم

دست هاش رو، روی بازوهاش زد و گفت :

__ تو پسر منی، پس خیلی قوی هستی، مگه نه ؟

میلاد به بابا لبخدی زد و گفت :

__ بله بابا جون

بعد از حرف زدن بابا با میلاد، میعاد و سامین و علی حسابی باهاش

شوخی کردن و سر به سرش گذاشتن، تا روحیه اش از بین نره .

قرار بود فردا صبح، میلاد رو برای عمل آماده کنن، بعد از این که همه

باهاش گپ زده بودن، قرار شد همه بریم و میعاد به عنوان همراه بیمار

پیش میلاد بمونه .

با این که طاقت نداشتم یه لحظه تنه‌اش بذارم، ولی همه مُجابم کرده بودن

که این جا یه محیط مردونه است و نمی شه یه خانم پیش میلاد بمونه .

با سختی از میلاد دل کندیم و راهی خونه شدیم .

میلاد

امروز دیگه اگه خدا می خواست، قضایا حل می شد و یه جراحی انجام

می دادن و بعدش هم ما رو راهی منزل مون می کردن .

اصلاً من نمی دونم چطوری یهوایی این طوری شد، من از بچگی زخم معده داشتم و معده ام هم حساس بود ولی از لحاظ خوراکی هم کم خودم نمی داشتم، نمی دونم یهوایی این مصیبت از کجا پیدا شده بود ؟ دیروز که همه اومدن ملاقاتم، فکر کردم نکنه روزای آخرمه، ولی بعد به فکر خودم خندیدم و گفتم :

_ نه بابا، من به این راحتیا تسلیم نمی شم
مهرسا، ماریا، مامان، آخ مشخص بود که به سختی خودشون رو کنترل می کنن گریه نکنن ولی می دونم همش به خاطر منه .
حالا که خوب دقت می کردم، می دیدم چقدر این موقع ها، شخصیت ها و مهر و محبت ها سنجیده می شه .
دیشب شب خوبی رو نگذروندم، ولی می دونم همه چیز زود تموم می شه و موقتییه .

میعاد با این که دیروز با مهرسا خیلی دوندگی کرده بودن، ولی دیشب یه لحظه چشم رو هم نذاشته بود .

درکش می کردم، میعاد همیشه برای من مثل بابام می موند، یه لحظه نخواست و نداشت که من تنها باشم یا کمبودی داشته باشم .

دیروز ماریا و مهرسا خیلی تلاش کردن پیشم بمونن، ولی خب نمی شد ، این که میعاد پیشم موند، منم حس بهتری داشتم .

امروز صبح چند تا پرستار اومدن داخل اتاق و خواستن منو آماده کنن تا بعدش راهی اتاق عمل بشم .

میعاد که دیگه چشماش سرخ شده بود، بیچاره داداشم پا بند من شده بود ولی می دونستم از این جا که برم بیرون جبران می کنم .

وقتی پرستارها منو آماده کردن، مهرسا و ماریا هم اومدن پیش من توی

اتاق، همین طور که ایستاده بودم، به سمت شون رفتم و یکی یکی کشیدم
شون توی بغلم .

هر دوشون چشماشون سرخ شده بود، ولی به سختی خودشون رو کنترل
می کردن و برام لبخند می زدن .
رو به هر دوشون کردم و گفتم :

_ ای بابا، آبجی، ماریا؟ من که نمی رم بمیرم، یه جراحی کوچیکه ،
بعدم زودی بر می گردم و مثل سابق دور هم آتیش مون رو می سوزونیم
دیگه

ماریا و مهرسا با اعتراض گفتن :

_ اِههههه ... میلاد مُردن یعنی چی ؟ درست حرف بزن
مهرسا رو کرد به من و گفت :

_ میلاد جونم، داداجم، من همین جا منتظرت می مونم تا بیای و تحویل
بگیرم

لبخندی زدم و گفتم :

_ مگه من بسته پُستی ام ؟

مهرسا لبخند کم رنگی زد و گفت :

_ نه خیر، پُست پِشتازی

قهقهه بی جونی زدم و رو به ماریا گفتم :

_ خب خانومی، شما توصیه ای، حرفی ندارین ؟

ماریا هم لبخندی زد و گفت :

_ زودی برگرد

دستم رو، روی چشمم گذاشتم و گفتم :

_ ای به چشم

یکی از پرستارا به طرفم اومد و گفت :

_ خب آقای رضایی، بیاین دیگه باید کم کم بریم اتاق عمل

یه کم استرس داشتیم، ولی طبیعی بود، رو به مهرسا گفتم :

_ پس مامان و بابا نیومدن ؟

مهرسا گفت :

_ مامان و بابا رو به زور خونه نگه داشتیم، نمی خواستیم زیاد شلوغش

کنیم، آخه نه شما نُتر تشریف دارین

به سمت مهرسا رفتم و لُپش رو کشیدم و گفتم :

_ خودتی

خندید و گفت :

_ حالا شما برو و برگرد، تو شیفت بعدی مامان بابا رو ملاقات کن

لبخندی زدم و با کمک میعاد روی تخت نشستیم، پرستار ازم خواست دراز

بکشم، همین کار رو انجام دادم .

بعد از چک کردن یه سری چیزا من رو به سمت اتاق عمل بردن، میعاد

و مهرسا سمت چپ تخت و ماریا سمت راست تخت ایستاده بودن و

داشتن منو به سمت اتاق همراهی می کردن .

واسه همه شون لبخند زدم ولی اونا داغون بودن، با رسیدن به اتاق عمل

به سختی از تختم جدا شدن و من به داخل اتاق رفتم .

مثل همه مکان های عمل، یه اتاق بود که دور تا دورش، تا سقف پُر از

کاشی های سفید بود و کلی دَم و دستگاه برای انجام عمل بود .

یه دکتر بیهوشی به سمتم اومد و یه ماسک روی صورتم گذاشت و ازم

خواست نفس عمیق بکشم .

بعد از کشیدن یه نفس عمیق، دید چشمم کم کم تار شد و بعد هم دیگه

چیزی نفهمیدم .

مهرسا

تا صبح نتونستم چشم روی هم بذارم ،داشتم از غصه دق می کردم ،نیمه های شب که همه خواب بودن ،به سمت سرویس بهداشتی رفتم ،وضو گرفتم و وارد اتاق شدم .

سجاده خوشگلی که مامان از سفر حج برام آورده بود ،رو باز کردم و شروع کردم به راز و نیاز و گریه کردن .

واسه سلامتی میلاد نذر و نیاز کردم و چند تا نماز هدیه به امام زمان و حضرت فاطمه خوندم و سلامتی داداش مهربونم رو از ائمه خواستم ،بعد از اتمام نمازها شالم رو جلوی دهنم گرفتم و شروع کردم به زار زدن ، سرم رو ،روی مهر گذاشتم و انقدر گریه کردم و با خودم نجوا کردم و دعا خوندم که سبک شدم .

وقتی کمی آرام شدم ،سرم رو بالا گرفتم و دستام رو هم به سمت آسمون گرفتم و همین طور که بی صدا اشک می ریختم ،رو به خدا شروع کردم به التماس کردن :

_ خدا جونم ،خدای مهربونم ،تو خیلی بزرگی ،تو خیلی مهربونی ،مگه نه خدای خوبم ؟ بگو که میلاد من ،خوب می شه ،خدایا حالا بعد از 22 سال که بهم برادر دادی ،نذار داغش به دلم بمونه ،تو که می دونی نفسم به نفسش بسته است ،خدایا میلاد منو سالم بهم برگردون ،خدایا من دیگه طاقت این یک مورد رو ندارم ،خدایا نمی خوام نا شکری کنم ولی چرا بین این همه بنده هات ،داداش من باید این طوری مریض بشه ؟ خدایا بهم قول بده که میلادم رو سالم بهم می دی ،خدایا ،خدا جونم ،همه امیدم

به تونه ...

و دیگه بغض بهم امون نداد ، خوب خودم رو تخلیه کردم که وقتی پیش
میلاذ می رم اشک نریزم .

صبح لباس هام رو پوشیدم و به ماریا زنگ زدم و گفتم که میرم دنبالش ،
وقتی رفتم دنبالش اون هم دست کمی از من نداشت و حسابی داغون بود ،
دست انداختم زیر چونه اش و صورتش رو به سمت خودم برگردوندم و
گفتم :

_ ماریا جونم ، فدات شم ، ترو خدا این طوری نیا ، برو یه کم به خودت

برس ، تو که نمی خوای میلاذ حالش بدتر بشه ؟

با این که به حرفم اطمینانی نداشتی اما گفتم :

_ اصلاً ... اصلاً میلاذ که چیزیش نیست ، زودی خوب می شه و بر می
گرده

برای مطمئن کردن ماریا محکم این حرفا رو بهش زدم ، ماریا بغضش
شکست و خودش رو توی بغلم انداخت و زد زیر گریه .

آروم آروم کمرشو نوازش کردم و بهش امید دادم ، بعد از این که کمی

آروم شد رفت توی خونه و یه کمی سر و وضعش رو بهتر کرد و بعد

اومد سوار شد و منم راه افتادم تا بریم خونه مامان و بهش اطمینان بدیم

که ما هستیم .

وقتی به خونه رسیدیم و وارد شدیم ، دیدم مامان آماده اس و لباس پوشیده

و بابا هم دمغ کنارش نشسته بود .

رفتم کنار مامان و گفتم :

_ مامانی جونم ، شما دیگه کجا ؟

مامان گفت :

__ مهرسا، تو هم نمی خوای مثل قاسم بهم بگی همین جا بشین که ؟

مامان رو بغل کردم و گفتم :

__ مامان جونم، عزیز دلم، می دونم که چقدر نگرانی، ولی ترو خدا

همین جا بمون

__ نه نه، من اصلاً تو خونه طاقت نمیارم، باید برم پیش بچه ام، اون

منتظر منه

و شروع کرد به گریه کردن .

" آخه خدایا این چه بلایی بود که سر ما اومد ؟؟؟ "

با بغض کنترل شده به مامان گفتم :

__ مامان، به جون میلاد قسم، اگه این جا بمونی بهتره، اگه بیای و یه

قطره اشک بریزی میلاد می شکنه، تو که نمی خوای این طوری بشه ؟

مامان بی صدا اشک می ریخت و سکوت کرده بود، با هزار بدبختی

رضایت داد که همراه ما نیاد .

با حجم سنگینی که روی قلبم بود سوار ماشین شدیم و با ماریا به سمت

بیمارستان راه افتادیم .

قبل از این که بریم داخل بیمارستان، خودم رو توی آینه چک کردم،

قرمزی چشمم بدجور توی ذوق می زد، نمی شد کاریش کنم، به ماریا

هم نگاه کردم که وضعش مشابه خودم بود .

با قدم های سست و لرزان به سمت داخل رفتیم، هر چی به اتاق میلاد

نزدیک تر می شدیم، قلبم بیشتر فشرده می شد .

داخل اتاق که شدیم، میلاد ایستاده بود و چند تا پرستار داشتن آماده اش

می کردن، به سمتش رفتیم و با خوش و بش راهی اتاق عملش کردیم .

به محض این که در های اتاق عمل بسته شد، تا شدم و روی زمین نشستم

و بی صدا اشک ریختم که ماریا هم اومد کنارم و خودشو تو آغوشم انداخت .

میعاد به سمت مون اومد و واسه ی این که جَو رو عوض کنه گفت :

_ بسم الله ، باز شما چنی شدید ؟ انگار حالا چی شده ؟ پاشو مهرسا ، پاشو خودتو جمع کن ، داداش من مثل شیر رفته ، مثل شیر هم بر می گرده ، زن داداش تو دیگه چرا ؟ بلند شین

بعد هم بازوی من رو گرفت و از جام بلندم کرد ، اشکام رو پاک کردم ، من باید حواسم به مامان و ماریا هم می بود .

پس سعی کردم خودم رو قوی جلوه بدم ، ماریا رو از روی زمین بلند کردم و مثل دو تا خانوم متشخص روی صندلی های انتظار نشستیم . چشمم به میعاد افتاد که چشماش قرمز شده بود و خمار ، می دونستم چقدر خسته است و حتماً تا صبح بیدار بوده .

از کنار ماریا بلند شدم ، به سمت میعاد رفتم ، من نباید به خاطر خودم میعاد رو هم از دست می دادم .

کنارش نشستم ، به آرامش شدید احتیاج داشتم ، صورتش رو با دستای سردم قاب کردم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم :

_ میعادم ؟

_ جانم ؟

دستی به موهای کشیدم و گفتم :

_ حتماً خیلی خسته ای آجی ، بیا سرتو بذار روی پای من و یه کم

استراحت کن

میعاد لبخندی زد ، انگشت اشاره اش رو زیر چشمای قرمزم کشید و گفت :

_ این چشما هم می‌گن که توی وجود تو داغونه، تو بیشتر از من احتیاج

به استراحت داری

چشمامو باز و بسته کردم و گفتم :

_ سرتو بذار روی پام، تا وقتی میلاد بر گرده یه کم بخواب، من و ماریا

هستیم

می‌عاد که خستگی از سر و روش می چکید، با روی باز قبول کرد و

سرش رو، روی پام گذاشت و گفت :

_ به به !! چه حالی می ده تو بغل آبجیت بخوابی

لبخندی زدم و به یاد میلاد که همیشه سرش رو، روی پام می داشت تا

من موهاشو نوازش کنم، مشغول به نوازش موهای می‌عاد شدم .

می‌عاد به قدری خسته بود، که به نوازش هم نیاز نداشت و دو دقیقه بعد

خوابش برد .

تسبیح عقیقم رو از داخل کیفم بیرون کشیدم و شروع کردم به ذکر گفتن

و صلوات فرستادن .

چند ساعتی گذشت و می‌عاد هم کم کم بیدار شد، پام خشک شده بود ولی

مهم نبود، چند دقیقه بعد دکتر بیرون اومد .

با سر به سمتش رفتیم و اول از همه من ازش پرسیدم :

_ آقای دکتر، داداشم چی شد ؟ عملش چطور بود ؟

دکتر کلاه و ماسک سبز رنگش رو برداشت و گفت :

_ این عمل خوب بود ولی کافی نبود، ما احتیاج داریم که دوباره این کارو

انجام بدیم، هنوز به طور کامل چیزی مشخص نیست ولی 50 درصد

کار حل شده

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و نه داد بزنم نه گریه کنم، رو کردم به

سمت دکتر و گفتم :

_ یعنی چی آقای دکتر ؟ شما که گفتید یه عمل ؟

_ بله ، ولی مطمئن نبودیم ، تو عمل بعدی همه چیز مشخص می شه

و رفت .

بعد از چند لحظه میلاد که بی هوش بود رو از اتاق عمل بیرون آوردن ،

با دیدن صورت معصوم و رنگ پریده اش دیگه طاقت نیاوردم و همه جا

جلوی چشمم سیاه شد و داشتم می افتادم زمین که با دستای میعاد

متوقف شدم و بی هوش شدم .

میلاد

چشمم رو آرام آرام باز کردم ، انگار داشتم از درون آتیش می گرفتم ،

حس می کردم خیلی حرارتم بالاست ، پوست شکمم می سوخت و گلوم

خشک خشک بود .

باگلولی داغون و صدایی که از ته چاه در می اومد گفتم :

_ آب

ولی کسی توجهی بهم نکرد ، چشمم رو باز تر کردم ، ماریا و میعاد رو

بالای سرم دیدم ، میعاد به سمتم اومد و گفت :

_ بالاخره پا شدی تنبل خان ؟

باز با صدای آرومی گفتم :

_ آب می ... می خوام

میعاد دستی توی موهام کشید و گفت :

_ آب می خواداش ؟ نمی تونم بهت آب بدم عزیزم ، هنوز 2 ، 3

ساعت نیست که جراحی شدی ، دکتر باید اجازه بده

از درد چشمم رو به هم فشار دادم و به میعاد گفتم :

_ میعاد، درد ... دارم ، جای ... جای بخیه هام می سوزه

ماریا گفت :

_ الان پرستار رو صدا می زنم ، صبر کن

از اتاق بیرون رفت ، نگاهی پُر درد به اطراف اتاق انداختم و وقتی

مهرسا رو ندیدم باز رو به میعاد گفتم :

_ میعاد ... پس ... پس مهرسا کجاست ؟

میعاد یه نفس عمیق کشید و گفت :

_ همین جاهاست ، الان میاد

به میعاد زل زدم و گفتم :

_ میعاد ؟ داری بهم دروغ می گی ؟

میعاد روش رو از من گرفت و به سمت پنجره اتاق رفت ، با تمام توانم

گفتم :

_ میعاد چرا به من نمی گی چی شده ؟ میگم مهرسا کجاست ؟

میعاد با شک و تردید به من نگاه کرد که با صدای خسته مهرسا از پشت

سرش کمی خودم رو بالا کشیدم و دیدمش :

_ همین جام فدات شم ، رفته بودم یه آب به صورت بزنم

میعاد به سمتش رفت و دم گوشش یه چیزایی زمزمه کرد ، ولی مهرسا

چپ چپ نگاهش کرد و چیزی گفت و به سمت من اومد .

دستم رو توی دستاش گرفت ، روی جای سِرُم رو بوسید و گفت :

_ گل من ، بهتری عزیزم ؟

چشمام رو باز و بسته کردم و رو بهش گفتم :

_ اینا ... اینا به من آب ... نمی دن ، خواهری ؟ شما ... آب می دین به

بنده ؟

مهرسا یه نگاه پُر از محبت بهم انداخت و گفت :

_ الهی بمیرم ، تشنه ای ؟

سرش رو زیر انداخت و گفت :

_ شرمنده اتم ، نمی شه ، اگه آب بهت بدم ، ممکنه مشکلات خون ریزی و

عفونی برات پیش بیاد ، الان با دستمال یه کم لب هات رو مرطوب می

کنم

یه دستمال مرطوب آورد و روی لب هام کشید ، یه کم از التهابم کم شد اما

مشکلم حل نشد .

چند لحظه بعد ، ماریا با یه پرستار داخل اتاق اومدند و پرستار بهم مورفین

تزریق کرد و گفت :

_ الان درد تون کمتر می شه ، الان هم دکتر واسه ویزیت دوباره اتون

میاد

بعد هم لبخندی به جمع زد و از اتاق خارج شد ، بعد از چند دقیقه دردم

کمتر شد و داشتم خمار خواب می شدم .

چند لحظه بعد دکتر اومد و گفت :

_ چطوری قهرمان ؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم :

_ به لطف شما خیلی عالی ام

با این که حال مساعدی نداشتم ، ولی دست از نیش و کنایه بر نمی داشتم ،

که دکتر منظورم رو گرفت و گفت :

_ ای شیطان ، زبونت که هنوز تنده پسر ؟

بعد از یه سری معاینات گفت :

_ فعلاً وضعیتش خوبه ، از یکی ، دو ساعت دیگه می تونید بهش آب بدین و

از فردا هم مایعات و آب میوه و سوپ رقیق شده

رو به دکتر کردم و با بی حالی گفتم :

_ دکتر کی برم خونه ؟

دکتر لبخندی زد و گفت :

_ خیلی عجله داری پسر ، متأسفانه فعلاً مهمون مایی

بعد هم کمی با میعاد و مهرسا حرف زد و از اتاق خارج شد ، دیگه

نتونستم خودم رو کنترل کنم و چشم هام بسته شد .

مهرسا

بعد از این که چشمم رو باز کرد ، دیدم توی یه اتاق سفیدم ، کم کم موقعیتم

رو یادآوری کردم و یاد حرف های دکتر افتادم .

دوباره بغض کردم ، اومدم از جام بلند بشم که میعاد شونه هام رو گرفت و

گفت :

_ مهرسا بخواب ، بی هوش شدی و الان تو اورژانسی ، بهت سِرُم وصله

، دراز بکش و انقدرم با من لج بازی نکن ، اگه شوهرت بفهمه در چه

وضعی هستی تک تک موهام رو می کنه

با بغض رو به میعاد گفتم :

_ سامین غلط کرده

میعاد لبخندی زد و گفت :

_ یا خدا ، مادر فولاد زره ، بگیر بخواب الان سِرُم تموم می شه ، الان

پرستار میاد سِرُم تو بر می داره ، نگاه کن ... نگاه کن ، خودشو به چه

روزی انداخته ، الان یعنی تو به دکتر قول دادی که قوی باشی و واسه

اعضاء خانواده پشتوانه باشی ؟

سری از روی تأسف تکون داد و گفت :

_ این دکتره هم چقدر دیوانه است که از تو قول گرفته

چشم غره ای به میعاد رفتم و گفتم :

_ مگه من چمه ضایع ؟

_ هیچی ،هیچی ،فقط یکی باید خودتو جمع کنه

بعد هم از جاش بلند شد و گفت :

_ همین جا بمون ،پرستار خودش میاد سِرْمَت رو درمیاره ،یه کم

استراحت کن بعد بیا ،از جات بلند نشی ها ،من میرم پیش میلاد ،ما رو

باش ،گفتیم خواهر داریم ،خاطرمون جمع ،حالا باید خودشم جمع کنم

با ضعف مُستی به بازوی میعاد زدم و گفتم :

_ برو تا یه فحشت ندادم ،برو ریختت رو نبینم ،بدو ،پررو

میعاد با خنده از اتاق خارج شد .

چند لحظه بعد ،پرستاری وارد اتاق شد و سِرْم رو از دستم خارج کرد و

با لبخند رو به من گفت :

_ عزیزم ،همین جا استراحت کن ،بیرون نریا ،ضعف داری ،یهو سرت

گیج میره این شوهر خوشگلِت ما رو می کُشه

با گیجی بهش زل زدم و گفتم :

_ شوهرم ؟ شوهرم که این جا نیست

لبخندی زد که چال گونه هاش مشخص شد و گفت :

_ همین آقا خوشگله که الان از اتاق اومد بیرون دیگه

رومو بر گردوندم و با لج گفتم :

_ اون شوهرم نبود ،برادرم بود

_ جدی می گی ؟ اصلاً شبیه هم نیستید ؟

با عصبانیت زل زدم تو صورتش و گفتم :

_ این که دلیل نمی شه

بدبخت زرد کرد ،نیشش رو جمع کرد و بله ای گفت و از اتاق خارج شد

،عجب آدمی بودا .

قبل از رفتن توصیه کرد از جام تکون نخورم ،با شیطنت حرفش رو قبول

کردم و به محض این که از اتاق بیرون رفت ،از جام بلند شدم .

سرم کمی گیج رفت ،از روی تخت پریدم پایین و اومدم کفشام رو بیوشم

که یه لحظه همه جا جلوی چشمام سیاه شد ،قبل از این که بخورم زمین

سریع لب تخت رو گرفتم و با دست دیگه ام هم سرم رو ماساژ دادم .

کمی که حالتیم طبیعی تر شد ،چند بار با دستام به دو طرف صورتم زدم و

به خودم گفتم :

_ میلاد الان به هوش میاد و به من احتیاج داره ،باید پیشش باشم

بعد هم یاد حرفای میعاد افتادم و سری برای خودم تکون دادم و باز به

خودم گفتم :

_ خاک تو سرت مهرسا ،قوی باش لعنتی ،میعاد راست می گه ،تو یعنی

قوی هستی ،خاک تو سر بی شعورت ،همش یا گریه می کنه یا غش و

ضعف می کنه ،خودتو جمع کن

با این حرفای خودم ،خودم بهم برخورد ،خودمو جمع و جور کردم و به

سختی و هزار پنهان کاری از جلوی ایستگاه پرستاری رد شدم و به سمت

اتاق میلاد راه افتادم .

تا خواستم وارد باشم ،صدای خسته میلاد رو شنیدم که گفت :

_ میعاد چرا به من نمی گی چی شده ؟ میگم مهرسا کجاست ؟

سریع به سمت شون رفتم و گفتم :

__ همین جام فدات شم، رفته بودم صورتم رو آب بزنم

لزوم نداشت میلاد که خودش الان یه همچین وضعیتی داشت و انقدر

حالش بد بود، بدون من چه وضعی داشتم .

میعاد به سمتم اومد و چشم غره ای بهم رفت و در گوشم گفت :

__ مگه بهت نگفتم همون جا بمون استراحت کن ، تو چرا انقدر کله شقی

دختر ؟

چپ چپ نگاش کردم و با دندونای قفل شده ام گفتم :

__ که تو جلوی میلاد لال بشی و ندونی چی بهش بگی ؟ میعاد ،اون الان

به من احتیاج داره ،نمی تونم با آرامش استراحت کنم

روم رو ازش گرفتم و به سمت میلاد رفتم ،باز بغض داشتم ،لب هاش

مٹ یه کویر خشک شده بودن .

دستش رو بوسیدم و حالش رو پرسیدم که آب خواست ،جیگرم داشت

آتیش می گرفت ،انشالله خدا هیچ انسانی رو نسبت به عزیزش شرمنده

نکنه ،فکر کردم میلاد ازم چیزی بخواد و نتونم بهش بدم .

اعصابم داغون شد ولی یه دستمال مرطوب آوردم و به لب های خشکش

کشیدم .

چند لحظه بعد پرستار همراه ماریا وارد شدن و پرستار به میلاد دارو

تزریق کرد تا دردش کمتر بشه ،الهی بمیرم ،پس درد هم داشت .

چند لحظه بعد دکتر اومد و پس از انجام معاینات گفت :

__ حالش خوبه

قبل از این که از اتاق بره بیرون رو به من و میعاد گفت :

__ بعد از ساعت کاری بیاین تو اتاق من ،باید باهاتون صحبت کنم .

دوباره ترس به دلم سرازیر شد ولی خودم رو کنترل کردم که میعاد نیش

و کنایه بهم نزنه ،چند لحظه بعد باز میلاد بی هوش شد و خوابش برد .
باز اشک تو چشم هام حلقه زد ،میلاد من که یه لحظه نمی تونست بی
کار بمونه و همش در حال فعالیت بود ،حالا تو یه همچین وضعی افتاده
بود .

روی مبل های تو اتاق دور هم نشسته بودیم و داشتیم صحبت می کردیم
که صدای گوشی میعاد بلند شد .

میعاد جواب داد و بعد از چند لحظه مکالمه گفت :

__ بابا بود و گفت می خوان با مامان بیان این جا ،دیگه مامان کلافه اش
کرده بود

نگاه بی خیالی به میعاد کردم و گفتم :

__ طوری نیست ،بذار مامان بیاد میلاد رو ببینه و خیالش راحت بشه ،میلاد
که چیزیش نیست ،مگه نه ؟

میعاد و ماریا با شک و تردید سرشون رو تگون دادن .

1 ساعت بعد مامان و بابا اومدن بیمارستان ،سامین هم با اونا رسیده بود ،
همه اومدن توی اتاق که پرستار شاکی وارد اتاق شد و گفت :

__ این جا چه خبره ؟ توی یه اتاق ،10 نفر آدم ؟ بفرمائید بیرون

به سمت پرستار رفتم و با زبون بازی خاص خودم مجابش کردم که چند
لحظه اجازه بده همه باشن .

میلاد تازه بیدار شده بود ،به سمتش رفتم و برای این که راحت تر به همه
دید داشته باشه یه کم تختش رو بالا آوردم و یه بالش دیگه هم زیر سرش
گذاشتم .

الهی بمیرم واسه داداشم ،توی 1 هفته کلی از اُبَته افتاده بود ،با لبخند رو
به همه گفتم :

_ خب الان یکی یکی با داداشم حرف بزنی، اذیتش نکنی، من 2 ساعت

مخ پرستارو به کار گرفتم

میعاد از اون سر اتاق گفت :

_ ریاست خوش می گذره ؟

براش شکلی در آوردم و به افراد حاضر در اتاق گفتم :

_ خب اول کی میاد ؟

مامان به سمت میلاد اومد و خواست بغلش کنه که گفتم :

_ نه مامان، میلاد تازه جراحی شده، فشارش نده

مامان هم سرش رو بوسید و شروع کرد به نجواها و عاشقانه هاش، چند

لحظه بعد بابا، متین و مردونه به سمتش اومد و یه کم باهاش صحبت کرد

، سرش رو بوسید و در آخر هم سامین اومد یه کم باهاش خوش و بش

کرد و بالاخره با هر بدبختی بود مامان بابا رفتن .

موندم ما 5 نفر، رو به سامین کردم و گفتم :

_ برو خونه، من شب میام

بعد هم در گوشش گفتم :

_ دکتر خواسته بریم باهاش صحبت کنیم، کارمون داره

میعاد گفت :

_ اول یه چیزی بخوریم، بعد هم سامین ماریا و مهرسا رو ببره، من می

مونم پیش میلاد

که من و ماریا شاکی شدیم، انقدر با میعاد حرف زدم و مخش رو کار

گرفتم که گفت :

_ وای، باشهههههههه، بمون روانیم کردی

به طرف ماریا رفتم و دم گوشش گفتم :

__ ماری جونم، من که به بهانه سِرْم، 2 ساعت خوابیدم، تو برو خونه یه

کم استراحت کن، فردا تو پیش میلاد بمون

ماریا با درماندگی نگام کرد و گفت :

__ ولی مهرسا جون، من نمی تونم میلادو تنها بذارم !

__ تنها چیه عزیزدلم ؟ من و میعاد این جا هستیم

و با چشمکی شیطانی بهش گفتم :

__ دیگه روی حرف خواهر شوهرت حرف نزن، قرار بود هفته پیش

نامزدی شما باشه ها، عروس و دامادمون باید آماده باشن، سر حال و

قبراق، پس برو استراحت کن، فردا بمون پیش میلاد، اوکی ؟

ماریا لبخندی زد و با بدبختی قبول کرد بره، یه چیز سرهم بندی خوردیم

و بعد هم ماریا رو همراه سامین راهی کردم .

میلاد رو که دکتر گفته بود نباید چیزی بخوره، یه مقدار آب بهش دادیم،

به سختی تونست آبم بخوره، دلم داشت می ترکید، آخه داداش خوشگل من

که سالم بود، چرا یهوایی این جوری شد ؟

میلاد بعد از خوردن آب بهم گفت :

__ مهرسا ... باز یه کم درد دارم

بهش گفتم :

__ الان پرستار رو صدا می زنم

که میعاد بلند شد و گفت :

__ من می رم

چند لحظه بعد وارد اتاق شد و گفت :

__ تا چند دقیقه دیگه پرستار میاد بهت مسکن تزریق می کنه

لحظاتی بعد پرستار اومد و یه مسکن معمولی بهش تزریق کرد و رو به

ما گفت :

_ نباید زیاد مسکن تزریق بشه ، چون باز فردا آزمایش داره

تا حرف آزمایش رو زد ، یاد این افتادم که باید بریم پیش دکتر ، از پرستار

پرسیدم :

_ دکتر کی هستن ؟

گفت :

_ از ساعت 5 به بعد دیگه همین جا هستن

کنار میعاد رفتم و بهش گفتم تا ساعت 5 استراحت کنه و من کنار میلاد

هستم ، بیچاره میعاد هم از کار و زندگیش افتاده بود .

کنار تخت میلاد نشستم که میلاد بهم گفت :

_ آجی جونى ؟ می شه این تخت ما رو به حالت اولش بر گردونی ، به

این حالت خسته شدم

یکی زدم تو سرم و گفتم :

_ آخ آخ یادم رفت ، خب زودتر می گفتی گلم

میلاد لبخند دردمندی زد و گفت :

_ اشکال نداره ، حالا هم طوری نشده

از جام بلند شدم و تختش رو به حالت اول بر گردوندم و باز کنارش

نشستم ، دستش رو توی دستام گرفتم و زل زدم بهش .

میلاد باز داشت خمار خواب می شد ، با لبخند دستش رو نوازش می کردم

که کم کم پلک هاش سنگین شد و خوابش برد .

یه کمی به صورت رنگ پریده از دردش زل زدم و بعد هم نگاهی به

ساعت انداختم ، ساعت نزدیکای 5 بود .

از جام بلند شدم و جلوی آینه رفتم و نگاهی به خودم انداختم ، خیلی وضع

صورت‌م به هم ریخته بود، چشمام سرخ و ملتهب بود و به زور باز بود،

بی خیال چشمام شدم و خواستم از اتاق بیرون برم و برم اتاق دکتر که

میعاد از پشت سر زد روی شونه ام و گفت :

__ تنها تنها می خوامی بری ؟

به سمتش برگشتم و لبخندی به صورت خسته اش زدم و گفتم :

__ آخه عزیزم، تو خسته بودی و خوابیده بودی، دلم نیومد بیدارت کنم

انگشتاش رو توی انگشتای دستم قفل کرد و گفت :

__ حالا که بیدارم، برو بریم پیش دکتر

برای اطمینان یه نگاه دیگه به میلاد که غرق خواب بود انداختم و با میعاد

به سمت اتاق دکتر راه افتادیم .

در اتاق دکتر رو زدیم و دکتر هم با خوش رویی از ما خواست بریم داخل

و بشینیم، بعد از چند لحظه گفت :

__ ببینید آقا و خانم رضایی، بنده و همکارانم امروز که برادر شما رو

جراحی کردیم، یه سری چیزهای مشکوک مشاهده کردیم که چون

اطمینانی روش ندارم چیزی نمی گم، اگه عمل دوم رو انجام بدیم می

تونم با اطمینان بگم که مشکلی برادر تون رو تهدید می کنه یا ما داریم

اشتباه می کنیم ؟

به خاطر فشار هایی که روم بود طاقت نیاوردم و گفتم :

__ شما برادر من رو مورد آزمایشی خودتون کردین که بفهمید اشتباه

کردین یا نه ؟ این چه وضعشه ؟

شروع کردم به گریه کردن و گفتم :

__ برادر منو دیدی دکتر ؟ دیدی چقدر جوون ؟ چرا این کار رو می

کنید ؟ داداش من حتی یه لحظه هم نمی تونه بی کار یه جا بشینه اون وقت

شما اونو به یه همچین حالی انداختین ؟ مگه میلاد من ، اسباب بازی دست

شماست که می خواین انواع و اقسام آزمایش ها و عمل ها رو ، روی اون

انجام بدین ؟

دکتر که از زبون تند و تیز من و میلاد شاکی شده بود گفت :

_ می خوای حقیقتو بدونی ، آره ؟

مکثی کرد و گفت :

_ خب ، باشه ، برادر شما مشکوک به سرطان معده است ، حالا متوجه

شدی مشکل از کجاست ؟

همین طور که عصبی شده بودم ، سر جام خشکم زد .

" این چی گفت ؟ میلاد ؟ سرطان ؟ "

دوباره اتاق شروع کرد به چرخ خوردن دور سرم و باز هم افتادم روی

دستای میعاد .

مهرسا

چند روز بود که ناهار و شامم شده بود گریه ، اشک می ریختم و ناله می

کردم ، 2 روز بود اومده بودم خونه و نمی خواستم کسی درد توی دلم رو

بفهمه .

سامین حسابی از دستم شاکی بود و همش بهم غر می زد :

_ این چه وضع زندگی شد ؟ پاشو خودتو جمع کن

به حدی از این دنیا و این نامردیش داغون بودم که منتظر یه جرقه بودم

تا آتیش بگیرم ، به سمت سامین رفتم و گفتم :

_ چی می گی تو ؟ هان ؟ نمی خوای دهننتو ببندی ؟

سامین هم که اندازه من عصبانی بود و نمی دونست من به چه دلیلی این

قدر داغونم گفت :

_ مهرسا با من درست حرف بزن، خودتو داری می کُشی واسه یه آدم که

هیچ نسبتی باهات نداره اما من که شوهرتم اندازه سر سوزن برات

اهمیت ندارم، این چه زندگیه واسه من درست کردی ؟

من که از حسادت سامین داشتم منفجر می شدم گفتم :

_ خفه شو سامین، همین که هست، خیلی ناراحتی طلاقم بده

_ همین کارو می کنم، اون پسره بی همه چیز همه حواستو از من و

زندگیت گرفته

دیگه به حد انفجار رسیده بودم، به سمتش رفتم و با مشت هام شروع

کردم به سر و سینه اش بزنم و گفتم :

_ کثافت حسود

اون هم کم نیاورد و یه سیلی به صورتم زد که با شدت پرت شدم روی

تخت و گفت :

_ خفه شوووووو

خون از لب و بینیم بیرون زد، بغضم هم شکست، یه دیوانه به تمام معنا

شده بودم، شروع کردم جیغ بزنم و به سامین فحش بدم .

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم، خدا رو شکر، سامین

خودش خونه مجردی داشت و با پدر و مادرش زندگی نمی کرد وگرنه

آبروم می رفت .

لب و بینیم رو شستم، علاوه بر درد صورتم و گلوم که از جیغام خش

دار شده بود، قلبم هم داشت می سوخت، اون عوضی حق نداشت به

میلاذ من، همه زندگی من، توهین کنه .

به سمت اتاق رفتم، لباس هام رو پوشیدم و یه ساک کوچیک هم بستم و

اومدم از در برم بیرون که اون غول اومد جلوم و گفت :

__ کدوم گوری می خوی بری ؟ حتماً پیش اون پسره ؟

سرم رو زیر انداختم و گفتم :

__ به تو هیچ ربطی نداره عوضی ، گمشو کنار ، ازت متنفرم

__ حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون

با جیغ گفتم :

__ تو عددی نیستی که واسه من تعیین تکلیف کنی ، برو بمیر

داشتم با دستام هُلش می دادم کنار اما تکون نمی خورد ، ولی وقتی این

حرفا رو با درماندگی و داد می زدم یهو رفت کنار و من با دو از خونه

خارج شدم .

حتماً مثل همیشه حرفام براش گرون تموم شده بود ، با دو رفتم سر خیابون

و برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم .

گریه می کردم و داشتم فکر می کردم الان باید کجا برم که یاد زن دایی

افتادم ، آدرس رو به راننده دادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم .

یاد سه روز پیش افتادم ، وقتی دکتر اون حرفا رو زد ، من باز بی هوش

شدم و وقتی به هوش اومدم میعاد من رو از اورژانس رسونده بود به

خونه سامین و خواسته بود تا خودم رو آروم کنم .

دکتر ازش خواسته بود من رو از میلاد دور کنه ، چون اگه با این شکل

می رفتم سراغ میلاد حتماً حالش بد می شد .

می دونستم میلاد به من احتیاج داره ، منم به وجودش احتیاج داشتم ولی

می دونستم اگه برم پیشش طاقت نمیارم .

از یه طرف دیگه هم واسه این که حرفی به مامان اینا نزنم و اونا از

حالات من پی به قضیه میلاد نبرن ، ترجیح دادم به حرف دکتر گوش بدم

و چند روز تنها باشم تا آروم بشم .

حالا میلاد به این فکر می کنه که من چه خواهر بی معرفتی هستم که

بدون خداحافظی تنه‌اش گذاشتم و سه روزه سراغش نرفتم .

با صدای راننده که گفت :

__ رسیدیم خانوم

از فکر بیرون اومدم ، پیاده شدم و پولش رو حساب کردم و با سستی

زنگ درو زدم ، در که باز شد به سمت زن دایی پرواز کردم ، تا رسیدم

بهش ، رفتم توی بغلش و بغضم رو توی بغل مادرانه اش شکستم .

زن دایی بیچاره از همه جا بی خبر ، حسابی ترسیده بود ، نمی دونست که

میلاد چند روزه توی بیمارستانه .

داخل خونه رفتیم و با دیدن خونه یاد روز تولد میلاد افتادم و گریه ام

شدت گرفت ، با بغض ماجرا ها رو برای زن دایی تعریف کردم ، اون هم

شدیداً متأثر شده بود و پا به پای من گریه می کرد .

هر کی نمی دونست زن دایی خوب می دونست که من چقدر میلاد رو

دوش دارم و واسه به دست آوردنش چقدر سختی کشیدم .

به سمتم اومد و صورتم رو که داغون شده بود رو بررسی کرد و گفت :

__ دستش بشکنه ، عجب دست سنگینی هم داره

به سمت آشپزخونه رفت و با جعبه کمک های اولیه برگشت ، پنبه رو

بتادین زد و روی بینیم گذاشت که حسابی سوخت ، از درد چشمم رو

محکم بستم که زن دایی متأثر بهم زل زده بود و چشماش پر از اشک

شده بود ، اون منو مثل دختر نداشته اش دوس داشت و حالا با دیدن

وضع الانم حسابی ناراحت شده بود .

تصمیم گرفتم که برم و میلاد رو ببینم ، من حق نداشتم تنه‌اش بذارم ، ما

به هم احتیاج داشیم ، پس دوری چه معنایی داشت ، چقدر الان میلاد غصه

می خوره که تو اوج بیماری تنه‌اش گذاشتم .

وقتی کار بینی و لبم حل شد ، زن دایی یه چسب کوچیک روی زخم لبم

گذاشت ، بازم مثل گذشته ها ماشین زن دایی رو گرفتم .

تو راه یه دسته گل رز غنچه خریدم و به سمت بیمارستان راهی شدم ،

از برخورد ماریا و میلاد می ترسیدم ، چون اونا دلیل کار من رو نمی

دونستن ، خیلی هم خجالت زده بودم ، ولی هر برخوردی حقم بود .

با این که میعاد می دونست ، اما من از خودمم شاکی بودم ، نباید میلاد رو

تنها می داشتم ، آماده هر نوع برخوردی بودم .

تو این چند روز حتی جواب تلفن های همه رو به جز میعاد رو هم نمی

دادم ، می ترسیدم بغض و لحنم لو بده چقدر داغونم .

به سمت اتاق رفتم و در رو آروم باز کردم و به میلاد که پشتش به من

بود نگاه کردم ، دوباره بغض کردم ولی به سختی کنترلش کردم .

کسی توی اتاق پیشش نبود ، به سمتم برگشت ، انگار وجودم رو توی اتاق

حس کرد ، با دل خوری و اشکی که از گوشه چشمش چکید گفت :

_ به به !!! چه عجب آبجی جوننی تشریف آوردن !!! کجا بودی این سه

روز ؟ چرا تنهام گذاشتی ؟

بغضم شکست و سر به زیر شروع کردم اشک ریختن که با صدای خش

دار و تحلیل رفته اش شروع کرد خوندن و خنجر زد به قلبم :

_ چطور دلت اومد بری ، بعد هزار تا خاطره

تاوان چی رو من می دم ، این جا کنار پنجره

چطور دلت اومد بری ، چطور تونستی بد بشی

تو اوج بی کسیم چطور ، تونستی ساده رد بشی

چطور دلت میاد با من ، این جووری بی مهری کنی

شاید همین الان تو هم، داری به من فکر می کنی

چطور دلت اومد که من، این جوری تنها بمونم

رفتی سراغ زندگیت، نگفتی شاید نتونم

دلم سبک نشد ازت، دلم هنوز می خواد بیای

حتی با این که می دونم، شاید دیگه منو نخوای

بذار که راحت کنم، از توی رویات نمی رم

می خوام کنار پنجره، به یادت آروم بمی رم

چطور دلت اومد _ مرتضی پاشایی

دیگه طاقت نیاوردم و روی زمین تا شدم، سرم رو بالا آوردم که با دیدن

آغوش باز میلاد به روم، از جام بلند شدم، رفتم سمتش و بغلش کردم و

زار زدم .

عطر تنش رو با تموم وجودم بو کشیدم و شروع کردم به معذرت خواهی

کردن و عذر خواهی :

_ ببخشید داداشی، ببخش عزیز دلم، معذرت می خوام، حقمه منو بکشی ،

من حق نداشتم تنهات بذارم، منو ببخش عزیزم، شرمنده اتم، احتیاج داشتم

تنها باشم تا فکر کنم

میلاد منو از بغلش جدا کرد و گفت :

_ فکر به این که تنهام بذاری ؟

سرش رو کشیدم توی بغلم و گفتم :

_ نه عزیز دلم، نه نفسم، مگه من طاقت میارم که از تو جدا بشم، برای

این احتیاج به تنهایی و فکر داشتم که با صلابت و محکم تر از همیشه

پشتت بمونم و سنگ صبورت باشم

میلاد لبخند کم جونی زد و اومد حرفی بزنه که در اتاق باز شد و ماریا و

میعاد وارد اتاق شدن .

ماریا به سمتم اومد و گفت :

_ به به !!! ببین کی این جاست ؟ آجی مهرسا ! چه عجب آجی ؟

یهو به حالت عصبی به سمتم اومد و گفت :

_ این چند روزه کجا بودی که ببینی میلاد علاوه بر بیماریش ، از نبود

تو و ناپدید شدن چقدر عذاب کشید و آب شد ؟ کجا بودی که الان اومدی

این جا ؟

میلاد با صدای بلند تر از حد معمول گفت :

_ ماریا !!!

میعاد هم به سمت من و ماریا اومد و من رو کشید کنار و رو به ماریا

گفت :

_ زن داداش !!! زن داداش ؟ من از مهرسا خواستم چند روز پره

استراحت کنه

ماریا که هنوز عصبی بود گفت :

_ چرا جواب تلفن هامون رو نمی داد ؟ هان ؟

میعاد با حالتی کلافه گفت :

_ یه ماجرای پیش اومده بود که مجبور بود چند روز تنها باشه

بعد صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت :

_ مگه نه مهر ...

که تازه متوجه زخم لبم و صورت کبودم شد ، جلو اومد و روی لب و

گونه کبودم دست کشید و گفت :

_ چی شده ؟ چه بلایی سرت اومده ؟

از درد چشم هام رو به هم فشار دادم و گفتم :

_ هیچی نیست، خوردم زمین

که این بار میلاد با نگرانی گفت :

_ آجی، ما رو چی فرض کردی؟ بیا جلو ببینم چی شده؟ نکنه سامین

این بلا رو سرت آورده؟

" آفرین میلاد، درست زدی به هدف "

ولی برای این که از نگرانی و ناراحتی میلاد جلوگیری کنم، گفتم :

_ به خدا هیچی نیس، این حرفا رو ول کنید، داداج گلم؟ خوشگل من

حالت بهتره؟

میلاد و میعاد که متوجه شدن از من حرفی درنمیاد بی خیال شدن و من

به سمت میلاد رفتم، میلاد به سختی جا به جا شد و می خواست بشینه که

زیر بازو رو گرفتم و کمک کردم بشینه و دو تا بالش زیر سر و بدنش

گذاشتم تا بشینه .

دستای نحیفش رو به سمتم آورد و دستام رو تو دستاش گرفت و برام از

این چند روز تعریف کرد :

_ این سه روزه خیلی سخت گذشت، نبودنت داشت داغونم می کرد، می

بینی ماریا چطور باهات حرف زد؟ از بس من ناراحت بودم، میعاد بهم

می گفت صبر کنم، می گفت بر می گردی، حتی گفت خودش تو رو برده

خونه، ولی می ترسیدم ...

چشماش رو به سقف دوخت و گفت :

_ خیلی داغونم، خیلی عصبی ام، نمی دونم این دکتر چرا ولم نمی کنه تا

برم خونه، از این جا خسته شدم، دلم واسه خونه تنگ شده

اشکی که داشت می چکید روی گونه ام رو گرفتم و روبه میعاد گفتم که

بیاد پیش مون .

ماریا دست به سینه نشسته بود و به من نگاه نمی کرد، حق داشت، اون نمی دونست من چه زجری می کشم، اگه اون می فهمید از من بدتر رفتار می کرد.

دکتر از من و میعاد خواسته بود تا میلاد رو برای عمل دوم راضی کنیم، گفته بود که احتمال داره غده توی معده اش خوش خیم باشه و بتونه با جراحی برش داره و من تمام امیدم به این بود که اون غده لعنتی خوش خیم باشه و با عمل بعدی داداشم به زندگی عادیش برگرده.

میعاد کنارم ایستاد، بهش گفتم:

__ درباره حرف های دکتر با میلاد حرفی زدی؟

که میعاد گفت:

__ نه، صبر کردم تو بیای و بهش بگیم، می دونی چقدر کله شقه و مثل

خودت می مونه، فکر کردم که تو بهتر می تونی میلاد رو راضی به

کاری که می خواهی، بکنی

بغضم رو قورت دادم و رو به میلاد که مبهوت به ما نگاه می کرد، نگاه

کردم و گفتم:

__ ببین عزیز دلم، دکتر گفته باید یه جراحی دیگه بشی

میلاد پوفی کشید و گفت:

__ حتماً شدم مورد آزمایشی؟ هوم؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

__ دور از جونت عزیزم، با این عمل دوم می تونی برگردی خونه، یعنی

همه چی حل می شه

__ ولی مهرسا من چیزیم نیست

__ می دونم عشق من، ولی هم خیال خودت رو، هم ما رو راحت می

کنی، میلاد من قوی، هیچ وقت کم نمیاره، مگه نه؟

اجباراً سرش رو تگون داد و ازم خواست بالش ها رو بردارم تا دراز

بکشه.

تو این چند روز، زیر چشم هاش گود رفته بود، خودم هم دست کمی از

میلاد نداشتم، وقتی سکوت کرد بهش گفتم:

__ الان اجازه می دی خیال خودت و همه راحت بشه؟

زل زد تو چشمام و گفت:

__ چه اطمینانی هست که این آخرین عمل باشه و باز دکتر نگه، بازم باید

عمل انجام بدی؟

صورتش رو قاب گرفتم و گفتم:

__ فدات شم، ما مفصل با دکتر حرف زدیم، با دلایل و مدارک پزشکی ما

رو مُجاب کرده، اگه می دونی لازمه تا واسه تو هم توضیح بده بگیریم بیاد

این جا و کامل برات توضیح بده

میلاد روش رو به سمت پنجره کرد و گفت:

__ نه لازم نیست، من حرف شما رو قبول دارم، فقط به خاطر شماها این

اجازه رو می دم

لبخندی زد و به میعاد گفتم:

__ رضایت ما رو به دکتر بگو

ماریا می خواست سر در بیاره قضیه چیه ولی حاضر هم نبود با من

حرف بزنه، به سمتش رفتم.

رو به روش نشستم، دستاش رو توی دستام گرفتم و گفتم:

__ ماریا جون، من به این تنهایی احتیاج داشتم عزیزم، تو که می دونی

میلاد چقدر برای من عزیزه؟

مکثی کردم و ادامه دادم :

_ روزی که با دکترش حرف زدیم گفت ،میلاد باید یه جراحی دیگه انجام

بده و شما باید راضیش کنید ،خیلی داغون بودم ،با این حرف دکتر

داغون تر شدم ،درکم می کنی ؟

ماریا با بغض بهم خیره شد و گفت :

_ میلاد ... میلاد تو این سه روز خیلی عذاب کشید

_ عزیز دلم ،منم همین جور بودم ،انشالله بعد از این جراحی از این جا

راحت می شه و باز بر می گرده به زندگی عادیش ،اختلاف بین من و

تو ،میلادو اذیت می کنه

اشک روی صورت ماریا رو پاک کردم و بغلش کردم و گفتم :

_ حالا آشتی ؟

ماریا لبخندی زد و گفت :

_ من که قهر نبودم ،تو نبود

خندیدم و گفتم :

_ از این به بعد هستم

امروز روز عمل دوم میلاده ،دکتر این اطمینان رو بهمون داده که با این

عمل ،میلاد خوب می شه و همه چی تموم می شه .

این چند روز رو خونه دایی بودم پیش زن دایی ،سامین هر چی به خونه

دایی زنگ زده بود و به گوشی من ،جوابش رو نداده بودم ،حالم ازش

بهم می خورد .

جرأت نداشت بیاد بیمارستان ،می دونست که اگه من حرفی به میعاد و

میلاد زده بودم الان زنده نبود .

امروز صبح قرار بود میلاد بره اتاق عمل، تو این سه شب همش پیشش بودم به تلافی سه روزی که نبودم، هر چی هم بهم اصرار کردن برم خونه حاضر نشدم.

میلاد هم خیلی راضی بود، با این که دلش نمی خواست منم ضعیف بشم، ولی من قسم خوردم دیگه تنهانش نذارم.

هر شب تا صبح کنار تختش می نشستم و موهاشو نوازش می کردم و هر دقیقه می بوسیدمش که میلاد می خندید و می گفت:

__ مهرسا، به خدا پوست صورتتم کنده شد انقدر منو ب*و*س کردی

منم براش شکلک در می آوردم و می گفتم:

__ همین که هست، ناراضی هستی؟

و اون هم با خنده و لهجه اصفهانی می گفت:

__ نه، خیلی هم دوس می دارم

مثل دیوونه ها می گفتیم و می خندیدم، خیلی روحیه اش بهتر شده بود و من هم از خوشی اون ذوق می کردم.

دیشب که میلاد خوابیده بود، من سجاده ام رو کف اتاق میلاد پهن کردم و تا صبح برای سلامتش دعا کرده بودم.

الان با دلی که سبک شده بود و با یه دنیا امید داشتیم میلاد رو به سمت اتاق عمل می بردیم، این سری کاملاً با اون سری فرق داشت، همه مون امیدوار بودیم.

این سری از همه خواسته بودم که خونه بمونن و واسه سلامتی میلاد دعا کنن، ولی از پس میعاد نتونستم بر بیام.

کنار من، پشت در اتاق عمل نشسته بود و سرش رو روی شونه ام گذاشته بود، می فهمیدمش که چقدر نگران داداش کوچیکترش.

بعد از چندین ساعت طاقت فرسا که نفس مون رو بریده بود، دکتر از اتاق بیرون اومد، این سری لبخندی روی لب هاش بود .

با استرس به سمتش رفتیم و ازش خواستیم بگه که حال میلاد چطوره و عمل چطوری بوده، دکتر با لبخند روی لبش گفت :

_ خدا رو شکر، قهرمان ما خوب طاقت آورد و عملش هم موفقیت آمیز بود، غده رو بر داشتیم، انشالله تا چند روز دیگه مرخصی از خوشی نمی دونستم چی کار کنم، خیلی از دکتر تشکر کردم و همون جا روی زمین افتادم و سجده شکر به جا آوردم .

چند دقیقه بعد، میلاد رو هم که بی هوش بود از اتاق بیرون آوردن و به سمت مراقبت های ویژه بردن، تا بعد از این که به هوش اومد به اتاق شخصی خودش منتقلش کنن .

از خوشی پریدم بغل میعاد و همه صورتش رو با ب*و*س*ه هام تف مالی کردم که با شوخی منو هول داد و با خنده گفت :

_ آه ... مهرسا، چرا مثل ننه جونا منو ب*و*س* کردی ؟ تف خالی شدم !

با خنده به سمت اتاق میلاد رفتم و گوشیم رو برداشتم و همه دنیا رو خبر کردم که میلاد خوب شده و می تونه برگرده خونه .

طی 4، 5 ساعت بعد که میلاد هم به هوش اومده بود و آورده بودنش تو اتاق شخصی خودش، بیمارستان و اتاق میلاد با آدم یکی شده بود .

میعاد شیرینی گرفته بود و منم با خوشی به همه تعارف می کردم و همه افراد هم به ما تبریک می گفتن .

امروز بعد 2 هفته سخت، بالاخره میلاد قرار بود مرخص بشه، همه چی رو آماده کرده بودیم .

توی کوچه رو پر از گل و ریشه کرده بودیم، وقتی من و میعاد و ماریا
میلاد رو به خونه بر گردوندیم، بابا واسه سلامتیش خواسته بود گوسفند
بگشه و میلاد رو از روی خونس رد کنن .

با سلام و صلوات و چند صد تا دسته گل، بالاخره میلاد رو به سمت
اتاقش بردیم .

آروم روی تختش خوابوندیمش، قبلش هر کدوم مون یه کاری می کردیم ،
میعاد لباسش رو عوض می کرد ، ماریا رو تختیش رو صاف می کرد ،
من هم داشتم پتو و بالشش رو آماده می کردم .

مامان هم با اسپند ، بدو بدو وارد اتاق شد و اسپند رو دور سر میلاد
گردوند و شروع کرد صلوات فرستادن .

همه ی دوستای میلاد و آشناها و فامیل ها جمع شده بودن و یکی یکی
می اومدن توی اتاق میلاد و باهاش خوش و بش می کردن .

بالاخره بعد از چند ساعت همه تصمیم گرفتن برن و اجازه بدن که بیمار
تازه مرخص شده استراحت کنه .

همه که رفتن ، موندید من و میعاد و ماریا و مامان بابا ، میلاد حسابی
خسته شده بود ، داروهاش رو حاضر کردم و به ماریا گفتم :

_ ماری جون ، بی زحمت آب بیار برای میلاد تا داروهاش رو بخوره

ماریا آب رو آورد و من داروهای میلاد رو بهش دادم و با لبخند رو به
میلاد گفتم :

_ به خونه خودت خوش اومدی مهربونم

میلاد لبخندی زد و گفت :

_ آخیش ، دیگه از دست این دکتر و بیمارستان راحت شدم ، همه جام رو

آبکش کردن

خندیدم و دستام رو توی موهای کشیدم و گفتم :

_ خوشحالم که دوباره سلامتی، نمی دونی چقدر تو این دو هفته همه مون

عذاب کشیدیم، انشالله که سر پا می شی و همه این مریضی ها رو با

سلامتیت جبران می کنی، مگه نه ؟

_ اوهوم

با شیطننت زل زدم به میلاد و گفتم :

_ خب ... الان وقت خوابه

و دستم رو به سمت موهای میلاد بردم که میلاد دستم رو از موهای جدا

کرد و با خنده گفت :

_ نه مهرسا، خدائیش خیلی این مدت خوابیدم

ولی من سیمج تر از این حرفا، دوباره دستم رو توی موهای فرو بردم که

گفت :

_ عجب نقطه ضعفی از ما گرفتی ها

خندیدم و گفتم :

_ خیلی ناراحتی ؟ می خوام به سایر بچه ها هم آموزش بدم ؟

میلاد ریز ریز خندید و گفت :

_ نه نه ، اتفاقاً فقط از دست شما می پسندم

یه لبخند عریض و دندون نما زدم و گفتم :

_ پس آماده شو که بری لالا

باز خندید که یهو اخماش رفت تو هم ، با نگرانی گفتم :

_ چی شد ؟

که گفت :

_ هیچی ، جای بخیه هام درد گرفت

بعد هم گفت :

_ از دست تو

شروع کردم به کار همیشگی که هر دومون ازش لذت می بردیم ، با دستام

و نوازش موهای میلاد باز فرستادمش به دنیای خواب .

وقتی خوابش برد ، از اتاق بیرون رفتم و با لبخند رو به جمع گفتم :

_ بازم خوابوندمش !!!

همه زدن زیر خنده و ماریا بهم گفت :

_ من نمی دونم تو چطور ، توی این مورد انقدر تبخّر داری ؟

نگاهی به نقطه نا معلومی انداختم و همین طور که سرم رو نمایی می

خاروندم گفتم :

_ ما اینیم دیگه

که باز همه غش غش زدن زیر خنده .

میلاد

یکی دو هفته ای می شه که از شر دکتر و بیمارستان و سِرْم و مورفین

و خواب و بی حالی راحت شدم ، خدا رو شکر .

سلامتی هم خیلی چیزِ خوبیه ها ، تو این دو هفته مه‌رسا اکثر اوقات خونه

ما بود ، بدجور مشکوک شده بودم .

از روزی که مرخص شده بودم ، اکثراً پیش ما بود و سامین هم این دور

و برا پیداش نشده بود ، کم کم مطمئن شده بودم که یه اتفاقی افتاده ولی

مه‌رسا که لو نمی داد چی شده .

تصمیم گرفتم به سامین زنگ بزنم و ماجرا رو از زیر زبونش بکشم ، با

دردی که هنوز تو ناحیه شکم بود خَم شدم و گوشیم رو برداشتم .

نمی دونم چرا بعد از این دو هفته انقدر معده ام درد می کرد ، پیش خودم

گفتم :

__ حتماً عوارض بیماریه و چیز خاصی نیست

علی هر دفعه ای سراغم میومد و بهم سر می زد و مدام می گفت :

__ پس پاشو تنبل خان ، پاشو ، یکی از کنسرت هات رو که از دست دادی

ولی من برات حفظش کردم

بعد هم خندید و گفت :

__ قرار شده ماه بعد اجرا کنی

از علی تشکر کردم و گفتم :

__ انشالله تا یه مدت بعد سر پا می شم و همه چی رو حلش می کنم

علی گفت :

__ به خاطر این که کنسرتت مُنخل شده بود ، خیلی ها علت رو پرسیده

بودن و یه جورایی شایعه پردازی شده درباره مریضیت و حتی ...

غش غش زد زیر خنده و گفت :

__ حتی فوتت ... خخخخخ

عجب مردمی داریم ما .

از فکر بیرون اومدم و شماره سامین رو گرفتم ، بعد از چند تا بوق صدای

بی حال سامین توی گوشی پیچید :

__ سلام میلاد جان

__ سلام سامین ، چطوری ؟ یه سری به ما نمی زنی برادر ؟

سامین گفت :

__ شرمندم داداش ، راستی مرخص شدن و به دست آوردن سلامتی دوباره

ات رو بهت تبریک می گم

__ ممنون ، راستش زنگ زدم چند تا سوال ازت بپرسم

_ جونم داداش ؟

مکثی کردم و گفتم :

_ بین تو و مهرسا ،اتفاقی پیش اومده ،مهرسا که هیچی نمی گه ولی

خیلی مشکوک می زنی

سامین به تته پته افتاد و گفت :

_ راستش ... خب ...

_ خب چی ؟

_ خب من و مهرسا یه دعوای مختصر داشتیم

پوزخندی زدم و گفتم :

_ آهان ،اون وقت واسه یه دعوای مختصر 3 هفته است که مهرسا ،از

کنار من جُم نمی خوره و شما هم یه سری بهش نمی زنی ؟

باز مکثی کردم و گفتم :

_ دعواتون سر من بود ؟ حتماً چون میاد پیش من ،هوم ؟

تیرم به هدف خورد ،چون سامین گفت :

_ خب بالاخره میلاد جان ،درسته ما عروسی نکردیم ،ولی مهرسا اصلاً

به من و زندگیش توجه نمی کنه ،بَدِت نیادا ولی همش فکر و ذکرش

شمایی

_ یعنی به نظرت اگه یه روز تو هم مریض بشی ،مهرسا واسه تو

خودشو این طور به آب و آتیش نمی زنه ؟

با وقاحت هر چه تمام تر گفت :

_ نه ،فکر نمی کنم

چشمام گرد شده بود و گفتم :

_ اِ اِ اِ ،آقا سامین یه چیزی می گیا !!!

باز پررو پررو گفت :

__ باور کن میلاد، مهرسا از اولش به من علاقه ای نداشت، الانم اگه با

من ازدواج کرده فقط به خاطر توئه

عصبی شدم، ولی خودم رو کنترل کردم و گفتم :

__ سامین، یه چیزی نگو که بعدش شرمنده بشی، یه سوال دیگه هم داشتم

، تو این دعوای مختصرتون زد و خورد هم داشتین، هوم ؟

باز به تته پته افتاد و گفت :

__ خب ... خب من، فقط عصبانی شدم

داشتم از شدت عصبانیت به خودم می لرزیدم، پس آجی منو این آشغال

به این روز انداخته بود ؟ از عصبانیت معده ام باز درد گرفته بود، دستم

رو گذاشتم رو معده ام و فشار دادم که صدای نحس سامین باز توی گوشم

پیچید :

__ الو ... الو ... میلاد جان ؟ ... گوشی دستته ؟ باور کن من نمی خواستم

این طور بشه، عصبانیم کرد، حالام حاضرم پیام دست و پاش رو ببوسم

و برش گردونم خونه

با درد و خشم کنترل شده بهش گفتم :

__ باید بری با دائیش صحبت کنی، من نمی تونم چیزی بگم، با این حرفا

که الان شنیدم، عصبی شدم، کاری نداری ؟

__ آخه داداش، پس چرا ؟ من از شمام معذرت می خوام

__ باید از مهرسا معذرت خواهی کنی، خودم با دایی حرف می زنم

__ ممنونم ازت داداش، من باید خدمت می رسیدم ولی دیگه ماجرا این

جوری بود، بازم شرمنده ام

با حرص گفتم :

_ خواهش می کنم ،خدافظ

و گوشی رو قطع کردم .

بیچاره خواهر من که با این گودزیلای حسود ازدواج کرده ،نگاه کن ...

نگاه کن کثافت چطور مهرسا رو زده بود ،یه طرف صورتش داغون شده

بود .

داشتم حرص می خوردم و دستم رو روی معده ام که شدیداً درد گرفته

بود ،فشار می دادم که ،در اتاقم رو زدن ،گفتم :

_ بفرمائین داخل

ماریا و مهرسا خندون و خوشحال وارد شدن .

مهرسا وقتی چشمش به من و وضعیتم افتاد ،با نگرانی به سمتم اومد و با

ترس گفت :

_ میلادم ،چی شده فدات شم ؟ چرا رنگ و روت پریده ؟

ماریا هم اومد کنارش و به دست مشت شده ام روی معده ام اشاره کرد و

گفت :

_ میلاد ،چی شده ؟ معده ات درد می کنه ؟

با خشم کنترل شده رو به مهرسا گفتم :

_ چرا به من نگفتی اون آشغال دستش روی تو بلند شده ؟

مهرسا متعجب و منگ گفت :

_ کیو می گی ؟ چی شده میلاد ؟

داد زدم و گفتم :

_ من نباید بدونم با اون عوضی چه طوری داری زندگی می کنی ؟ چرا

روز اول به میعاد نگفتی تا پدرشو در بیاره ؟

مهرسا که حدوداً متوجه منظورم شده بود ،یه لیوان آب ریخت و به طرفم

گرفت و گفت :

_ میلاد، جون من، حرص نخور، اینو بخور

بعد هم دو طرف صورتم رو گرفت و گفت :

_ چرا عصبی می شی؟ خدایی نکرده باز حالت بد می شه ها

ماریا که خشکش زده بود دستم رو گرفت و گفت :

_ میلاد جونم، آروم باش عزیزم

مامان هراسون پرید داخل اتاق و گفت :

_ چی شده میلاد؟ چرا داد می زنی؟

مهرسا بهش گفت :

_ هیچی نشده مامان، میلاد از دست من عصبی شده

رو کرد به من و با حالت زار گفت :

_ ترو خدا آروم باش، اگه چیزیت بشه من خودمو نمی بخشم

آروم آروم شونه هامو ماساژ داد و ماریا هم قرص مسکنی به سمتم

گرفت و گفت :

_ اینو بخور تا دردت آروم بشه

رومو اون طرف کردم و گفتم :

_ نمی خوام

که مهرسا هم گفت :

_ میلاد، جون مهرسا لجبازی نکن، بخور تا دردت آروم شه

قرص رو با آب خوردم، خیلی عصبانی شده بودم، اون حق نداشت با

خواهر من این کارو بکنه .

رو کردم به مامان که الان کنارم نشسته بود و گفتم :

_ مامان چیزی نیست، نگران نباش

ممان نفس راحتی کشید و با اطمینان که حالم خوبه ما روتنها گذاشت ،

مهرسا سرش رو پائین انداخته بود و نگاهم نمی کرد .

دستم رو زیر چونه اش بردم و سرش رو بالا آوردم و گفتم :

_ آخه مهرسایي، مگه تو بی کس و کاری که اون بی شعور به خودش

اجازه داده یه همچین بلایی سر صورت نازنینت بیاره

مهرسا اشک چشمش رو که می خواست بریزه رو گرفت و گفت :

_ اون نامرد به تو توهین کرد ،نمی تونستم که ساکت بشینم

لبخندی زدم و گفتم :

_ آه ،خیلی رو داداشات غیرت داریا !!!

بعد هم گفتم :

_ نذار این غیرتت زندگیتو خراب کنه

تو چشمم زل زد و گفت :

_ زندگیم به درک ،مهم تویی میلاد ،فقط تو برام مهمی ،سلامتت ،بودنت

،خوشحالت ،منو می فهمی ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ اوهوم

و این سری من پیشونی مهرسا رو بوسیدم .

ماریا هم با لبخند ما رو نگاه می کرد .

امروز بالاخره از جام بلند شدم و به سمت استودیوم رفتم ،روی تموم

وسایلم دست کشیدم و با خوشحالی یه نفس عمیق کشیدم .

می خواستم دوباره و از نو کارم رو شروع کنم ،دیگه جای بخیه هام هم

رو به بهبود بود .

به علی زنگ زدم و ازش خواستم قطعه ای که روز آخر ضبط کردیم ،

اگه کامل کرده برام بپاره .

یه سری خبرنگار هم قرار بود بیان و درباره بیماری من و بهبودش خبر

و گزارش تهیه کنن تا مردم هم بی خیال شایعه پردازی بشن .

من از اولم چیزیم نبود ،ولی الان دیگه مطمئن و سالم شده بودم ،حدوداً

بهبودیم داشت کامل می شد ولی هنوز رنگم زرد بود و سر گیجه و تهوع

داشتیم ،چیز مهمی نبود ،صد درصد عوارض بیماری .

علی برام قطعه رو آورد و گفت :

_ قراره بچه ها یه پک گروهی بدن بیرون و از تو هم خواستن یه قطعه

بسازی و توی این پک شریک بشی .

خوشحال شدم ،چیز متفاوت و خوبی می شد ،قصد داشتم بازم چند تا تک

آهنگ بسازم و برای سال جدید هم یه آلبوم جدید بیرون بدم تا همه از

سلامت من مطمئن بشن .

وقتی خبرنگار ها اومدن و رفتن ،از مهرداد خواستم بیاد و روی قطعه ای

که علی گفته بود ،کار کنیم .

مامان باز برای نامزدی من و ماریا قرار گذاشته بود ،روزی که قرار

نامزدی مون بود هم رسید ،یه حلقه به انتخاب مامان گرفتیم و رفتیم خونه

ماریا اینا ،همه چی به خوبی برگزار شد .

مهرسا هم با سامین به توافق رسیده بودن و بازم مهرسا پیش سامین

برگشته بود ،بماند که من و میعاد و دایی ،چه پدری از سامین درآوردیم

و به غلط کردن انداختیمش تا باز اجازه دادیم مهرسا بره پیشش .

مهرسا و سامین هم توی مجلس نامزدی ما حضور داشتن ،مهرسا که از

سر و روش خوشی می چکید ،مثل حالی که من توی مجلس عقدش

داشتم .

درسته من و مهرسا هیچ نسبت خونی با هم نداشتیم ولی قلب هامون از یه خواهر و برادر واقعی ، خیلی به هم نزدیک تر بود .

قرار بود امروز ، با مهرسا و میعاد باز برای یه چک آپ دیگه به دکترم

مراجعه کنیم تا معلوم بشه دیگه هیچ خطری منو تهدید نمی کنه .

تو هفته ای که اومد ، باز سه روز با مهرسا می رفتیم بیمارستان و

آزمایش های مختلف می دادم ولی برای تأیید سلامتیم .

چون دیگه رو به بهبود بودم ، اورژانسی نبود و دو هفته بعد جواب هاش

میومد .

چهارشنبه و پنج شنبه همون هفته پشت سر هم کنسرت داشتم ، چون

کنسرت ماه قبل هم به تعویق افتاده بود دو روز پشت سر هم بود .

باز مثل همیشه با مهرسا و ماریا رفتیم برای کنسرت ، لباس تهیه کردیم ،

خیلی خوشحال بودم که سلامتیم و باز می تونم به کارم ادامه بدم .

دو روز کنسرت پیش رو هم ، به خوبی پشت سر گذاشتم و خوشی های

مهرسا و ماریا و خانواده ام بود که داشت دوباره زندگیم رو شیرین می

کرد ، ولی اتفاق بدی که در انتظارم بود باز همه زندگیم رو خراب کرد .

روزی که دوباره علی برای ضبط آهنگ جدید ، برای پک گروهی اومده

بود ، باز حال خوبی نداشتم .

البته امتحان های پایان ترم رو هم داده بودم و فکر می کردم به خاطر

اوناست و فشاری که بهم وارد شده بود منو ضعیف کرده .

گیتارم رو برداشتم و شروع به خوندن متنی که پیش روم بود کردم :

_ دست من نیست هر روز می گم دوست دارم

مثل هر روز امروز می گم دوست دارم

با تو دلم خوشه ،هر چی می خواد بشه

یه نفر عشق تو همیشه یادشه

قلبم رو تکراره ،همیشه دوست داره

حالا که می گی آره ،انگاری هوا تب داره ،بی قراره

داره قلبت راست می گه ،هر چی دلش خواس می گه

من و تو با هم باشیم ،دنیا مال ماست دیگه

خدا اون جاس ،اون بالا حواسش به ماس حالا

داره تو گوشت می گه ،ما مال همیم دیگه

گوش کن به قلبت ،داره قلبت راست می گه

هر چی دلش خواست می گه

دست من نیست هر بار می گم دوست دارم

این همه با اصرار می گم دوست دارم

حال دلم بده ،دلمو پس نده

نمی دونم خودم چی سرم اومده

قلبم رو تکراره _ مرتضی پاشایی

وقتی قطعه تموم شد علی بهم گفت :

_ خیلی عالی شده پسر !!!

گیتار رو کنار گذاشتم و اومدم از جام بلند بشم ،که باز سرم گیج رفت ،

علی به سمتم اومد و در حالی که نگران بود با لودگی گفت :

_ ای بابا ،من هر وقت از تو تعریف می کنم که دگرگون می شی ،جنبه

تعریف نداریا !!!

زیر بازوم رو گرفت و گفت :

_ باز چت شده پسر ؟ پاشو بریم دکتر ببینم ،تو همین طور کج و معوجی

نیفتی رو دست من ،خونت بیفته گردن من ،زن و خواهرت منو بگشن

با صدای بی حسی گفتم :

_ علی؟؟ چقدر حرف می زنی ؟

که علی با چشمای گرد شده نگام کرد ،و من ادامه دادم :

_ علی !!! دیگه دارم مشکوک می شم ،اون هفته مهرسا منو سه روز

برای آزمایش بُرد و گفت دکتر گفته واسه تأیید سلامتتم لازمه ولی فکر

نمی کنم حقیقت باشه ،بیا تا بریم پیش دکتر خودم تا بفهمیم قضیه از چه

قراره .

به سختی سوار ماشین علی شدم و به سمت مطب دکتر راه افتادیم ،وقتی

رسیدیم ،چون من و علی سر شناس بودیم ،افراد حاضر در مطب با

خوش رویی به ما اجازه دادن بی نوبت وارد بشیم ،در زدیم و وارد شدیم

،دکتر با خوش رویی باهام احوال پرسی کرد و گفت :

_ سر قهرمان ما چی اومده ،که الان خودش با پای خودش اومده پیش

بنده ؟

با سستی اومدم قضیه رو توضیح بدم که علی پیش دستی کرد و شرحی

از ماجرا برای دکتر گفت ،دکتر رو به من کرد و گفت :

_ من مسأله رو برای خواهر و برادرتون توضیح دادم ،یعنی اونا چیزی

بهت نگفتن ؟

متعجب به دکتر چشم دوختم و گفتم :

_ چی شده دکتر ؟ برام توضیح بدین ؟

دکتر با آرامش خاص خودش ،عینکش رو برداشت و گفت :

_ ببین پسر ،من برای خواهر و برادرت توضیح دادم که توی معده تو یه

غده هست و ما عمل دوم رو انجام می دیم ،چون احتمال می دادیم خوش

خیم باشه

من و علی با تعجب گفتیم :

_ غده ؟ خوش خیم ؟ یعنی چی ؟

دکتر که متوجه شده بود مهرسا و میعاد چیزی برای من نگفتن رو به من

کرد و گفت :

_ مطمئنی می خوای همه چیزو بشنوی ؟

ترسی توی دلم افتاد ولی گفتم :

_ صد درصد دکتر

_ ببین ، تو توی معده ات یه غده داشتی که اول آروم آروم علائمش رو

نشون داد ولی شما بهش توجهی نکردی ، اون غده بزرگتر شد و این شد

که تو ، 2 هفته توی بیمارستان بستری بودی ، به خواهر و برادرت گفتم

عمل دوم رو انجام میدم و غده رو بر می دارم ، اگه دوباره سلول سازی

نکرد یعنی خوش خیم و با مصرف دارو خوب می شی و به زندگی

عادت بر می گردی ، ولی این طور که علائم تو نشون میده غده بد خیم

و تو مبتلا به سرطان هستی

مخم سوت کشید ، من ؟ سرطان ؟ به دکتر نگاه کردم و گفتم :

_ دکتر مطمئن هستین ؟

_ آخر هفته که جواب آزمایشات رو بیاری مشخص می شه

_ حالا بر فرض جواب مثبت باشه ، چه اتفاقی برام می افته دکتر ؟

_ متأسفم ، ولی اگه جواب مثبت باشه ، با عرض تأسف 3 تا 6 ماه بیشتر

نمی تونی تو این دنیا زندگی کنی

دهن من و علی باز مونده بود ، چقدر دکتر لارژی بود ، اما دوباره گفت :

_ اما امکان داره که با شیمی درمانی و پرتو درمانی خوب بشی ، حالا

آخر هفته که جواب آزمایشت اومد مطمئن تر می‌گم، انشالله که جواب منفی

باشه

بغض بدی توی گلووم بود، به قول دکتر با علائمی که من دارم احتمال

سرطان زیاده .

من، میلاد رضایی، با یه سرطان، پرونده زندگیم بسته می شه، دلم برای

خانواده ام کباب بود .

ماریای خوشگل، مهرسای عزیزم، میعاد صبورم، مامان و بابا، اشک

چشمم به مرز چکیدن رسیده بود ولی خودم رو کنترل کردم .

من چقدر خوش بین بودم که فکر می کردم همه چی تموم شده، از دکتر

خدافظی کردیم و به سمت خونه برگشتیم .

علی که حالم رو دید و فهمید الان خیلی داغونم، من رو پیاده کرد و رفت

، دیگه شب شده بود .

با بغض به سمت مامان رفتم و سیر بغلش کردم، اگه من کمتر از 1 سال

دیگه زنده بودم، باید حسابی اوقاتمو با خانواده و کارم می گذروندم .

مامان متعجب شده بود و بهم گفت :

_ مامان چی شده ؟ حالت بد شده ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ نه مامانی، دلم واست تنگ شده

بعد هم گفتم :

_ مامان دلم می خواد امشب تو استودیوم بخوابم

مامان لبخندی زد و گفت :

_ زده به سرت مامان ؟ چرا ؟

با درماندگی بهش زل زدم و گفتم :

_ مامان خواهش می کنم

مامان با این که متعجب و بُهت زده شده بود ولی بهم پتو و بالشی داد و

منو راهی طبقه بالا کرد ، با این که نگرانی رو تو چشماش می خوندم ،

اما چیزی ازم نپرسید .

با سستی و بی حالی به سمت بالا رفتم ، پتو و بالشو رو کاناپه گذاشتم ،

دستی روی گیتار و پیانوم و لوازمم کشیدم ، به سمت لوازم تنظیمات

آهنگ و نوازندگی رفتم .

مطمئن بودم که اگه بیماریم خودش رو نشون بده ، دیگه نمی تونم از هیچ

کدوم شون استفاده کنم .

می موند حنجره ام که باید حسابی از خجالتش در می اومدم و ازش

حسابی کار می کشیدم .

به سمت پیانو رفتم و با بغضی که داشتم ، شروع کردم به آهنگ زدن ،

شاید واسه آخرین بار ، شروع کردم خوندن :

_ به خدا زوده ، زوده که بگی دیگه حرفی نمی مونه

به خدا زوده ، زوده واسه مُردن این دل دیوونه

به خدا خیلی زوده

به خدا سخته ، سخته که بخوام بمونم بی تو ، تو دنیا

به خدا سخته ، سخته که بگی نبوده چیزی بین ما

به خدا خیلی سخته

دل تو راحت واسه همیشه نگو بُریدی ساده

اونی که این جاس دلشو راحت به تو داده

بگو یه خوابه ، بگو می مونی ، نرو می ترسم بی تو

می میره آخه دل شکسته ام تا پری تو

به خدا دیره ،می بینی به تو آخه این جوری وابسته ام

به خدا ظلمه ،می دونی که قلب تو هیچ موقع نشکستم

به خدا خیلی دیره

به خدا بی تو ،این خونه واسه من زندون تنهایی

به خدا تنهام ،این خوابه بگو نمی ری ،بگو این جایی

به خدا خیلی تنهام

به خدا _ مرتضی پاشایی

بعد از این که کمی اشک ریختم ،به سمت لپ تاپم رفتم و روشنش کردم ،

وقتی ویندوزش بالا اومد ،توی فایل های شخصی رفتم و عکس هایی که

با مهرسا و ماریا و میعاد توی مراسم ها و مکان های مختلف گرفته بودیم

رو نگاه کردم .

توی هر عکسی مهرسا رو می دیدم ،دلم آتیش می گرفت ،چقدر دلم واسه

اش کباب بود ،چقدر واسه داشتن من ،تلاش کرد .

خواهر کوچولوی من حتی نتونست 1 سال برادرش رو با عشق و آرامش

و دل خوشی داشته باشه ،از اون اول واسش استرس داشتم و دردم .

دلم واسه ماریا می سوخت ،چقدر عاشقم بود و الان که همه چیز و همه

زندگیم شده بود ،من این طور شده بودم .

میعاد عزیزم ،واسه داداشش ،از بچگی هیچی کم نداشت ،مامان بابا واسه

خوشحال کردنم همه کاری کردن .

واسه همشون دلتنگ می شدم ،توی یه فکر لحظه ای که به سرم زد یه

تصمیم گرفتم .

این طوری به نفع بچه ها بود .

امروز روزی بود که باید با میعاد می رفتیم جواب آزمایش های نهایی

میلاد رو از آزمایشگاه می گرفتیم و بعد هم به دکتر نشون می دادیم و با

تأییدیه دکتر دیگه خیال مون بابت همه چیز راحت می شد .

چند روزی بود که از میلاد خبر نداشتیم ،ولی گفتم امروز می ریم جواب

هاش رو می گیریم و می بریم خونه ،سورپرایزش می کنیم ولی نمی

دونستیم که دنیا برامون سورپرایز داره .

با میعاد به آزمایشگاه رفتیم ،به سمت صندوق دریافت جواب آزمایش ها

رفتیم ،یه خانم پشت پیش خوان نشسته بود .

با خوشحالی سلام کردم و اسم میلاد رو گفتم تا آزمایشاتش رو بهمون بده

،وقتی آزمایش رو از بین آزمایش های دیگه مراجعان پیدا کرد ،داد بهم

،رو بهش گفتم :

_ ببخشید خانم ،شما خودتون می تونید چیزی از جواب ها بفهمید ؟ آخه

من خیلی عجله دارم

پرستارِ نگاهی به برگه ها انداخت و بعد اخم هاش رو کشید تو هم و بهم

گفت :

_ من چیزی متوجه نشدم ،ببرید پیش خود دکتر

با لب و لوجه آویزون نگاش کردم و گفتم :

_ یعنی حتی بله و خیر هم نمی تونید بگید ؟

پرستارِ باز نگاهی به صورتم انداخت و مشکوکانه گفت :

_ نه ،من نمی تونم تشخیص بدم ،لطفاً ببرید پیش دکتر

یه ترس و استرسی به دلم چنگ می زد ،ولی به روی خودم نیاوردم ،به

سمت میعاد رفتم که گفت :

_ آزمایش ها رو گرفتی ؟

سرم رو انداختم پائین و گفتم :

_ اوهوم

میعاد نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت :

_ چی شده ؟ چرا قیافت در هم ؟

پوفی کشیدم و گفتم :

_ به پرستار گفتم می تونی بگی جواب چیه ،ولی مشکوکانه گفت نه ،من

نمی دونم ،یه کم استرس گرفتم

بعدم تند گفتم :

_ بدو بریم پیش دکتر ببینیم چی شده ؟

میعاد چپ چپ نگاه کرد و گفت :

_ مهرسا ؟ تو باز استرس گرفتی ؟ چیزی که نشده ،خب حتماً نتونسته

بفهمه ،بالاخره دکتر که نیست

_ خب ،هر چی ،بدو بریم پیش دکتر

با عجله به سمت مطب دکتر رفتیم ،چند نفر جلوی ما نوبت داشتن ،از

استرس داشتم می مُردم ،تا اومد نوبت ما برسه ،دیگه رو به موت شده

بودم .

بالاخره نوبت ما شد ،رفتیم داخل اتاق دکتر و سلام کردیم ،دکتر که

حدوداً دیگه ما رو می شناخت ،گفت :

_ به به ،سلام آقا و خانم رضایی ،حال شما ؟

من رو به دکتر گفتم :

_ خوبیم دکتر ،دکتر جواب آزمایشات برادرم رو آوردیم ،می خواستیم

ببینید و بگید چی شده ؟

آزمایشات رو از کیفم در آوردم و به دست دکتر دادم و گفتم :

_ فقط اگه ممکنه سریع بگید دکتر

دکتر نگاهی به من که هیجان زده شده بودم انداخت و دوباره با ژست همیشگی و آرامش خاص خودش شروع کرد به نگاه کردن و ورق زدن برگه های آزمایش .

از بس استرس داشتم ، با انگشتای دستم بازی می کردم ، دکتر سرش رو بالا آورد و گفت :

__ ببینید ، طبق این آزمایشات و کارهای انجام شده باید ، با تأسف بگم که متأسفانه غده ای که توی معده برادر شما بوده ، خوش خیم نبوده و دوباره سلول سازی شروع شده ، متأسفانه برادر شما مبتلا به سرطان هستند چشمم پر از اشک شده بود ، وقت بود از حرف دکتر سنگ کوب کنم ، رو به دکتر کردم و با بغض گفتم :

__ دکتر شما که گفتید میلاد خوب شده ؟ پس ... پس ... وای خدای من ، اگه میلاد بفهمه ...

و صورتم رو بین دستام پنهان کردم ، میعاد به من نزدیک تر شد و بغلم کرد ، دکتر باز به حرف اومد و گفت :

__ متأسفم که اینو می گم ، اما 3 روز پیش برادر شما با یکی از دوستانش اومد این جا

با شنیدن این حرف دکتر ، نفسم بند اومد و با چشمای اشکی و گرد شده ام زل زدم به دکتر که باز گفت :

__ حالش بد شده بود و دوستش آورده بودش این جا ، علائم ظاهری که نشون می داد مبتلا شده ، ولی من بازم صد درصد بهش این اطمینان رو ندادم ، ولی خود میلاد گفت اگه بر فرض این جوری باشه چی می شه ؟ من هم گفتم 3 تا 6 ماه دیگه بیشتر دوام نمیاره ، اما با یه سری درمان ها ممکنه باز سلامتی رو به دست بیاره

از بس نفسم رو حبس کرده بودم، وقت بود خفه بشم، واسه همین به

سرفه افتادم و بعد شروع کردم به گریه کردن .

" پس میلاد می دونست "

رو به دکتر با حق حق گفتم :

_ دکتر برای درمانش باید چی کار کنیم ؟

دکتر هم با ناراحتی به ما نگاه کرد و گفت :

_ فعلاً باید شیمی درمانی رو شروع کنیم تا ببینیم مقاومت بدنش چطوره

از دکتر خداحافظی کردیم و با لختی و سستی به سمت ماشین میعاد رفتیم

، تا وقتی که به خونه برسیم زار می زدم، میعاد گفت :

_ مهرسا بس کن، نمی خوای که این طوری بریم پیش میلاد ؟

با حق حق گفتم :

_ وای میعاد، الان چه خاکی توی سرم بریزم ؟ چرا ... چرا برادر جوون

من این طوری شد ؟ چرا این طوری شد ؟

میعاد کنار خیابون پارک کرد و من رو کشید توی بغلش، از لرزش بدنش

می تونستم بفهمم که اون هم داره گریه می کنه .

من داشتم 2 تا برادر ام رو اذیت می کردم، از بغلش بیرون اومدم و دستام

رو گذاشتم دو طرف صورتش .

چشمش قرمز شده بود و خیس، اشکاش رو با نوک انگشتم پاک کردم و

گفتم :

_ میعاد بیا ... بیا تا یه قولی به هم بدیم، هر چی که بشه ما باید فقط به

میلاد امید بدیم، مگه نه ؟

میعاد چون بغض داشت با سر، تأییدم کرد، لبخند بی جونی زدم و انگشت

کوچیکم رو به سمت میعاد بردم و گفتم :

_ قول ؟

می‌عادم به سختی لبخندی زد و انگشتش رو توی انگشتم قفل کرد و گفت :

_ قول می دم آبجی کوچیکه

دستمالی برداشتم و اشک هام رو پاک کردم ،از میعاد خواستم یه جایی

بره که بتونم صورتم رو بشورم و میعاد هم آبی به صورتش بزنه .

به یه پارک رسیدیم و وارد سرویس بهداشتی هاش شدم ،لوازم آرایشیم رو

از کیفم در آوردم و چشمای سرخ شده و پُف کرده ام رو با خط چشم و

ریمل پوشوندم تا چیزی مشخص نباشه .

با بغضی که باز توی گلویم جا خوش کرده بود ،داشتم صورتم رو درست

می کردم ،باید تمام تلاشم رو می کردم ،که میلاد امیدش رو از دست

نده .

با میعاد به سمت خونه رفتیم ،وقتی وارد شدیم به مامان سلام کردم و با

یه لبخند تصنعی سراغ میلاد رو گرفتم که گفت :

_ داخل اتاقشه

به سمت اتاق میلاد رفتم و در اتاق رو زدم ،قبل از ورودم به اتاق مامان

گفت :

_ چند روزی می شه که میلاد تو خودش

لبخند جمع شد ،می دونستم حسابی داغونِ دیگه تو این چند هفته خیلی

خوب شناخته بودمش .

وارد اتاق شدم ،میلاد روی تختش خوابیده بود و به سقف خیره شده بود ،

به سمتش رفتم و سلام کردم .

میلاد سریع از جاش بلند شد و روش رو از من گرفت ،باز بغض کردم

اما کنترلش کردم و گفتم :

__ میلادم، نمی خوامی با من حرف بزنی ؟

میلاد عصبانی به سمتم برگشت و با داد گفت :

__ مهرسا ... مهرسا چرا ؟ چرا به من دروغ گفتی ؟ ازت ...

سرش رو زیر انداخت و گفت :

__ ازت بدم میاد، نمی خوام ببینمت، برو بیرون، برو دیگه نمی خوام

ببینمت، دلم نمی خواد صداتو بشنوم، حالم ازت بهم می خوره، تو یه

دروغ گویی، برو بیرونننن

بغض داشت خفه ام می کرد و سر جام خشکم زده بود، فکرشو نمی کردم

میلاد این طوری باهام حرف بزنه .

وقتی دید واکنشی ندارم، به سمتم اومد، زیر بازوم رو گرفت و کشون

کشون منو به طرف در بُرد و از اتاق انداختم بیرون، داخل اتاق رفت و

در رو قفل کرد، از پشت در گفت :

__ دیگه نمی خوام ببینمت، هیچ وقت دیگه این جا نیا

تا شدم و به دیوار تکیه کردم و آرام آرام سر خوردم و شروع کردم به

اشک ریختن .

مامان و میعاد به سمتم اومدن و منو از جلوی در اتاق میلاد بلند کردن ،

میعاد گفت :

__ مهرسا آرام باش، میلاد الان عصبانیه، به خاطر شرایط بیماریشه ،

ازش ناراحت نشو، خب حق داره، مریضی بدی داره

اصلاً و ابداً حواس مون نبود که مامان کنار مون نشسته، وقتی به خود

مون اومدیم که دیدیم مامان با چشمای گرد شده و رنگ و روی پریده

داره به ما نگاه می کنه، با تته پته گفت :

__ می ... میعاد ... مگه ... مگه ... میلاد چش ... ش ... شده ؟ هان ؟

الان دیگه رنگ من هم پریده بود، میعاد چشماش رو با کلافگی بست و

دوباره باز کرد، مامان عصبی شد و دست منو گرفت و گفت :

_ مهرسا تو بگو ... تو بگو ... میلادم چی شده ؟

فقط در جوابش بغضم شکست .

مامان با دو تا دستاش زد تو سرش و گفت :

_ یا امام زمان، دارم می گم چی شده ؟

میعاد دستای مامان رو گرفت و گفت :

_ مامان ... مامان ... آروم باش، هیچی نیست، میلاد فقط ... فقط به ...

_ دِ بگو، جون به لبم کردی !!! میلاد چی ؟

میعاد چشماش رو بست و گفت :

_ میلاد مبتلا به سرطان شده

دستای مامان شل شد و از حال رفت، من که وضعو این طوری دیدم، به

خاطر فشار عصبی هم که داشتم، جیغ کشیدم و به سمت مامان رفتم .

میلاد هم هراسون از اتاقش بیرون اومد و گفت :

_ چی شده ؟

به سمت مامان که من بغلش کرده بودم اومد و مامان رو بغل کرد و با

ترس گفت :

_ مامان، مامانی چشماتو باز کن

رو کرد به من و داد زد :

_ همش تقصیر تونه ... از جلوی چشمام برو کنار، نمی خوام ببینمت ،

تو ... تو ... وجود تو نحسه، برو بیرون

میعاد که دیگه گُفری شده بود داد زد :

_ میلاد ... خفه شو ... مهرسا زنگ بزن اورژانس

با ترس به اورژانس زنگ زدم و 10 دقیقه بعد به آمبولانس رسید و

پزشکای اورژانس بعد از معاینه، گفتن :

_ به خاطر استرس و فشار عصبی از حال رفته

و به مامان سِرْم زدن، میلاد بالای سر مامان نشسته بود و زل زده بود

به صورت رنگ پریده اش .

وقتی دیدم که اوضاع کمی آروم تر شده، به سمت میعاد رفتم و با اشک

بهش گفتم :

_ من باید برم، من میرم خونه خودم، خدافظ

میعاد دستم رو گرفت و گفت :

_ نمی خوامی که تو این وضعیت ما رو تنها بذاری

به میلاد اشاره کردم و گفتم :

_ آخه ... آخه میلاد نمی خواد من این جا باشم

میعاد اخماش رو تو هم کشید و گفت :

_ اون غلط کرده با تو، تو همین جا می مونی

به سمت مامان رفتم که میلاد با حرص از جاش بلند شد و به سمت اتاقش

رفت، نمی دونم چرا این طوری شده بود، اون که طاقت ناراحتی من رو

نداشت، حالا چرا این طور منو شکسته بود .

چند لحظه بعد مامان چشمش رو باز کرد و با دیدن من و میعاد با اون

حال داغون مون، شروع کرد به بی تابي کردن و آروم آروم گریه کرد ،

دستش رو گرفتم و گفتم :

_ مامان ترو خدا، جون میلاد که انقدر واسه مون عزیز، گریه نکن ،

میلاد اگه اشکاتو ببینه می شکنه ها

مامان با بی تابي و زاری گفت :

__ خدایا، این چه مصیبتی بود که گریبان ما رو گرفت، آخه چرا پسر

جوون من ؟ خدایا

منم زدم زیر گریه و گفتم :

__ مامان ترو خدا، آروم باش، ما باید قوی باشیم تا میلاد هم بتونه دوام

بیاره، مگه نه ؟

مامان آروم گریه می کرد و سکوت کرده بود .

بعد از چند دقیقه، بابا هم اومد و با دیدن وضعیت مامان با هول به سمتش

اومد و دستاش رو گرفت و گفت :

__ خانوم ... خانوم چی شده ؟

مامان خودش رو توی بغل بابا انداخت و گفت :

__ دیدی چی شد قاسم ... دیدی ؟ بچه ام ... بچه ام داره از دست میره

بابا که حسابی هول کرده بود، رو به من و میعاد گفت :

__ میعاد ... مهترسا چی شده بابا ؟

من که باز با بغض سرم رو زیر انداخته بودم، میعاد هم با حالتی عصبی

چنگی توی موهایش انداخت و به سمت پنجره رفت .

بابا با عصبانیت گفت :

__ می گم چی شده ؟ کسی تو این خونه نیست که جواب منو بده ؟

یهو در اتاق میلاد باز شد و میلاد اومد بیرون و گفت :

__ چرا بابا، من جواب تونو می دم، این پسر که الان روبروت ایستاده

و داره باهات حرف می زنه، سرطان داره، سرطان معده، متوجهین ؟

دکتر گفته تا 6 ماه دیگه بیشتر زنده نیست، می فهمین بابا ؟

بابا سر جاش خشکش زده بود، رو کرد به من و میعاد و گفت :

__ آره بچه ها، میلاد درست می گه ؟ حتماً اشتباهی رخ داده ؟

میلاد با حالت عصبی گفت :

_ نه بابا ، نه خیر بابا جون ، راست راسته

بعد هم دستش رو گذاشت روی معده اش و تا شد و روی زمین افتاد ، با

دو به سمت میلاد رفتم و شروع کردم به گریه کردن و گفتم :

_ میلاد جونم ، داداشم ، ترو خدا حرص نخور ، آروم باش

و دستم رو به سمت بازوش بردم که دستش رو کشید و گفت :

_ مگه بهت نگفتم نمی خوام ببینمت ؟ نمی فهمی یا خودتو زدی به نفهمی

؟ آقا ، دیگه نمی خوام ببینمت ، زوره ؟ دستتو بکش

و خودش رو به سختی به اتاقش رسوند ، دوباره زار زدم ، آخه چرا میلاد

با من این طوری رفتار می کرد ؟

میعاد به ستم اومد و گفت :

_ آروم باش مهرسا ، اون الان عصبیه

من رو به سمت مبل ها برد و من شروع کردم به هق هق کردن ، همه

مون مثل لشکر شکست خورده شده بودیم .

خدا می دونست از این به بعد چی می خواد به روز مون بیاد .

1 هفته بود که زندگی مون جهنمی شده بود ، آخه این چه زندگی بود ؟

چرا یهو این اتفاقات افتاد ؟

دیگه طاقتم تموم شده بود ، هر روز با ماریا پشت در اتاق میلاد می شستیم

و زار می زدیم ، میلاد با ماریا هم همین رفتارو می کرد .

ماریای بیچاره علاوه بر خبر بیماری میلاد ، حالا بی محلی های میلاد هم

داشت عذابش می داد ، یه وضع مشابه داشتیم .

مامان و بابا و میعاد داغون تر از اون بودن که بخوان علت کار میلادو

جويا بشن يا بخوان به ما اميدواری و دلداري پَدَن .

امروز قصد داشتم هر جور شده بود با ميلاد حرف بزيم ،اون ،هم داشت

با ما لج بازی می کرد هم ،با خودش ،چون هنوز اقدامی برای درمان

نکرده بود ،باید حرف باهاش می زدیم .

از ماریا هم خواستم تا با من بیاد تا بریم و هر طور شده با ميلاد حرف

بزيم و راضيش كنيم .

باز يه متن شعر آماده کرده بودم ،رفتم دنبال ماریا و با هم رفتیم خونه

ميلاد اينا .

وقتی رسیدیم بعد سلام و احوال پرسي با مامان ،بدون اين كه در اتاق

ميلاد رو بزيم ،وارد اتاق شدیم كه ميلاد با دیدن ما دوتا شروع کرد به

داد و بيداد کردن :

_ برين بيرون ،مگه نگفتم نمی خوام ببينم تون ؟

ديگه طاقت نياوردم و منم با گريه شروع کردم داد زدن :

_ ميلاد ؟ تو حق نداری اين طوری با من و ماریا رفتار کنی ،مريض

شدی ؟ می فهممت ،ولی اگه بخوای اين طوری جلوی مريضيت وا پدی

كه خیلی آدم ضعيفی هستی

ميلاد به ستم اومد و با عصبانيت می خواست باز بزنه تو صورتم كه

سريع گفتم :

_ می خوای منو بزنی !!! باشه ،بزن ولی حق نداری من و ماریا رو از

اين خونه بيرون کنی

دستش مشت شده اش تو هوا مونده بود ،دستش رو گرفتم و بوسيدم و به

صورتم كشيدم و گفتم :

_ فكر کردی با اين رفتارها ،من و ماریا دست از سرت بر می داریم ؟

مگه به همین راحتی به دست آوردم که به راحتی از دست بدیم ؟
دستش رو از توی دستم کشید و به سمت تختش رفت ، ادامه دادم :
_ مثل این که یادت رفته روزی که بهت گفتم می خوام خواهرت باشم ،
چطور مثل الان منو از خودت روندی ، با این که دوسم داشتی ، الانم داری
همین کارو می کنی ، می دونم دوسم داری ، ولی انگار یادت رفته که منم
چقدر پایپچت شدم تا بالاخره راضی شدی ؟ الانم حاضرم تا آخر عمرم
این کارو بکنم تا باز راضی بشی ، می فهمی ؟
اشکام رو پاک کردم ، کنار ماریا که گریه می کرد و زل زده بود به میلاد
رفتم و رو به میلاد گفتم :
_ میلاد تو تمام زندگی ماریا و من هستی ، چرا داری با لجبازی زندگی
همه مون رو خراب می کنی ؟
روی زمین تا شدم و شعری رو که آماده کرده بودم رو خوندم :
_ تو اون وَر دنیا باشی ، پشت آبرا باشی دوست دارم
من آرزومه دلت با من بمونه ، هی بگی بمون تو عشق مهربون من
کی جز من هواتو داره ، هوای گریه داره وقتی دوری تو ؟
کی مثل من برات می میره ، همش دلش می گیره وقتی دوری تو ؟
اما تو نموندی ، کاش می فهمیدم از اول عشق تو برای من نبود
واسه تو هر کاری کردم ، اما چاره چی ؟ دلت با من نبود
آروم آروم دوباره ، دل هوای گریه داره بعد رفتنت
دلتنگتم دوباره ، جونمو می گیره عطر پیرهن
کی مثل من _ مهدی احمدوند
می دونستم میلاد خیلی حساسه و زبون احساسش فقط شعره و نمی تونه
بیشتر از این طاقت بیاره .

می دونستم تا الان هم چقدر زجر کشیده ،می خواست من و ماریا ازش
بدمون بیاد ولی اون عزیز دل ما دو تا بود ،بد رفتاریاشم واسه من یکی
حسابی دوس داشتنی بود .

می دونستم تو قلب پاک میلادم ،پُر از محبته و با این چیزهای معمولی
میلاد سنگ دل نمی شه .

با رنگ و رویی پریده و چشمای نم دار به سمتم اومد و محکم منو کشید
توی بغلش و گفت :

_ مهرسا جونم ،آبجی کوچولوی من ،منو ببخش ،من می خواستم ازم
متنفر بشی ولی نمی دونستم قلب کوچولوت انقدر مهربونه ،که منو توی
خودش ذوب می کنه ،مهرسا ببخش ،من ... من ... خیلی دوست دارم
خودم رو توی آغوش مردونه و قوی میلاد حل کرده بودم ،چطور تونستم
1 هفته دوام بیارم ،همین طور سر و صورتش رو می بوسیدم و دستم رو
روی صورت و بدنش می کشیدم .

وقتی احساس کردم به اندازه کافی ازش محبت و آرامش دریافت کردم
کنار کشیدم و با بغض گفتم :

_ چطور دلت اومد ،یه هفته خودت رو از من و ماریا دریغ کنی ،نگفتی
ما دق می کنیم ؟

اشک صورتش رو پاک کردم ،که گفت :

_ فکر می کنی برای من آسون بود ؟

برای این که فضا عوض بشه گفتم :

_ پس مرض داشتی ؟

و هر سه مون زدیم زیر خنده ،از جامون پاشدیم و من دست ماریا رو

گذاشتم توی دست میلاد و گفتم :

_ با هم صحبت کنید، دل تنگی تون رو برطرف کنید

و عقب گرد کردم و از اتاق رفتم بیرون .

عشق من، خواهر من، برادر من، خانواده ام خیلی مهربون تر و با گذشت

تر از اون بودن که من بخوام، با رفتار هام اونا رو از خودم برنجوم .

یادم رفته بود که با همین بی محلی هام، بیشتر مهرسا رو ترغیب کردم تا

به طرفم بیاد .

10 روز بود که فهمیده بودیم، من سرطان دارم، هر روز تحلیل می رفتم

، حالم خوب نبود .

انقدر مهرسا و ماریا و خانواده ام دوره ام کردن و بهم امید دادن که

حاضر شدم برای شیمی درمانی اقدام کنم .

الان دو ماه بود که به طور مرتب واسه شیمی درمانی با مهرسا و ماریا

به بیمارستان می رفتم .

خیلی سخت بود، خیلی دردناک بود، روزایی که شیمی درمانی می کردم

، موهام به وحشتناک ترین وجه ممکن ریزش پیدا کرده بود .

یادم نمیره روزی که می خواستم موهام رو با ماشین بزنم، انقدر ضعیف

شده بودم که نمی توانستم ماشین رو توی دستم نگه دارم، یه روز تصمیم

گرفته بودم که موهام رو خودم بزنم تا حداقل زجر خانواده ام رو به

خاطر از بین رفتنم کمتر کنم .

میعاد اومد پیشم و گفت :

_ می خوای چی کار کنی ؟

بغض داشت، عزیزام هم داشتن پا به پای من، زجر می کشیدن، با لختی

هر چه تمام تر گفتم :

_ میعاد، می خوام ... می خوام موهام رو بزنم، فکر کنم این طوری بهتر

باشه

میعاد که چشماش لبالب اشک بود، ماشین رو روشن کرد و موهام رو زد
،هر تکه ای از موهام که روی زمین می ریخت، میعاد رو هم شکسته
تر می کرد .

وقتی کارش تموم شد، خودم رو توی آینه نگاه کردم و با لبخند کم جونی
رو به میعاد گفتم :

_ خوشگل شدم، مگه نه ؟؟؟

میعاد که بغض داشت خفه اش می کرد، سری تکون داد و از حمام بیرون
رفت، آینه رو سر جاش گذاشتم و بعد از دوش گرفتن به سمت اتاقم
رفتم .

باز نشسته بودم و داشتم فکر می کردم، تصمیم داشتم بعد از عید تور
کنسرت هام رو شروع کنم، شاید دیگه وقتی نداشتم، پس باید صدام رو
توی ذهن همه طرفدار هام ثبت می کردم .
برای ساختن آلبوم جدیدم و باز، شاید آخرین آلبومم هم اقدام کرده بودم ،
اصلاً دوست نداشتم کسی بهم ترحم کنه .

چون دیگه نمی تونستم کارهای سنگین بکنم، از یکی از دوستانم خواستم
که آهنگ سازی آلبوم جدیدم و تنظیماتش رو به عهده بگیره .
تو همین فکر بودم، که مهرسا به یاد گذشته ها، با یه دسته گل و یه جعبه
وارد اتاقم شد .

حوله حمام هنوز روی سرم بود، گل رو از دستش گرفتم و نفس عمیقی
کشیدم، لبخندی زدم و گفتم :

_ خیلی قشنگن درست مثل خودت

مهرسا با لبخندی جوابم رو داد و گفت :

__ حمام رفته بودی ؟ حوله ات رو بردار تا موهای خوشگلِت که خیس

شدن رو ببینم

هیچ اقدامی نکردم ، ماریا و مهرسا عاشق موهام بودن ، خودش با شیطنت

به سمتم اومد و گفت :

__ خودتو لوس می کنی تا خودم پیام این کارو بکنم ؟

و آروم حوله رو برداشت و با دیدن سر من که هیچ مویی روش نبود ،

بُهِت زده نگام کرد .

آروم آروم اشک چشماش رو پُر کرد اما نداشت بچکه ، دستی روی سر

من که بی مو بود کشید و گفت :

__ میلاد ... آجی ، موها تو چی کار کردی ؟

لبخندی بهش زدم و گفتم :

__ باد بُرد

به زحمت لبخند غمگینی زد و من گفتم :

__ دیدم این جوری خوشگل تر ، این مدلیش کردم

مهرسا دیگه طاقت نیاورد و اشک از چشماش چکید و گفت :

__ آره آجی ، تو همه مدلی بهت میاد فدات شم ، اینم یه ایده قشنگه ولی من

دیگه نمی تونم از نقطه ضَعِفِ استفاده کنم

و لبخندی زد که از هزار تا گریه تلخ تر بود ، بعد هم گفت :

__ انشالله زود خوب می شی و موهای خوشگلِت دوباره بلند می شه و من

باز به این طریق تو رو می خوابونم ، مگه نه ؟

خندیدم و گفتم :

__ اوهوم

با شیطنت نگاهی به جعبه کردم و گفتم :

_ خب، آجی کدبانوم چی واسه م درست کرده ؟

اشکاش رو پاک کرد و گفت :

_ پای سیب با سیب قرمز، می دونستم خیلی دوشش داری

با خوشی در جعبه رو باز کردم و اومدم یه تکه بردارم که مهرسا گفت :

_ نه، به یاد اون روز می خوام خودم بذارم دهنتم

خندیدم و دهنم رو باز کردم، کیک رو به سمتم گرفت و گذاشت توی

دهنم، خندیدم و گفتم :

_ پس چرا به یاد اون روز آتیش نسوزوندی ؟

لبخندی زد و گفت :

_ ای وای، دیدی یادم رفت، سِری بعد

یه کم توی چشمم زل زد و گفت :

_ میلادم، چرا من انقدر تو رو دوست دارم ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ نمی دونم، شاید دیوونه ای !!!

خنده اش گرفت و گفت :

_ اون که 100 درصد

بعد از این که بعد از یه مدت طولانی دوباره قهقهه زدیم، بهش گفتم :

_ مهرسا یه چیزی ازت می خوام

دستش رو انداخت دور گردنم و گفت :

_ جونم نفس من، تو جون بخواه عشقم

دستی روی صورتش کشیدم و گفتم :

_ می خوام بعد از عید عروسی کنی، دلم می خواد تا قبل از این که برم

عروسی آجیم رو ببینم

مهرسا باز بغض کرد و گفت :

_ کجا بری شیطون ؟

لبخند تلخی زدم و گفتم :

_ اون دنیا

بغضش شکست و اشک چشماش جاری شد و گفت :

_ میلاد، جون مهرسا، ترو خدا این طوری حرف نزن، تو خوب می شی

،مگه نه ؟

_ امیدوارم

بغلم کرد و گفت :

_ امیدوار نه، حتماً خوب می شی

_ انشالله، ولی خب من دلم می خواد عروسی خواهرمو ببینم

سرش رو بالا آوردم و گفتم :

_ حالا هم می خوام واست یه شعر بخونم

با شوق و ذوق زل زد بهم و گفت :

_ بخون عزیز دلم، بخون نفسم، خیلی وقته صدای مَحَمَلِیت رو نشنیدم

شروع کردم به خوندن شعری که مد نظرم بود :

_ تنها منم همه درد تَنم

یادگاری تو چشم خیس و تَرم

واسه این که دار و ندار منی

که انقدر تو رو دوست دارم برو

نذار گریه هامو ببینی عزیز

یه کاری نکن کم بیارم برو

زمین و زمان بسته عشق توست

می خوام از زمین و زمان کنده شم

تو حتی نگاهم نکردی چرا

یه کاری نکردی که شرمنده شم

یه چیزی تو چشمای خیس تو بود

که خیلی نمی شد تماشاش کرد

تو رو می کشیدم که یادم نری

من شاعرو، عشق نقاش کرد

خداحافظی می کنی با کسی

که از تو یه دنیا محبت گرفت

خداحافظی درد سنگینیه

الهی بمیرم که گریه ات گرفت

تنها منم همه درد تنم

یادگاری تو چشم خیس و ترم

تنها منم _ شهرام شکوهی

مهرسای بیچاره، داشت از دست حرف ها و رفتارای من دیوونه می شد ،

اما من دلم می خواست این شعرو بخونم .

مهرسا که حسابی از دست من قاطی کرده بود ،خودش رو انداخت تو

بغل من و محکم بغلم کرد به طوری که انگار می خوان یه چیزی که

نفسش بهش بند رو ازش بگیرن و بغضش رو ،روی سینه من خفه کرد ،

خودم هم دیگه طاقت اشکای اون و ماریا رو نداشتم .

یه مدتی همو محکم نگه داشته بودیم ،بعد از چند لحظه سر مهرسا رو به

سمت صورتم بالا آوردم و زل زدم به چشم های اشکیش ،منم بغض

داشتم و چشمام از زور گریه نکردن ،قرمز شده بود .

با صدای دورگه شده ام از بغض به مهرسا گفتم :

_ آخه چطور طاقت بیارم ؟ چه جوری از این آغوش خواهرانه دل بکنم ،

مهرسا دلم خیلی برات تنگ می شه ، ولی الان می خوام انقدر نکات کنم

که همه اجزای صورتت توی ذهنم ثبت بشه

مهرسا با حق حق گفت :

_ میلاد ، ترو خدا قوی باش ، من مطمئنم تو خوب می شی ، چرا داری هم

من و هم خودت رو با این حرفای پوچ عذاب می دی ؟

واسه این که یه کم آرام تر بشه بهش لبخندی زدم و سکوت کردم ، اون

شب از همیشه شادتر بودم .

قبل از عید یه کنسرت بزرگ توی برج میلاد داشتم ، باید با یه چهره جدید

وارد می شدم ، دلم نمی خواست کسی وضعیت چهره ام رو ببینه .

برای همین از ماریا خواهش کردم ، واسم کلاه و عینک بگیره ، دلم نمی

خواست دوستام و مردم بهم ترحم کنن .

روزی که کنسرت داشتم ، حسابی مُسکِن مصرف کردم که وسط کار کم

نیارم ، بماند که رو هر کدوم از این مسکن های قوی چقدر معده درد

می کشیدم .

روی سین رفتم و با انرژی سلام کردم و شروع کردم به خوندن قطعه

جدیدی که با علی ساخته بودمش :

_ بارون صدای احساسه ، نم بارون چشاتو می شناسه

تو رو از دست دادم ، توی لحظه آدم دنیاشو می بازه

تلخه سکوت این خونه ، آخه غیر از خدا کی می دونه

تو دلم آتیشه ، با تو بهتر می شه حال این دیوونه

این روزا سخت تر از اونه که باور کنی

مگه می شه با یه خاطره سر گنی
تو می دونی من چیزی نگم بهتره
تو دنیا، کی از ما عاشق تره ؟
یه جووری حق هق زدم ، صدام زخمیه
این اون دردی که نمی فهمیه
یه دفعه پَر شد پَر پروازمون
گرفته اس چقدر دل آسمون
من دلخورم توأم هستی ، ولی باز این غرورو نشکستی
چی شده بی خوابی ، تو که راحت رو من چشمتو می بستی
در گیر دردِ مجنونم ، مردم می گن که دیوونه ام
مگه تنها تنها می ری زیر بارون که من پریشونم
روزایِ سخت _ مرتضی پاشایی
تو این کنسرت اکثر بچه ها اومده بودن ، از قشر خودمون یعنی خواننده ها
بیشتر اومده بودن .
چند تا از بچه ها درخواست داشتن تا باهاشون کلیپ شریکی داشته باشم ،
من هم با کمال میل قبول کرده بودم .
می خواستم حسابی خودم رو قوی نشون بدم ، دلم نمی خواست کسی بدونه
، درون من چی می گذره ؟
برای عید ازم درخواست کرده بودن که یک کلیپ عیدانه با یه سری از
خواننده ها داشته باشم ، قبول کردم ، اکثر درخواست ها رو قبول می
کردم .
بدجور با دارو های مسکن دوست شده بودم ، اونا خیلی بهم کمک می
کردن تا خودمو قوی نشون بدم .

از شبکه دو هم باهام تماس گرفته بودن و خواسته بودن برای ویژه برنامه عید برم، بازم قبول کردم .

وقتی رفتم روی صحنه و قطعه ام رو اجرا کردم، مجری با بغض بهم نگاه می کرد، اصلاً از این وضعیت ترحم برانگیز راضی نبودم ولی خب چی کار می کردم .

همیشه برای کارهام از عینک هایی با فریم بزرگ استفاده می کردم، اصلاً از ترحم خوشم نمی یومد .

بعد از اتمام ویژه برنامه برگشتم خونه، خیلی حالم بد بود، نه از درد جسمم، از نگاه ها و حرف ها ناراحت بودم، اما مجبور به تحمل بودم .
توی عید، توی کیش و چند جا دیگه کنسرت داشتم، با چند تا از بچه ها که با هم همکار بودیم رفتم .

شدیداً خودم رو غرق کار کرده بودم، همه خانواده و آشنایان هم از پشتِ کارم رضایت داشتن و فکر می کردن من سخت دارم با بیماریم می جنگم، ولی من می خواستم بعداً حسرتی برای خودم و خانواده ام نباشه که کارهام رو انجام ندادم .

تنها اتفاقی که می تونست واقعاً خوشحالم کنه ازدواج مهرسا بود، یه کم با تأخیر بود، چون خانواده اش به این راحتی راضی نمی شدن که مهرسا به این زودی عروسی کنه، ولی مهرسا و سامین انقدر التماس کرده بودن که خانواده مهرسا رضایت داده بودن .

خانواده مهرسا می خواستن براش جهیزیه تهیه کنن، ولی مهرسا به خاطر من بی خیال دوری شده بود و به خانواده اش گفته بود که خونه سامین تکمیل .

تو یه روز بهاری جشن ازدواج شون برگزار شده بود، مهرسا اصلاً

خوشحال نبود، می دیدم که اون هم پا به پای من و خانواده ام داره آب می شه .

یه روز قبل از این که عروسیش برگزار بشه ، خودش اومد دنبال من و گفت :

_ دلم می خواد با هم بریم واسه جشن من ، واست لباس بگیریم
با این که حس و حال نداشتم ، ولی به خاطر مهرسا رفتیم ، ماریا هم به درخواست مهرسا ، ما رو همراهی می کرد .
همه شون تظاهر به خوشحالی می کردن ، ولی من واقعاً خوشحال بودم ،
اگه من نمی تونستم به ماریای عزیزم برسم و سر و سامون بگیریم ،
حداقل با ازدواج مهرسا ، انگار من به سامان رسیده بودم .
مهرسا یه تیپ تمام دودی برام انتخاب کرده بودم ، خواستم باز کلاه و
عینک بخرم که مهرسا ازم خواهش کرد مثل سری قبل باشم .
حتی بهم گفت :

_ میلادم ، اگه با این چهره اذیت می شی ، باز برو بگیرم کن ، با این که

برای من همون میلادی چه بی مو چه با مو

با این حرف مهرسا ، به خاطر مهرسا ساده حاضر شدم ، فقط عینک ساده
خودم رو به چشمم زدم .

روز عروسی مهرسا ، بهترین روز زندگیم بود .

امروز روز عروسیم بود ، ولی چه عروسی ، چه زندگی ، چه جریانی ؟

من که فقط غرق میلاد بودم ، میلاد من هر روز داشت آب می شد ، حتی

یک لحظه هم نمی تونستم به این فکر کنم که میلاد منو تنها می ذاره ، من

امیدوار بودم ، میلاد من خوب می شد .

صبح زود به آرایشگاه رفتم ، از بس این مدت آرایشگاه نرفته بودم ، شبیه

گودزیلا شده بودم .

اصلاً انرژی نداشتم، آرایشگر رو به من گفت :

_ تا حالا ندیده بودم عروس، روز عروسیش انقدر بی حال باشه، نکنه

داری اجباری ازدواج می کنی ؟

بغض گلومو فشار می داد، با صدای دو رگه شده از بغض، گفتم :

_ برادرم مریضه، همه فکر و ذکرم پیش اونه

آرایشگر که مشخص بود، زیادی کنجکاو تشریف دارن و از پیدا کردن

یه هم صحبت هم خیلی خوشحال شده بود، شروع کرد به سوال پرسیدن

و گفت :

_ اِه، برادرت مریضه ؟ چشه ؟

با اشکی که تو چشم هام جمع شده بود گفتم :

_ سرطان داره

آرایشگر که متعجب شده بود، گفت :

_ اِوا خدا مرگم بده، پس شما چرا دارین ازدواج می کنید ؟

اشک چشمم رو پاک کردم و گفتم :

_ خودش خواسته تا قبل از این که ...

دیگه طاقت نیاوردم و شروع کردم به گریه کردن، آرایشگر که دید من

انقدر داغونم و منتظر یه تلنگر بودم که این طور زار بزنم، گفت :

_ ببخشید عزیزم، قصد نداشتم ناراحتت کنم، حالا هم گریه نکن، صورتت

به هم می ریزه و آرایش روی صورتت نمی شینه

با حق حق گفتم :

_ به درک

آرایشگر ترجیح داد سکوت کنه، وقتی که کمی آرام شدم، دوباره شروع

به کارش کرد .

بر عکس دفعه قبل که کلی هیجان داشتم و خودم به آرایشگر پیشنهاد می

دادم چی کار کنه ،این سری گفتم :

_ نه موهام رو رنگ کنید ،نه آرایشم غلیظ باشه

مکثی کردم و گفتم :

_ در ضمن موهام رو هم خیلی ساده شینیون کنید ،لنز هم نمی خوام

آرایشگر با اخم و تخم شروع کرد به کارش و زیر لب گفت :

_ یه باره بگو می خوام برم مجلس ختم !!!

با عصبانیت گفتم :

_ این مجلس ،کم از مجلس ختم برای من نیست

از توی آینه روبروم قیافه آرایشگر رو می دیدم ،که چشماش اندازه گردو

شده بود ،خوب چی کار کنم ؟ تیز بودم .

کارش یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید ،چون کار خاصی نمی خواست

انجام بده .

بعد از اون به سامین زنگ زدم و گفتم :

_ سامین بیا دنبالم ،کارم تموم شده

که سامین متعجب گفت :

_ انقدر سریع کارت تموم شده ؟

باز بغض کردم و گفتم :

_ اوهوم ،زود بیا ،حوصله ندارم

این بار مجلس مون توی تهران بود و من نزدیک میلادم بودم .

مامان و خواهرم و خانواده سامین قرار بود ،بعد از ظهر جای دیگه برن

آرایشگاه و خدا رو شکر کسی همراهم نبود .

حجابم رو پوشیدم و بی صدا اشک ریختم، که آرایشگر اومد پیشم و بهم گفت:

__ عزیزم، تو که باز داری گریه می کنی !!! آرایشست به هم می ریزه ها چشم غره ای بهش رفتم که لال شد.

چند لحظه بعد سامین دنبالم اومد و بعد از فیلم برداری، خیلی بی سر و صدا بیرون رفتیم.

سامین نگاهی به چهره ی ساده ی من کرد و سکوت کرد، چون هر چی می گفت بی برو برگرد گریه می کردم.

فقط توی طول راه خیلی آهسته گفت:

__ مهرسا، باید بریم آتلیه، مشکلی که نداره؟

یه جرقه توی ذهنم زده شد و با لبخند به سمت سامین برگشتم، انقدر قیافه ام مظلومانه شده بود که لازم به پاچه خواری نبود، ولی بازم چهره ام رو مظلومانه تر کردم و گفتم:

__ سامی جونم، می شه ازت خواهش کنم از میلاد و میعاد بخوای بیان

آتلیه که من باهاشون عکس بگیرم؟ خواهش می کنم!

سامین با خشم به سمتم برگشت، ولی وقتی چشمای مظلوم و قرمز شده من رو دید، گفت:

__ من نمی تونم، خودت زنگ بزنی بیان

ازش تشکر کردم و شماره میعاد رو گرفتم:

__ جونم آبجی عروس؟؟؟

خنده آرومی کردم و گفتم:

__ سلام میعاد جون، خوبی؟

__ مرسی قربونت برم، تو خوبی؟ تو که الان باید آرایشگاه باشی!

_ ممنونم، آره، کارم تموم شده، داریم با سامین می ریم آتلیه برای عکس

می شه خواهش کنم تو و میلاد هم بیاین تا عکس بگیریم ؟

مکثی کرد و گفت :

_ من پیش میلاد نیستم، ولی به چشم، فقط به خاطر شما، راستی آدرس

رو بده ؟

کمی فکر کردم و گفتم :

_ آدرسو نمی دونم، گوشی رو می دم به سامین تا آدرسو بهت بده

با التماس گوشی رو به سمت سامین گرفتم و اون هم که عاشق مظلومیت

من بود گوشی رو گرفت و بعد از سلام و احوال پرسی آدرس رو به

میعاد گفت .

به آتلیه رسیدیم، خیلی خوشحال شده بودم واسه این که قرار بود با لباس

عروس، با برادرهام عکس بگیرم به خصوص میلاد .

حدوداً 1 ساعت طول کشید تا میلاد و میعاد اومدن، داشتیم با یه ژست

مسخره عکس می گرفتیم که گوشیم زنگ خورد .

بی خیال صحنه عکس، بدو به سمت گوشیم رفتم و شماره میعاد رو دیدم

، باز با التماس به سامین نگاه کردم که کلافه به سمت در رفت و میلاد و

میعاد رو به سمت داخل آورد .

به سمت میلاد رفتم، با اون تیپش شبیه یه جنتلمن واقعی شده بود، خیلی

خوشگل شده بود، فقط مو نداشت، ولی ماه بود .

به سمتش رفتم و هر دو، همو محکم بغل کردیم، سرم رو، روی شونه اش

گذاشتم و بازم بغض کردم .

میلاد دم گوشم گفت :

_ آجی جونم، خیلی ماه شدی فدات شم، اما چرا انقدر ساده ؟

منم متعاقباً در گوش اون گفتم :

_ توأم ماه شدی نفسم ،این طوری قشنگ تره ،مگه نه ؟

به نشانه موافقت کمی فشارم داد و گفت :

_ اوهوم

گفتم :

_ دلم می خواست با هم عکس بگیریم

منو از بغلش جدا کرد و گفت :

_ باشه عزیزم ،ولی لطفاً اشکاتو پاک کن ،خب ؟

دستمالی به سمتم گرفت و من اشکام رو پاک کردم و به سمت میعاد رفتم

و اونو هم بغل کردم .

میعاد دم گوشم گفت :

_ چرا انقدر ساده ؟ چرا انقدر با بغض ؟ چرا انقدر داغون ؟ خوشگلم ،

مگه داری اسیری می ری ؟

خودم رو بالاتر کشیدم و دم گوشش گفتم :

_ یعنی تو نمی دونی ؟

منو از بغلش جدا کرد و دو طرف صورتم رو گرفت و گفت :

_ مهرسا ،خواهش می کنم ،حداقل همین امشب رو تظاهر به شاد بودن

کن ،آخه مگه شوهر تو چه گناهی کرده که زنش مثل آجینه است ؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم :

_ دست خودم نیست

دست میعاد رو گرفتم و به سمت میلاد رفتم و دست اونم گرفتم و با لبخند

به سمت عکاس رفتم و گفتم :

_ خانم عکاس ،یه عکس تک و عالی از من و برادرام می گیرین ؟

اون هم لبخند زد و گفت :

__ بله ،آماده هستی ؟

هر سه مون با هم گفتیم :

__ بعلهههه

و بعد هم زدیم زیر خنده .

عکاس گفت :

__ شما که کت و شلوار نقره ای پوشیدین ،اول بایستید و دست تون رو

بزنید زیر چونه تون و کمی به سمت جلو خم بشید و به دوربین نگاه

کنید

میعاد همون کاری که اون خانم گفت انجام داد ،عکاس رو به من گفت :

__ عروس خانم شما پشت سرشون بایست و دستت رو بذار روی شونه

هاش و به دوربین نگاه کن

و در آخر رو به میلاد گفت :

__ شما هم که کت و شلوار دودی پوشیدین ،پشت سر عروس خانم بایستین

و دست تون رو بذارید روی شونه هاش و به دوربین نگاه کنید

مکثی کرد و گفت :

__ لطفاً لبخند

بعد از اون اعمال عکس رو گرفت ،واقعاً محشر شده بود ،چون که عکس

همون لحظه روی مانیتور می رفت ،دیدیم .

بعد از گرفتن عکس من و برادرانم ،به سمت عکاس رفتیم و خیلی آرام

جوری که بچه ها متوجه نشن ،گفتم :

__ ببخشید ،می شه لطفاً این عکس رو ،روی شاسی 70 * 100 بزنید ؟

عکاس نگاهی به من کرد و با لبخند گفت :

__ بله، چرا نشه ؟

نگاهی دوباره به بچه ها که مشغول گپ و گفت بودن کردم و گفتم :

__ لطفاً به شوهرم چیزی نگین ، پولش رو خودم جدا حساب می کنم

عکاس با محبت نگاهی به من کرد و گفت :

__ تا حالا ندیده بودم انقدر خواهر و برادر ها با هم جور باشن

منم متقابلاً لبخند زدم و گفتم :

__ رابطه ما 3 نفر خیلی خاصه ، تک خواهرم و 2 تا برادر عالی

بعد از اون صحبت ها ، به سمت خونه مون راهی شدیم و میعاد و میلاد

هم برگشتن خونه .

تا شب وقت زیادی بود ، سامین که دیگه طاقتش از گریه های من ، طاق

شده بود ، به سمتم اومد و با محبت بغلم کرد و گفت :

__ مهرسا ، چرا داری بهترین شب زندگی مون رو خراب می کنی ؟ به

نظرت با گریه کردن و ناله کردن ، میلادت خوب می شه ؟

با حق حق گفتم :

__ سامین ، تو هیچ وقت نمی تونی حس من رو نسبت به میلاد بفهمی ، تو

داری حسادت بی جا می کنی !!! ترو خدا بفهم که حس من نسبت به میلاد

یه حس خواهرانه بیشتر نیست ، ترو خدا ، تو دیگه با حرفات عذابم نده ،

بذار به درد خودم بمیرم

سامین دیگه چیزی نگفت .

به زمانی که باید می رفتیم تالار نزدیک شدیم ، راه افتادیم و وقتی رسیدیم

همه برای اومدن مون خوشحالی کردن .

بغض توی گلویم بود ، ولی به زور لبخند می زدم ، وقتی حجابم رو برداشتم

همه متعجب نگاهم می کردن ، آخه خیلی ساده بودم برعکس عقده ، تنها

افرادی که متعجب نبودن ماریا و مامان و لعیلا و زن دایی بودن، چون
اونا خوب از دردِ دلم خبر داشتن .

این سری میلاد و میعاد، بدون هیچ سختی توی قسمت خانوما بودن ،
شاید همه از شرایط من و میلاد با خبر بودن .

هر قدر اُرکس آهنگ می زد و می خوند، من هیچ حسی برای رقصیدن
نداشتم و توی جایگاهم نشسته بودم و به میلاد زل زده بودم که آخرای
سالن با میعاد نشسته بودن .

ساکت و بی حالت نشسته بودم تا این که یه آهنگ لایت شروع شد که من
خیلی دوستش داشتم .

آروم نشسته بودم و به دسته گل توی دستم که همه اش رز سفید بود زل
زده بودم که احساس کردم کسی نزدیکمه .

سرم رو بالا آوردم و چشمام تو چشمای میلاد که با لبخند بهم زل زده
بود، قفل شد .

دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت :

__ می شه افتخار بدی و با داداشت برقصی ؟

لبخندی زدم و دستم رو توی دستش گذاشتم و از جا بلند شدم و خودم رو
به میلاد و آهنگی که پخش می شد سپردم .

با بلند شدن من همه سوت و کل رو از سر گرفتن، نگاهی به اطراف
انداختم، لبخندی زدم و به میلاد چشم دوختم و غرق آهنگ شدم :

__ جایی که نزدیکِ توأم، دور از تموم غصه هاست

هوامو تازه می کنه، هرنفسی که بینِ ماست

جایی که نزدیکِ توأم، خوشبختی دور و برَم

حس می کنم کنارِ تو، به دنیا پشتِ سرم

من دوستِ دارم، دوستِ دارم، دوستِ دارم تا همیشه
 من دوستِ دارم، دوستِ دارم، این حسِ من عوض نمی شه
 صورت ماهِ تو شب ها، چراغ خوابِ من می شه
 عقربه ها وامیستن و، وقتِ عاشق شدن می شه
 دوستِ دارم، دوستِ دارم، دوستِ دارم تا همیشه
 من دوستِ دارم، دوستِ دارم، این حسِ من عوض نمی شه
 دوستِ دارم _ مانی رهنما
 توی آغوش میلاد حل شده بودم و نفس های بلند می کشیدم، تنها جایی
 توی جهان بود که این طور آروم می کرد. من چطور بدون این آغوش
 زنده می موندم؟ باز اشکم چکید، میلاد در گوشم گفت:
 _ مهرسا، می شه خواهش کنم گریه نکنی، اونم تو این جمع که برای
 عروسی اومدن؟
 اشکم رو با نوک انگشتم گرفتم و یه لبخند به میلاد زدم و گفتم:
 _ آخه آغوش تو، آبِ حیاتِ من
 و بدون گرفتن جواب از میلاد به سمت جایگاهم رفتم.
 توی شب عروسی من فقط لحظاتی رو که توی بغل میلاد بودم، لذت بخش
 بود، بقیه اش با کسلی تموم شد.
 شب وقتی به خونه خودمون برگشتیم، به خیال این که دارم از خانواده ام
 دور می شم حسابی تو بغل همه گریه کردم.
 بعد از رفتن بابا اینا، میلاد و میعاد و ماریا آخرین نفرات توی خونه مون
 بودن.
 اول از همه میعاد بغلم کرد و بعد از گفتن تبریک ها، گفت:
 _ یه خواهش مهمم اینه که انقدر گریه نکنی، شوهرت گ*ن*ا*ه داره

با لبخند سرم رو تکون دادم و روی پنجه پا ایستادم و پیشونیش رو
بوسیدم .

بعد از اون ماریا رو بغل کردم و ماریا با بغض برام آرزوی خوشبختی
کرد و گفت :

_ هر کاری داشتی و می دونستی می تونم کمکت کنم ، کوتاهی نکن و
حتماً بهم بگو

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

_ مرسی گلم ، انشالله عروسی تو و میلاد

هر دومون لبخند تلخی زدیم .

در آخر میلاد رو بغل کردم و میلاد همین طور که کمرم رو نوازش می
کرد گفت :

_ مهرسا ، خیلی برام عزیزی ، امشب انگار شب عروسی خودمه ، واست

آرزوی خوشبختی می کنم ، مواظب زندگیت و سامین باش
بعد با خنده گفت :

_ فقط یه کم حسوده که اونم از دوست داشتن زیادی
خندیدم و گفتم :

_ خیلی دوست دارم ، در ضمن فردا صبح پیشتم
خندید و گفت :

_ خانوم بشین خونه ، من باید پیام

خندیدم و مثل میعاد ، یه ب*و*س*ه طولانی مدت روی پیشونیش گذاشتم و به
سختی از آغوشش جدا شدم و بعد هر سه رفتند .

موندیم من و سامین و یه دنیا اشکی که نداشتم بریزن .

3 ماه بعد

میلاد خیلی فعالیت می کنه، می ترسم با این کار ها خودشو از پا بندازه ، الان سه ماهه که گذشته و زندگی من در کنار سامین تشکیل شده .

خدا رو شکر ،بعد از شب عروسی مون که با سامین درباره من و میلاد صحبت کردیم ،دیگه سامین گله نکرده ،مثل یه بچه خوب سرش پائینه و داره زندگیش رو می کنه .

شب عروسی مون که اومدیم خونه و میلاد باهام حرف زد و گفت که حواسم به زندگیم و سامین باشه و حسابی من رو نصیحت کرد ،با این که من آدم نصیحت پذیری نبودم ،ولی با جون و دل تمام حرف های میلاد رو گوش کردم و الان هم سخت به زندگیم چسبیدم ،ولی حتماً باید هر روز برم میلاد رو ببینم .

میلاد به تازگی یه کار از تلویزیون بهش پیشنهاد شده بود و سخت خودش رو مشغول اون کرده بود ،میگه خیلی این کار براش مهمه و خیلی داره خودش رو اذیت می کنه .

اکثر اوقاتشو یا توی استودیو با دوستاش دارن کلیپ می سازن یا می ره برای اجرای کنسرت ،آخرش خودش رو با این کارا می گشه .

امروز تصمیم گرفتم برم و یه سری مثل هر روز بهش بزنم ،ماه مبارک رمضان نزدیکه ،خیلی واسه سلامتی میلاد نذر و نیاز کردم .

داداش خوشگل و جوونم تو این 5 ماه خیلی آب شده ،خیلی می ترسم ،خیلی داغونم ،روز و شب فکرم پیش اونه .

همه داغونن ،ولی میلاد با پشت کار شدیدش داره ما رو مطمئن می کنه که جلوی بیماریش ایستاده و داره باهاش مقابله می کنه .

نذر کردم بعد از ماه مبارک رمضان با سامین برم زیارت امام رضا و

اون جا گوسفند قربونی کنم برای سلامتی میلاد .

کارهام رو کردم و مثل همیشه سوار ماشینی که پدر سامین شب عروسی مون بهم هدیه داده بود ،شدم و به سمت خونه مامان اینا رفتم .

بازم مثل همیشه برای میلاد پای سیب درست کردم .

چند روزه هر چی غذا و چیز های معطر درست می کنم حالت تهوع دارم ،فکر کنم ویتامین ها و آهن بدنم کم شده که حالم بد می شه .

دکتر واسه میلاد رژیم غذایی نوشته ،ولی من و میلاد شیطننت می کنیم و چیز های ممنوعه می خوریم .

امروزم حتماً یه شیطننت حسابی می کنیم .

این روز ها غرق کارهام هستم ،هر چی می خوام کار شبکه سه رو انجام بدم نمی تونم ،هیچ کس به جز من و متین ،تنظیم کننده آهنگ ،نمی دونن که هر کاری می کنیم نمی شه .

حالم اصلاً خوب نیست ،کار کردن برام سخته ،دیگه نمی تونم مثل سابق ،توی میکروفون مخصوصم داد بزنم و شعر بخونم .

می خوام برای کار شبکه سه هم مثل همیشه خاص بخونم ،ولی تا الان نشده ،دیگه خسته شدم .

دوباره توی استودیو نشسته بودم و داشتم تلاشمو می کردم که از پایین صدای مهرسا رو شنیدم .

این روزا کارم شده بود ،تظاهر به خوب بودن ،دکتر بهم گفته بود ،دیگه شیمی درمانی فایده ای نداره ،بدنم دیگه مقاومت می کنه .

بی حس و حال بلند شدم و جلوی آینه رفتم ،یه کم سر و وضعم رو مرتب کردم ،کمی از موهام ،به خاطر قطع شیمی درمانی بلند شده بود .

مهرسا داشت میومد بالا ،جلوی در رفتم و ه*و*س کردم یه کم مثل گذشته

ها کرم بریزم .

به محض این که مهرسا در رو باز کرد ،یه پخخخخ توی صورتش رفتم

که جیغش در اومد و جعبه از دستش افتاد .

مامان از پائین پله ها گفت :

_ یا خدا ،چی شده مهرسا ؟

مهرسا که دستش روی قلبش بود گفت :

_ هیچی مامان ،این پسرِ منو سخته داد

مامان خندید و گفت :

_ این که کار همیشگیشه ،میلاد ،خدا بگم چیکارت نکنه ؟

خندیدم و مهرسا به سمتم اومد و با مشت ظریفش آروم زد توی شونه ام

و گفت :

_ خیلی لوسی میلاد ،بزنم بگشمت ؟

خنده ام رو کنترل کردم و گفتم :

_ ما گشته خدایی شما هم هستیم ،تو دیگه نمی خواد منو بگشی

خندید و مثل همیشه پرید بغلم و 10 تا ب*و*س روی سر و صورتم چسبوند

و بعد هم دستی روی موهای نیم سانتیم کشید و گفت :

_ دیدی گفتم تو زود خوب می شی ،موهاتم ... نه ... نه

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با شیطنت گفت :

_ نقطه ضعفتم هم داره دوباره در میاد

خندیدم و گفتم :

_ دیگه چی کار کنم ؟ یه آبجی که بیشتر ندارم ،ذلیل آبجیمم

باز موهای کوتاهم رو نوازش کرد و با محبت گفت :

_ عزیزم ،من از اولم امیدوار بودم و مطمئن

به چشماش زل زدم و تو دلم گفتم :

_ آخه نمی دونی که دیگه شیمی درمانی هم جواب نمی ده ، داداشت داره

می پره

مثل این که حرفای تو چشمام رو خوند ، چون غمگین شد و گفت :

_ میلاد ، چیزی هست که من نمی دونم ؟

لبخندی زدم و سرم رو پائین انداختم و گفتم :

_ نه مهربونم

تا شدم و به سختی جعبه رو برداشتم و گفتم :

_ به به !!! بازم که دلت هوای شیطونی کرده ؟

ریز ریز خندید و گفت :

_ بدجوری

بشقاب های مخصوص کیک خوری مون رو با چنگال ها برداشتم و باز

هم مشغول کیک خوردن شدیم .

داشتیم با خنده و شیطنت کیک می خوردیم که یهو مهرسا از جاش بلند شد

و با دو به سمت سرویس بهداشتی رفت و حالش بهم خورد .

استرس به دلم سرازیر شد و یاد روز های اول خودم افتادم ، به سختی از

جام بلند شدم که سرم گیج رفت و افتادم روی زمین .

هر وقت استرس بهم دست می داد این طوری می شدم ، دکتر هم بهم گفته

بود که استرس برات سمه ، ولی چی کار می کردم ؟

به بدبختی خودم رو جمع کردم و تلو خوران به طرف سرویس بهداشتی

راه افتادم ، آروم آروم در دستشویی رو کوبیدم و با صدای تحلیل رفته ام

گفتم :

_ مهرسا ... مهرسا جونم ، آبجی چی شده ؟

بعد از چند لحظه درو باز کرد و با رنگ و رویی پریده بیرون اومد ،

خیلی ترسیده بودم و حال خوبی نداشتم .

فکر کنم رنگ من هم مثل گچ شده بود ، چون مهرسا با بی حالی یکی از

دستاشو گذاشت رو گونه ام و گفت :

__ میلاد چرا این طوری شدی ؟

گفتم :

__ من مهم نیستم ، تو چی شدی ؟

سَر جاش کنار دیوار ، روی زمین سُر خورد و گفت :

__ نمی دونم چرا تا کیک رو خوردم حالم بهم خورد !!!

منم کنارش سُر خوردم و گفتم :

__ نکنه مسموم شدی ؟ بذار مامانو صدا بزنم

دستم رو گرفت و گفت :

__ نمی خواد ، مهم نیست ، الان خوب می شم

بهش اخم کردم و گفتم :

__ منم روز های اول همین رو گفتم

و بعد داد زدم :

__ مامان ، مامانی ؟؟؟ میای بالا ؟

مامان هراسون و ترسیده به سمت مون اومد و با دیدن ما تو اون وضعیت

که رو زمین نشسته بودیم و رنگ هر دومون پریده بود ، زد توی سرش

و گفت :

__ یا امام زمان

و به طرف ما دو تا دوید و گفت :

__ چی شده ؟

همین طور که براش توضیح می دادم تلفن رو برداشت و به میعاد زنگ

زد و ازش خواست سریع بیاد خونه .

نیم ساعت بعد که مامان از استرس داشت شهید می شد و همین طوری از

ما سوال می پرسید و می گفت :

_ چی شد که این طور شدین ؟

و منم 20 دفعه گفتم :

_ مامانننن !!! کیک خوردیم ، یهو مهرسا حالش بهم خورد ، منم سرم گیج

رفت این شکلی شدیم

بالاخره میعاد اومد .

مامان زیر بغل مهرسا رو گرفته بود و میعاد هم زیر بغل من رو گرفته

بود و من و مهرسا رو صندلی عقب گذاشتن و مامان و میعاد هم جلو

نشستن و میعاد با عجله راهی بیمارستان شد .

از دکترم خواسته بودم چیزی درباره قطع شیمی درمانیم به خانواده ام

نگه .

به بیمارستان رسیدیم و یه دکتر برای من درخواست بستری نوشت تا یه

سری کارهای تقویتی برام انجام بدن .

مهرسا رو هم براش آزمایش خون اورژانسی نوشتن و مامان بُردش به

سمت آزمایشگاه .

بعد از یکی دو ساعت که من توی اتاق بستری موقت ، بستری بودم و

میعادم کنارم بود و دیگه کار هام تموم شده بود ، مامان و مهرسا هم شاد

و شنگول پیش ما اومدن .

مامان که خیلی خوشحال بود و تو آسمون ها سیر می کرد و معلوم نبود

چی انقدر خوشحالش کرده .

وقتی دکتر پس از اطمینان سلامت منو ترخیص کرد، از فوضولی روی

پا بند نبودم، واسه همین به سمت مامان و مهرسا رفتم و گفتم :

_ چی شده ؟ قضیه چیه که انقدر شنگول شدین شما ؟ مهرسا چش شده

بود ؟

مهرسا سرش رو پائین انداخت و مامان با سر خوشی خندید و گفت :

_ میلاد جان، میعاد جان، بهتون تبریک می گم، شما دو تا دارین دایی

می شین !!!

من و میعاد یه لحظه ایستادیم و دهن مون از بهت باز مونده بود ،

" داریم دایی می شیم ؟ "

تازه دوزاری مون افتاد و دو تایی به طرف مهرسا دویدیم که مامان ،

مهرسا رو پشت خودش نگه داشت و گفت :

_ آی آی آی ، بچه ام حامله اس ، نخواین پیرین روی سرش و بوسش کنید

و فشارش بدین ، کوچولوی مامانی رو اذیت نکنید

مهرسا لبش رو گزید و خندید و سرش رو انداخت پائین .

از خوشحالی تو پوست خودم نمی گنجیدم ، این بهترین خبر و اتفاقی بود

که تو این روزای مزخرف می تونست خوشحالم کنه .

مامان خندید و با سر خوشی گفت :

_ حالا چه طوری به سامین بگیم ؟ حتماً بچه ام از خوش حالی پس می

آفته !

مهرسا هم لبخندی زد و گفت :

_ اون با من مامان

به طرف مهرسا رفتم و آرام بغلش کردم و سرش رو بوسیدم و گفتم :

_ آجی کوچولوی من ، یه کوچولوی دیگه تو خودش داره ، هوم ؟

مهرسا لبخندی زد و من رو محکم به خودش فشار داد و گفت :

_ آجی کوچولوت می میره واسه این داداش مهربونش

مهرسا رو آروم از خودم جا کردم و گفتم :

_ نکن مهرسا، منو به خودت فشار می دی، بچه بین ما خفه می شه !

همه زدن زیر خنده و مامان گفت :

_ دیگه نه به این حد

نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم :

_ اِهههه ... بازم سوتی ؟

که همه خندیدن، میعاد به سمت مهرسا اومد و بغلش کرد و بوسیدش و

بهش تبریک گفت .

خیلی روزی خوبی شده بود، تو راه برگشت از بس خوشحال بودم، برای

ماریا پیام دادم و گفتم :

_ ماریا، یه خبر خوب، من دارم دایی می شم

به دقیقه نکشید که ماریا زنگ زد، تا جوابش رو دادم، با جیغ گفت :

_ وای میلاد، جدی می گی ؟ مهرسا بار داره ؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و خندیدم و گفتم :

_ ای بابا، ماریا تو باز هیجان زده شدی ؟ آره، پس سلامتِ کو ؟

ماریا خندید و بعد از سلام و احوال پرسی ازم خواست که اگه مهرسا

پیشمه گوشی رو بدم بهش .

گوشی رو به سمت مهرسا که سرش رو، روی شونه ام گذاشته بود گرفتم

و به سقف نگاه کردم و گفتم :

_ خانم بچه ها با شما کار دارن

مامان و میعاد خندیدن و مهرسا هم با یه لبخند خوشگل بهم گفت :

_ ای دهن لقی

و بعد هم گوشی رو گرفت و با سرخوشی شروع کرد به حرف زدن و خندیدن .

بعد از این چند ماهه که همه انقدر به خاطر من ، تو لک بودن و داغون ، الان اولین باری بود که لبخند روی لب های همه مون نشستنه بود . خدا می دونست من واسه این فسقل دایی زنده بودم یا نه ، امیدی نداشتم ولی از خدا می خواستم که بتونم بچه مهرسا رو ببینم . وقتی به خونه رسیدیم ، دست مهرسا رو گرفتم و خواستم بدو ببرمش بالا ، توی استودیو که مامان گفت :

_ نه نه ، واسش خوب نیست که انقدر هیجان بهش وارد بشه من و مهرسا با هم گفتیم :

_ اِهههه ... مامان

مامان خندید و گفت :

_ آروم برید ، حالا قضیه فرق می کنه

مهرسا باز سرش رو انداخت پائین که گفتم :

_ اصلاً خودم کولت می کنم و می دَوَم بالا

مهرسا سرش رو آورد بالا و با مامان با هم گفتن :

_ نه ، تو که نمی تونی

خندیدم و گفتم :

_ باشه بابا !!! چرا می زنید ؟

دست هم رو گرفتیم و با هم رفتیم بالا .

انقدر خوشحال بودم که حس کردم الان انرژی لازم رو دارم که قطعه ای که می خوام رو بخونم .

عوض می کنی زندگیمو
تو یادم دادی عاشقیمو
تو رو تا ته خاطراتم کشیدم
به زیبایی تو کسی رو ندیدم
نگو دیگه آب از سر من گذشته
مگه جز تو کی سرنوشتو نوشته
تحمل نداره نباشی
دلی که تو تنها خدایی
یه غرور یخی، یه ستاره سرد
یه شب از همه چی، به خدا گله کرد
یه دفعه به خودش همه چی رو سپرد
دیگه گریه نکرد، فقط حوصله کرد
نگران منی به تو قرص دلم
تو کنار منی نمی ترسه دلم
بغلم کن ازم همه چیمو بگیر
بذار گریه کنم پیش تو دل سیر
نگران منی _ مرتضی پاشایی
وقتی قطعه رو خوندم، حس کردم دیگه راحت شدم و رها، تمام حسی که
می تونستم داشته باشم رو ریختم توی شعر .
مهرسا به ستم اومد و بغلم کرد و شروع کرد منو ببوسه و قربون
صدقه ام بره .
خدا رو شکر کردم، چون کار خیلی خوب در اومد، فردا باید کار رو
تحویل می دادم .

اینو ممنون کوچولوی تازه رسیده مهرسا بودم ،اون باعث شد که من

انرژی کافی رو پیدا کنم و کارو اجرا کنم .

وقتی متین کار رو شنید ،خیلی تأییدش کرد و گفت :

_ میلاد جان ،خودم قطعه رو می برم برای شبکه

ازش تشکر کردم ،واقعاً اذیت شده بود ،چون هر چقدر می خوندم ،اون

می گفت خوب شده ،اما خودم که می شنیدم تأیید نمی کردم .

از فردا ماه مبارک شروع می شد ،ما که دیگه با این وضعیت مون مُعاف

بودیم ،آبجیم هم که مُعاف شد .

یه حس سبکی خاصی داشتم بابت اجرای قطعه .

با مهرسا رفتیم پیش مامان ،کلی در مورد بچه حرف زدند و ما هم کیف

کردیم .

شب که بابا اومد ،مامان با خوشحالی قضیه رو برای بابا تعریف کرد ،بابا

هم خیلی خوشحال شد .

واقعاً همه حس می کردیم که این بچه از پوست و گوشت و خون خود

ماست ،همه مون خوشحال بودیم و حسابی به مهرسا توجه می کردیم ،

کوچک ترین کاری هم که می خواست انجام بده نمی داشتیم .

آخر شب که سامین اومد دنبال مهرسا ،نیش همه مون باز بود ،سامین هم

متعجب به همه مون نگاه کرد و گفت :

_ چی شده ؟

همه یه لبخند ژکوند بهش زدیم و گفتیم :

_ خودت بعداً می فهمی

بعد از کمی گپ و گفت و آتیش سوزوندن های من و مهرسا و میعاد و

چشمای مشکوک سامین ،مهرسا و سامین به خونه خودشون رفتن .

وقتی صورت میلاد رو دیدم که اون طور ترسیده و بُهت زده شده و رنگ صورتش هم پریده ،دلم آتیش گرفت .

نمی دونم چی شده بود ،وقتی کیک رو توی دهنم گذاشتم ،حالم به هم خورد و همه محتویات معده ام سر ریز شد .

مامان و میعاد و میلاد حسابی ترسیده بودن ،بهشون حق می دادم ،همه شون یاد روزای اول میلاد افتاده بودن که انقدر مریض بود ،ولی داداش من خوب می شه .

موهایش یه کم در اومده ،حتمأً حالش بهتر شده که دکتر شیمی درمانیش رو قطع کرده ،آخه وقتی شیمی درمانی رو قطع می کنن ،دوباره رشد موها شروع می شه .

وقتی به بیمارستان رسیدیم و پیش دکتر رفتیم به تجویز دکتر ،میعاد میلاد رو بُرد واسه بستری و مامان هم منو بُرد به سمت آزمایشگاه .

یه آزمایش فوری برام نوشته بود ،همون لحظه آزمایش خون دادم و 1 ساعت بعد هم جوابش اومد .

با مامان رفتیم جوابش رو بگیریم که پرستار اسم مون رو پرسید و بعد که آزمایش رو پیدا کرد و به دستم داد ،گفت :
_ تبریک می گم ،شما باردارید

چشمام از تعجب اندازه گردو شده بود ،مامان که این حرف رو شنید از سر خوشحالی یه لبخند عریض زد و منو کشید توی بغلش و گفت :
_ ای جونم نوه !!!

بعد هم مکثی کرد و گفت :

_ تو داری واسه ما نوه میاری ؟ وای چقدر بچه ها و قاسم خوشحال می شن ،خانواده خودت و شوهرت هم که دیگه هیچی !

از خوشحالی مامان، منم خیلی خوشحال شدم .

بعد از این چند ماه که حسابی همه مون داغون بودیم ،این فعلاً تنها خبری بود که همه رو خوشحال کرده بود .

سوار ماشین میعاد شدیم و به سمت خونه راه افتادیم ،وقتی رفتیم خونه ،

میلاد خیلی حالش خوب شده بود و خیلی انرژی گرفته بود .

نمی دونستم این کوچولو می تونه خوش قدم باشه و این قدر همه رو

خوشحال کنه .

تصمیم گرفتم هر وقت رفتم خونه خودم ،قضیه بارداریم رو به مامان اینا

هم بگم ،مامان خیلی دلش نوه می خواست .

میلاد منو با خوشی به سمت استودیوش برد و قطعه جدیدی رو که می

خواست برای ویژه برنامه بخونه ،برام خوند .

خیلی قشنگ بود ،من که عاشقش شده بودم ،کاملاً مشخص بود که خیلی

روحیه اش بهتر شده .

تا آخر شب خونه میلاد اینا بودم و مامان و میلاد نداشتن برگردم خونه و

گفتن باید شام بمونم .

به سامین زنگ زدم و گفتم :

_ سامین منو برای شام نگه داشتن ،تو هم میای ؟

که سامین گفت :

_ نه خانومم ،من مشغولم و آخر شب میام دنبالت

باشه ای گفتم و خداحافظی کردیم ،چیزی درباره بچه بهش نگفتم ،باید

واکنشش رو تصویری می دیدم .

تا شب همه مثل پروانه دورم می چرخیدن و خوشی می کردن ،شب که

بابا اومد و مامان قضیه رو بهش گفت ،یه برقی تو چشمای بابا دیدم ،به

سمتم اومد و پدرانه پیشونیم رو بوسید و بهم تبریک گفت ،از بابا تشکر کردم .

بعد از این که حسابی درباره این موضوع ،گپ و گفت کردیم ،شام رو با خنده و شوخی صرف کردیم ،سامین هم اومد .
میلااد و میعاد ازش خواستن بیاد تو و سامین هم چند دقیقه ای داخل اومد و با همه احوال پرسی و خوش و بش کرد .
میلااد و میعاد که نیش شون تا بنا گوش شون باز بود ،که سامین مشکوک نگاه شون کرد و گفت :

_ چی شده ؟

که هر دوشون گفتن :

_ هیچی ،بعداً می فهمی !!

میلااد و میعاد کنار من اومدن و دو طرفم نشستن ،که سامین متعجب به من نگاه کرد .

میلااد و میعاد سرشون رو آوردن جلوی صورت من و شروع کردن به پچ پچ کردن با من :

میلااد _ آجی ،جون من بیا بهش بگو ،ببینم چه واکنشی نشون می ده ؟

میعاد _ نه نه ،به نظر من پاشو برگه آزمایش رو بده دستش تا چشماش چهار تا بشه !!!

من _ نه بچه ها ،باید برم خونه بگم

بعد از مکثی گفتم :

_ اگه الان بگم یهو زیادی هیجان بهش دست می ده ،آبروریزی می کنه !

میعاد _ مثلاً چی کار می کنه ؟

میلااد _ جیغ می زنه ؟

میعاد _ ماچت می کنه ؟

میلاَد _ بلندت می کنه و دور خودش می چرخوندت ؟

میعاد _ غش می کنه ؟

من که سرم بین این دو تا در گردش بود و قاطی کرده بودم گفتم :

_ اِههه ... چتونه شما دو تا ؟ مخم پُکید از دست تون ، پاشید برین ببینم ،

چیزی بهش نمی گم

جفت شون پنچر شدن و لب و لوچه اشون آویزون شد و سرشون رو از

جلوی صورت من کنار کشیدن .

سامین با دهن باز به ما نگاه می کرد ، آخرم طاقت نیاورد و گفت :

_ چه اتفاقی افتاده که شما 3 تا انقدر پچ پچ می کنید ؟

باز میلاَد و میعاد نیش شون تا فرق سرشون باز شد ، سامین هَنگ کرده

بود ، بهش گفتم :

_ بعداً بهت می گم

که میعاد و میلاَد رو به من گفتن :

_ اِهههه ... مهرسا

یه چشم غره اساسی واسه هر دوشون رفتم که دیگه چیزی نگفتن .

یه کم دیگه صحبت کردیم و همه رو بوسیدم و خداحافظی کردم و به

سمت خونه راه افتادیم .

توی راه بودیم ، که سامین کنار خیابون ایستاد و گفت :

_ زود بگو 2 ساعت با داداشات چی پچ پچ می کردین ؟

مکشی کرد و گفت :

_ نکنه منو اَسْکَل کرده بودین ؟

خندیدم و گفتم :

_ نه به جون خودم

_ پس یالا بگو ؟

_ سامین !!! بریم خونه ، به خدا می گم

سامین بغلم کرد و گفت :

_ مه‌رسایی !!!

پیش دستی کردم و گفتم :

_ سامی جونمممم !!! بریم خونه می گم

با این مدل حرف زدتم راضی شد و رفتیم خونه .

هنوز وارد شده و نشده پرید جلوم و گفت :

_ بگو وگرنه قلقلکت می دم

خندیدم و گفتم :

_ سامی !!! بذار لباس هامو عوض کنم

سامین هم که بدجوری گنه بود و تا فوضولیش ارضا نمی شد ، ولم نمی

کرد ، تو خونه راه می رفت و به شوخی داد می زد :

_ بگو ... بگو ... بگو

لباسم رو عوض کردم و به سمت سالن رفتم و کلافه گفتم :

_ آه ... سامین سرم رفت

باز به سمت اتاقم رفتم و برگه آزمایش رو از کیفم در آوردم و به سمتش

رفتم .

از پشت سر سامین که ایستاده بود ، به سمتش رفتم و خودم رو بالا کشیدم

و دستم رو ، روی چشماش گذاشتم که گفت :

_ اِه ... نکن مه‌رسا ... بگو دیگه

دستم رو از روی چشماش برداشتم و به سمت مبل ها هدایتش کردم و

گفتم :

_ بیا بشین تا بگم

وقتی نشست دستم رو از چشماش برداشتم و آزمایش رو به دستش دادم ،

یه نگاه بهش انداخت و گفت :

_ این چیه ؟ برگه آزمایشه !!! مال چی هست ؟

کلافه نگاش کردم و گفتم :

_ آه ... سامی تو که انقدر خنگ نبودی !!!

یه نگاه به برگه و یه نگاه به من انداخت و گفت :

_ برگه آزمایش مال ... مال ...

یهو سر جاش سیخ شد و گفت :

_ مهرسا ... نکنه ...

خندیدم و گفتم :

_ نکنه چی ؟

با یه لبخند عریض گفت :

_ مهرسا تو باردار شدی ؟

خندیدم و گفتم :

_ اوهوم

خوشحال شد و دستاش رو به هم کوبید ، اما مثل این که چیزی یادش اومده

باشه اخم هاش رو کشید تو هم .

متعجب گفتم :

_ چی شده ؟ خوشحال نشدی ؟

مکثی کردم و با لب و لوجه آویزون گفتم :

_ سامین تو که خیلی بچه دوست داری !!!

سامین با اخم و ناراحتی، دست به سینه شد و گفت :

__ برادران خوشی همینو می کردن ؟ آره ؟

بعد با عصبانیت و صدای بلند تر از حد معمول گفت :

__ تو باز اول برادران رو به شوهرت ترجیح دادی و به اونا گفتی ؟ من

هم آخر همه باید بفهمم ؟ آره ؟

متعجب گفتم :

__ سامین !!! به خدا رفته بودم پیش میلاد و داشتیم کیک می خوردیم که

حالم بهم خورد و من رو بُردن بیمارستان و دکتر برام آزمایش فوری

نوشت و اون جا پرستاره گفت شما باردارید و اونا فهمیدن

سامین مشکوک نگام کرد و گفت :

__ واقعاً همین طور بود ؟

از ناراحتی اشک تو چشم هام جمع شده بود، با حرص برگه رو از دست

سامین کشیدم و با صدای خش دار گفتم :

__ سامین تو به من شک داری ؟ اگه باور نمی کنی به تاریخ و ساعت

برگه آزمایش نگاه کن

سامین که فهمید باز تند رفته، بغلم کرد و اشکام رو پاک کرد و گفت :

__ ببخشید مهرسا

بعد هم خوشحال شد و یه لبخند عریض زد و منو کشید توی بغلش و من

رو روی، پاهاش نشوند و تند تند بوسم کرد و گفت :

__ ای جونم، بچه من و تو !!! چه جیگری می شه

سرم رو به سینه اش فشار داد و گفت :

__ مهرسا می دونی من چقدر آرزو داشتم که با تو ازدواج کنم و حالا هم

که داریم بچه دار می شیم، خوشبختی مون تکمیل می شه

خندیدم و سوالی که خیلی وقت بود ذهنم رو درگیر کرده بود رو پرسیدم :

__ سامین ؟

گونه ام رو بوسید و گفت :

__ جانم ؟

__ تو چرا عاشق من شدی ؟ تو که موقعیت های خیلی بهتر از من داشتی

و می تونستی با بهتر از من ازدواج کنی ؟

سامین متفکر شد و به یه نقطه خیره شد و گفت :

__ اگه از گذشته ام بگم ناراحت نمی شی ؟

مشتاقانه نگاش کردم و گفتم :

__ خیلی دوس دارم بدونم

سکوت کرد و بعد شروع کرد به تعریف کردن :

__ من تو زندگیم با دخترای زیادی رابطه دوستی داشتم ، همه شون منو

برای موقعیت و وضع و تیپم می خواستن ، در ضمن خیلی هم گنه بودن ،

یعنی خودشون به طرفم می اومدن ، دیگه از این وضعیت خسته شده بودم

، با انواع و اقسام دخترا بودم و اونا تمام خواسته های منو برام برطرف

می کردن

متعجب بهش زل زدم و گفتم :

__ همه خواسته هات ؟ حتی ...

سرش رو پائین انداخت و گفت :

__ آره ، اما باور کن من با هیچ کدوم شون رابطه برقرار نکردم ، دیگه این

قدر هم کثیف نبودم ، شاید باور نکنی اما بعضی وقتا اونا خودشون از من

در خواست می کردن

متعجب نگاش کردم و گفتم :

__ چقدر بعضی از دخترا وقاحت رو به حدش رسوندن !!!

سامین ادامه داد :

__ تا این که تو رو دیدم و فکر کردم تو هم یکی مثل اونایی و خودتو از

عمد تو بغلم انداختی ، یادته روز اول رو ؟

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تأیید تکان دادم .

__ بعد از اون مشتاق شدم با توأم باشم ، اما تو هیچ وقت بهم محل نداشتی ،

من جذب همین اخلاق و رفتار و نجابت شدم و فکر کردم فقط با تو می

تونم به اون چیزی که می خوام برسم ، وقتی به خانواده ام گفتم می خوام

با تو ازدواج کنم اونا مخالفت کردن ، چون تو مال یه شهر دیگه بودی ،

اما انقدر روش کلید کردم تا راضی شدن و تو الان مال من شدی

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

__ سامین عجب آدم عوضی بودی ! پست فطرت

سامین سرش رو روی سرم گذاشت و گفت :

__ هر چی بگی حقمه ، الانم مثل سگ پشیمونم که چرا این کارا رو کردم

، مهرسا منو ببخش

روم رو اون طرف کردم ، سرم رو به سمت خودش برگردوند و با عشقی

که از عمق چشماش پیدا بود ، منو بوسید که وجودمو آتیش زد .

این اولین بار بود که این طور داغ می شدم ، سامین با ندامت گفت :

__ مهرسا ، به خدا الان تو توی زندگی من وجود داری و جونم رو واسه

تو و اون بچه می دم

به چشماش زل زدم تا صحت حرفاش رو ببینم ، چشماش داد می زد که

چقدر پشیمونه ، لبخندی زدم که دوباره منو بوسید .

از صداقتش خیلی خوشم اومده بود ، حس کردم کم کم دارم بهش وابسته

می شم، درسته الان 3 ماه بود باهاش ازدواج کرده بودم و الانم باردار

بودم ولی تازه جوانه های عشق رو حس می کردم .

سامین با خنده گفت :

_ حس می کنم خوشبخت ترین مرد دنیام

اما من از اون حالت خوشی بیرون اومدم و غم وجودم رو گرفت و گفتم :

_ اگه میلاد من خوب می شد ،همه چی عالی می شد

و می خواستم گریه کنم ،که سامین گفت :

_ جون 3 تایی مون اگه گریه کنی ،نه من نه تو ،تو حق نداری دیگه با

این وضعیت گریه کنی و غصه بخوری و بچه منو اذیت کنی ،در ضمن

فکر نکنم خود میلاد هم راضی باشه که تو این طور غصه بخوری

وسط گریه خندیدم و گفتم :

_ گمشو سامین ،بچه تو فقط ؟؟؟ بچه من نیست ؟؟؟

سامین خندید و همین طور که من تو بغلش بودم از جاش بلند شد و منو

به سمت اتاق خواب مون بُرد .

یک ماهی می گذره که من باردارم و الان چند روز دیگه وارد 3 ماهگی

می شم .

تو این یک ماه ،هر روز میلاد و میعاد میومدن خونه مون و بعضی وقتا

هم مامان و بابا هم میومدن .

ماریا هم همراه میلاد و میعاد میومد ،هر سه شون دور من می نشستند و

با کوچولوی من صحبت می کردن و منم از دست شون می خندیدم .

وقتی به مامانم خبر دادم ،از خوشی داشت بال در می آورد ،قرار شد

لعبه رو بفرسته پیشم تا دست تنها نباشم .

الان لعلیا هم به جمع ما اومده بود و راحت با میلاد و میعاد و ماریا رابطه برقرار کرده بود و به میلاد و میعاد داداشی می گفت و اونا هم کیف می کردند .

مامان از اصفهان انقدر واسم خوراکی جات فرستاده بود ، که من نمی دونستم کجا جاشون بدم .

سامین هم بی برو برگرد هر روز کلی چیز های مقوی واسم می گرفت و هر روز دست پُر بر می گشت خونه .

دیگه تو این مدت من رو منفجر کرده بودن انقدر بهم رسیدگی می کردن و بهم خوردنی می دادن .

امروز طبق قرار همیشگی بچه ها می خواستن بیان خونه مون ، بردیا و فریناز هم بعد کلی بدبختی نامزد کرده بودن ، اونا هم قرار بود امروز بیان پیش ما و دور هم باشیم .

ماه رمضان تمام شده بود و امروز عید فطر بود ، به میلاد گفتم :

_ امروز نمی خواستی واسه برنامه پری ؟

میلاد گفت :

_ می بینی که حال و وضع خوبی ندارم ، در ضمن از ترحم متنفرم

ناراحت شدم و گفتم :

_ میلاد تو داری خوب می شی ، مگه نه ؟

میلاد که ناراحتیم رو دید انگشتاش رو تو انگشتم قفل کرد و گفت :

_ اوهوم ، من دیگه آلبومم دارم تکمیل می کنم ، دلم می خواد اول از همه

تو بشنوی

خوشحال شدم و گفتم :

_ کی می خوای پدی بیرون ؟

__ هنوز کار داره ،یه چند تا تک آهنگ جدید هم خوندم

نیشم باز شد و گفتم :

__ می شه امروز واسم یه قطعه بخونی ؟

خندید و گفت :

__ با کمال میل ،تازه گیتارم رو هم آوردم که برات بزنم

دستام رو به هم کوبیدم و به بچه ها گفتم بیان دور ما ،همه مون دور

میلاد نشستیم و منتظر شدیم تا برامون بخونه .

سازش رو کوک کرد و شروع کرد :

__ وای که چقدر این دل عاشق بلاست

میون دل با من همیشه دعواست

به دل می گم غمو تو خونه ات راه نده

می گه جونم مهمون حبیب خداست

چی می شه گفت به این دل دیوونه

هر چی می گم باز می گیره بهونه

کاشکی دلم غصه پنهون نداشت

خونه دل حیاط و ایوون نداشت

پر می کشید خنده روی لباتم

ابر چشمام یه قطره بارون نداشت

چی می شه گفت به این دل دیوونه

هر چی می گم باز می گیره بهونه

دل خوابه و چشمای من بیداره

از ناله های من خبر نداره

می ترسم این خونه خراب عاشق

دسته گلی به آب بده دوباره

مهمون _ مرتضی پاشایی

وقتی قطعه تموم شد ، همه مون براش دست زدیم ، میلاد هم مثل همیشه با

شیطنت دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت :

_ ممنون ... مرسی ... من متعلق به همه شما هستم

که همه با هم یک صدا گفتیم :

_ کوفتتتتت

خندید و گفت :

_ ممنون از ابراز احساسات تون

باز همه هم صدا گفتیم :

_ خواهش

و همه یکی یکی پراکنده شدن و به بحث خود شون مشغول شدن ، ماریا

اومد و کنارم نشست و گفت :

_ مهرسا جون ، می گم میلاد دو هفته دیگه تولدشه ، پایه ای باز براش

تولد بگیریم ؟

متفکر شدم و با یاد سال گذشته که همه چیز خوب بود و چه تولدی برای

میلاد گرفتیم ، افتادم و با یه لبخند نیم بند گفتم :

_ اِههه ... راست می گیا ، خوب شد یادم انداختی !!! خب ، می خوای

چی کار کنی ؟

ماریا متفکر گفت :

_ من می گم توی استودیوش براش تولد بگیریم ، آخه اون جا رو خیلی

دوس داره و الانم که 24 ساعته اون جاس

_ موافقم ، فقط چطوری از اون جا بکشمیش بیرون ؟

ماریا با شیطننت گفت :

_ اون دیگه به عهده توئه

خندیدم و گفتم :

_ ای شیطون ،اووووووم ... اوکی ،یه چیزایی به ذهنم رسیده ،باشه پایه

ام واسه این کار

و با ماریا کف دستامون رو به هم زدیم که میلاد به سمت مون اومد و

گفت :

_ شما باز دارین چه آتیشی با هم می سوزونین که این طور هم می زنین

قدش ؟

خندیدم و گفتم :

_ ماجرا زنونه اس ،شما چرا اومدی تو بحث ما شرکت کردی ؟ خجالت

نمی کشی ؟

میلاد دستاشو برد بالا و گفت :

_ تسلیم بابا ،اعصابم که ندارین

خندیدم و چشمکی حواله ماریا کردم ،غرق افکارم شدم و لبخند شیطانی

زدم ،چه آتیشی بسوزونیم ما !!!

روزا به سرعت سپری می شد و ما رو به تولد میلاد نزدیک می کرد .

قرار بود بعد از عید فطر ،با سامین بریم مشهد ،اما برای سامین یه کاری

پیش اومده بود و برای یه پروژه ساختمانی به شمال رفته بود و تا اواخر

مهرماه و اوایل آبان ماه کارش طول می کشید .

هفته ای یه بار می یومد خونه و باز بر می گشت ،من که اکثر اوقات با

لعیا پیش میلاد و میعاد می رفتیم یا اونا میومدن پیش من .

خیلی فکر کردم که ببینم چی واسه تولد میلاد بگیرم که ذهنم قد نمی داد ،
بالاخره تصمیم گرفتم یه کت و شلوار خیلی عالی براش بگیرم و بهش
بدَم که برای عروسیش با ماریا بیوشه ،اما زهی خیال باطل .
کلی خوشی کرده بودم و میلاد رو توی اون لباس با ماریا تو ذهنم مجسم
کرده بودم ،من اطمینان داشتم میلاد خوب می شه و من اونو توی لباس
دامادی می بینم .
با ماریا هماهنگ کرده بودیم که روز تولدش از میلاد می خوام بیاد خونه
و ازش می خوام دو تایی دور هم صفا کنیم .
روز تولد میلاد ،نزدیکای ظهر که شد به میلاد زنگ زدم و بعد از سلام
و احوال پرسی گفتم :
_ میلاد جونى !!! مى شه ناهار بیای پیشم ؟ من تنهام ،لعیا هم بیرونه
میلاد که همیشه از خداهش بود ما با هم باشیم ،سریع قبول کرد .
چون می دونستم میلاد عاشق قرمه سبزی و دوس داره ،واسش قرمه
سبزی و فسنجون درست کردم ،اگه مامان اینا می فهمیدن من انقدر کار
کردم کله ام رو می کنند .
نیم ساعت بعد از تماسم ،میلاد اومد ،مثل همیشه رفتم بغلش کردم و از
گردنش آویزون شدم و خیلی عمیق بوسیدمش ،میلاد هم تا شد و شکمم
رو بوسید و گفت :
_ سلام دایى جون ،خوبى فِسیلِ دایى ؟
خندیدم و صدام رو بچه گونه کردم و گفتم :
_ سهلام ،دست بوسم خان دایى
بعد هم با سرخوشی دستش رو گرفتم و بُردمش به سمت مبل ها و نشستیم
و گفتم :

_ چه خبر گل خوشگلم ؟

دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت :

_ سلامتی عزیزم

ادامه دادم :

_ مامان خوب بود ؟ ماریا خوبه ؟ میعاد جونى چطوره ؟ بابا خوبه ؟

میلاد خندید و گفت :

_ مهرسا ، به نفس بگیر !!! یکی یکی ، همه خوبن

برای این که نقشه ام رو خوب ایفا کنم ، گفتم :

_ پس چرا مامان اینا رو نیاوردی ؟

_ والا هر چی بهش گفتم ، گفت کار داره و خودم تنها اومدم ، راستی لعیا

کجاست ؟

_ گفت می ره این اطراف یه چرخى بزنه ، نمى دونم والا ، همچین هم که

میره یه چرخى بزنه 3 ساعت طول می کشه

میلاد مشکوکانه نگام کرد و گفت :

_ واقعاً ؟

خنده ام گرفت ، اما کنترلش کردم و گفتم :

_ اِههه ... میلاد ؟ باز که این طوری نگاه کردی ؟ سرتو پندا پائین

خندید و نگاه مشکوکش رو جمع کرد .

پریدم کنارش نشستم و گونه ام رو چسبوندم به گونه اش و گفتم :

_ اگه گفتمی چی واست درست کردم ؟

میلاد ابراز احساسات و متعجب گفت :

_ مهرسا !!! تو حامله ای ها ، چرا این طوری می پری بغل من ؟

خندیدم و گفتم :

_ بچه ام عادت کرده ، غصه نخور

میلاد که از حالت بُهت دراومده بود ، دستاشو بهم کوبید و گفت :

_ این طور که تو با هیجان گفتی ، قرمه سبزی !

خندیدم و گفتم :

_ ای شیطون

پنجه هام رو تو پنجه هاش قفل کردم و با هم به سمت میز ناهار خوری

راه افتادیم و گفتم :

_ بیا فدات شم ، بیا تا دوتایی ناهار بزنیم

میلاد خندید و گفت :

_ 3 تایی !!!

متعجب گفتم :

_ هان ؟ 3 تایی ؟

دستی به شکمم کشید و گفت :

_ این آتیش پاره هم هست دیگه

خندیدم و غذاها رو کشیدم و کنارش نشستم ، میلاد متعجب به تدارکات

من نگاه کرد و گفت :

_ ای شیطون ، برا تنهایی و دور همی دو مدل غذا و پیش غذا و دسر

درست کردی ، تنهایی ؟ با این بچه ؟

بهبش نگاه کردم و گفتم :

_ طوری نیس گلم ، این هنوز کوچولوئه

خندید و صورتمو بوسید و گفت :

_ اگه مامان بفهمه می گشتت

براش توی بشقاب غذا کشیدم و برای خودم هم کشیدم ، بیشتر از این که

بخوام غذا بخورم ،باهاش بازی می کردم و زل زده بودم به کوه آرامشم ،
میلاذ عزیزم .

میلاذ که سنگینی نگام رو حس کرده بود ،سرش رو بالا آورد و گفت :

_ چیزی شده آبجی جونم ؟

لبخندی زدم و گفتم :

_ نه دورت بگردم ،دلم می خواد سیر نگاهت کنم تا آرامش بگیرم ؟

میلاذ با لبخند گفت :

_ حالا غذاتو بخور ،بعد نگام کن ،چرا غذا نمی خوری ؟

دستم رو انداختم گردنش و گفتم :

_ آخه تو رو که می بینم ،زمان و مکان از دستم میره

بغلش کردم و گفتم :

_ آخه من خیلی دوست دارم نفسم

میلاذ هم دستاشو ابراز احساسات کرد و با صدایی که شیطنت توش موج

می زد ،گفت :

_ مهری ... مشکوک می زنی ؟

از بغلش بیرون اومدم و صورتم رو مچاله کردم و گفتم :

_ میلاذدرددردد ... باز گفتمی مهری ؟

میلاذ خندید و شروع کرد به غذا خوردن ،منم همراهیش کردم ،وقتی غذا

مون رو تموم کردیم ،آویزونش شدم و گفتم :

_ ملودی من ؟؟؟

که میلاذ غش غش زد زیر خنده و گفت :

_ این ترکیب اسمیت تو حلقم !!!

نیشگونی به بازوش گرفتم و گفتم :

__ بلا، میلاد؟

بازوش رو ماساژ داد و گفت:

__ عجب ضرب شستی داریا، جان میلاد؟

بازوش رو بوسیدم و گفتم:

__ بیا بریم بیرون بگردیم!!!

چشماشو درشت کرد و گفت:

__ مهرسا!!! یه وقت لعیا میاد خونه

باز آویزونش شدم و گفتم:

__ میلادم، اون کلید داره، بهانه نیار دیگه

لبخندی زد و گفت:

__ اوکی، هر چی تو بخوای

از قبل هدیه ام رو داده بودم به لعیا تا بپره خونه میلاد اینا.

با خنده و شادی رفتم و حاضر شدم و بهترین تیپم رو زدم، دست تو دست

میلاد از خونه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم و رفتیم تو سطح شهر

دور دور کنیم.

قرار بود وقتی همه چیز حاضر شد ماریا برام پیامک بفرسته.

یکی دو ساعت که حسابی با میلاد گشت زده بودیم، ماریا بهم پیام داد و

گفت:

"همه چی حاضره"

دوباره بازوی میلاد رو گرفتم و گفتم:

__ میلاد! بریم خونه شما؟ دلم می خواد مامان رو ببینم

میلاد متعجب به سمتم برگشت و گفت:

__ مامان رو که دیروز دیدی؟

با لبخند شیطانی گفتم :

_ خب بازم می خوام ببینمش ، یعنی نمی خوام منو ببری خونه تون ؟
میاد که حسابی شُکه شده بود از دست کارای من ، بدون سوالی به سمت
خونه راهی شد .

کلاً باز امروز همه مشکوک می زدن ، خدا می دونه باز چه نقشه ای
کشیدن ، ظهر که مهرسا زنگ زد و ازم خواست برم پیشش واسه
ناهار .

هر چی به مامان گفتم :

_ مامان مهرسا زنگ زده ، بیا با هم بریم خونه اش
مامان هم گفت :

_ نه ، من نمی تونم ، کار دارم

به ماریا و میعاد هم که گفتم بیاین بریم ، که همه یه جوری پیچوندن .
بالاخره تکی راه افتادم و رفتم خونه مهرسا ، مهرسا خیلی ازم پذیرایی
گرمی کرد که شُکه شدم .

مهرسا خیلی دوسم داشت ، نمی دونم وقتی من بِرم چه حسی بهش دست
می ده ، اما از غصه دِق می کنه ، دیگه کامل می شناسمش .
تا عصر کلی خوش گذرونی کردیم ، اما همه چیز مشکوک بود .

وقتی مهرسا گفت :

_ بریم خونه شما

بیشتر متعجب شدم ، حتماً باز یه خبری خونه بود .

وقتی رسیدیم خونه ، مامان نبود و هر چی داد و بیداد کردم مامان جواب
نداد ، دست مهرسا رو گرفتم و گفتم :

_ معلوم نیست این جا چه خبره ، بیا بریم استودیو

با هم رفتیم بالا .

وقتی در رو باز کردم ، همه پریدن جلوم و گفتن :

_ تولدت مبارک میلاد جون

متعجب ایستاده بودم و به جمعیت روبروم نگاه می کردم که مهترسا منو

از پهلوم بغل کرد و روی پنجه پاش ایستاد و صورتم رو بوسید و گفت :

_ میلادم 30 سالگیت رو تبریک می گم نفسم

بعد هم پقی زد زیر خنده و گفت :

_ پیر شدی پسر رفت !!!

خندیدم و منم متقابلاً بغلش کردم و گفتم :

_ من نمی دونم چرا انقدر تو تاریخ تولدم خنگ شدم ، فکر کنم عوارض

پیری و آلزایمر گرفتم

که مهترسا از خنده سرش رو گذاشته بود سر شونه ام .

همه به سمتم اومدن و منو به طرف میزی که کیک رو ، روی اون گذاشته

بودند ، بُردَن .

یه کیک بزرگ که روش یکی از عکس هام که مربوط به همین دوره

بیماریم بود ، رو روی اون حَک کرده بودن ، ولی عکسم خوب بود و من

ازش راضی بودم .

ماریا شمع ها رو روشن کرد و همه گفتن :

_ فوت کن ... فوت کن

به یاد سال قبل افتادم ، چه روزای خوبی بود ، سالم بودم ، پُر انرژی بودم ،

ته خوشبختی بودم ، اما الان خسته بودم ، بی حال بودم ، همه بهم امید می

دادن اما من می دونستم فایده ای نداره .

ماریا کنارم اومد و منو از فکر بیرون کشید و گفت :

_اول آرزو کن

نمی دونستم چه آرزویی بکنم، من وقت زیادی نداشتم، دعا کردم که اگه خدا صلاح می دونه بتونم بچه مهرسا رو ببینم .

چشمم رو باز کردم و شمع ها رو فوت کردم، همه بچه ها واسم دست زدن .

خیلی بی حس و حال بودم، ولی به خاطر خوشی بچه ها لبخند می زدم، اون روز همش واسم این شعرو می خوندن :

" انشالله 100 ساله بشی "

تو دلم واسه همه شون پوز خند می زدم، بیچاره ها خیلی امیدوار بودن، مهرسا با این که فنچول دایی رو حمل می کرد، اما دست از شیطنت هاش بر نمی داشت و همش به پر و پای من می پیچید و آتیش می سوزوند . موقع تحویل کادو ها که شد، هر کس یه هدیه ای می داد، فقط هدیه مهرسا بود که دلم رو سوزوند .

مهرسا واسم کت و شلوار خیلی شیکی گرفته بود و با خوشی گفت :

_ این رو واسه مجلس عروسیت گرفتم، البته اگه ماریا بیسنده که تو این لباس رو بپوشی

همه باز شروع کردن با ترحم نگام کنن و نگاه ماریا هم پر از غم شد، اما مهرسا توی چشمش برق امید بود .

وقتی همه رفتن و مجلس تولد تموم شد، مهرسا ازم خواهش کرد که لباس رو بپوشم .

همه مشتاق بودن که من لباس رو بپوشم، رفتم توی اتاقم و لباس رو پوشیدم، خیلی زیبا و اندازه بود و مارک هم بود .

وقتی بیرون رفتم، همه با لذت بهم نگاه می کردن و مامان هم گفت :

_ انشالله عروسیت پسر

واسه همه شون یه لبخند تلخ زدم، چقدر از چشمای همه شون امید بیرون می زد، اما ماریا محزون نگام می کرد.

اون شب جز قسمت آخرش که همه با یأس و امید نگام می کردن، خیلی شب خوب و خاطره انگیزی شد.

دو ماه بعد

حس می کنم روزای آخر رو طی می کنم.

هفته ای که میاد مهرسا و شوهرش می خوان برن زیارت امام رضا.

این روزا زیاد میرم بیمارستان، خیلی حالم بده، دیگه خسته شدم، دیگه سخته، دارم ذوب می شم، این دردای لعنتی ولم نمی کنن.

به مهرسا گفتم:

_ آجی، حالا که داری میری زیارت، از امام رضا بخواه که من راحت

بشم، دیگه خسته شدم

می دونستم براش خوب نیست، اما منم داغون شده بودم، مهرسا گریه می کرد، بی تاب می کرد، دلم نمی خواست اشک هاش رو ببینم.

مامان، میعاد، ماریا، بابا، حتی علی و مهداد با بغض بهم امید می دادن

اما هیچ کدوم شون نمی دونن دکتر جوابم کرده.

دیگه بُریدم، تو این دو ماهی که از تولدم گذشته، فقط داشتم روی آلبوم کار می کردم.

از روزی که مریض شده بودم، یه دفتر خاطرات گرفتم و تمام حرف هام رو توی اون یادداشت کردم، اون دفتر راز نگه دار من بود.

می دونم بعداً که بچه ها بخونن، داغون می شن، ولی من حقایقی رو که

نمی تونستم به خانواده ام بگم و عذابم می داد رو ،توی اون نوشتیم .
من به خدا اعتماد و اعتقاد داشتم و دارم ،ولی دارم عذاب می کشم ،ماریا
و مهرسا اکثر اوقات پیشم بودن ،چه توی خونه ،چه توی بیمارستان .
مهرسا یه کم شکمش بزرگ شده بود ،خیلی کم ولی واسه من قابل قبول و
قابل توجه بود .

هر روز می شینم و دستم رو می ذارم روی دلش تا اون جوجه واسم
شیطنت کنه .

لگد های کوچیکش که به دستم می خوره ،دلهم ضعف میره ،مهرسا تازه
5 ماهشه ،اما کوچولوش فعاله ،هنوز نگفته بچه چیه ؟ فکر کنم ما رو
پیچونده ،خوبه وضعیت منو می دونه .

امروز مهرسا میره زیارت ،محکم بغلم کرده بود و داشت گریه می کرد ،
سرش رو بالا گرفتم و تو چشمای اشکیش زل زدم .
حس می کردم دیگه نمی تونم این چشما رو به وضوح ببینم ،بهش زل
زدم و گفتم :

_ مهرسا ،دعای مخصوص واسه من یادت نره ها

مهرسا با بغض و حرص گفت :

_ ای بی شعور ،من واسه تو کت و شلوار دامادی گرفتم ،تو حق نداری

ما رو تنها بذاری ،این بچه دلش می خواد دایی هنرمندش رو ببینه ،پس
ببند اون دهننتو

خنده بی حسی کردم و گفتم :

_ یادت نره

که این دفعه یه مشت زد به بازوم .

با همه روبوسی کرد ،بیشتر از همه تو بغل من موند و حسابی گریه کرد

، یاد روزی که می خواست برگرده اصفهان افتادم و بغض کردم ، ولی
خودم رو کنترل کردم که گریه نکنم ، بعد از بغلم بیرون اومد و با سامین
راهی شد .

خیلی ناراحت بودم که داشت می رفت ، ولی چاره چی بود .
دیگه حالم خیلی بد شده بود ، حس می کردم تمام بدنم رو عفونت گرفته و
از درون همه چی در حال از بین رفتنه .
یه شب توی تختم خوابیده بودم که نیمه های شب حس کردم دارم آتیش
می گیرم .

داشتم آه و ناله می کردم که مامان بابا و میعاد اومدن توی اتاقم و با ترس
و لرز منو به بیمارستان رسوندن .
دکتر تب خیلی بالا گزارش داده بود و من رو بُرده بودن توی اتاق های
مراقبت های ویژه ، تا تبم رو تحت کنترل قرار بدن .

واقعاً انگار دیگه داشتم می رفتم .

مهرسا

5 روزی بود که اومده بودیم مشهد .

میلاد روز آخر با اون رنگ و روی پریده اش ازم خواست واسش دعا
کنم تا راحت بشه .
من نمی تونستم یه همچین دعایی بکنم ، میلاد همه امید و آرزوی من بود ،
از امام رضا خواستم تا میلاد رو از درد و رنج نجات بده ، نذر رو با
سامین ادا کردیم .

داشتم از غصه دق می کردم ، نمی دونستم چی کار کنم ، هر روز زنگ
می زدم به میلاد .

روزی که دیگه می خواستیم بر گردیم، هر چی به گوشی میلاد زنگ می زدم جوابم رو نمی داد .

از صبح دل شوره بدی داشتم، داشتم دق می کردم، به خونه مامان اینا زنگ زدم که کسی جواب نداد، به ماریا زنگ زدم خاموش بود .

به سامین التماس کردم زود تر بر گردیم، اون هم به خاطر من راضی شد و زودتر برگشتیم تهران .

وقتی رسیدیم اول از همه رفتیم در خونه میلاد، ولی هر چی زنگ زدیم کسی در رو باز نکرد .

دیگه دل شوره ام به حد اعلاء رسیده بود، سامین همش ازم می خواست که آروم باشم ولی مگه می شد .

داشتم می مردم، بچه هم مدام لگد می زد، مثل این که استرسم به اون هم رسیده بود .

با دستای لرزونم، شماره میعاد رو گرفتم، بعد از 10 تا بوق جواب داد که داد زدم :

__ میعاد ؟؟؟ چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی دی، کجائین ؟ ما پشت در خونه تونیم

به وضوح رنگ صدای میعاد تغییر کرد و گفت :

__ گوشی رو بده به سامین

گوشی رو به سمت سامین گرفتم و بعد از چند لحظه مکالمه قطع کرد، به بازوی سامین چنگ انداختم و با گریه گفتم :

__ سامین ... میلاد ... میلاد طوریش شده ؟

سامین که سعی می کرد خونسردیشو حفظ کنه گفت :

__ نه عزیزم، ممت همیشه بیمارستانه، چیزی نشده

با صدای بی حسی رو به سامین گفتم :

_ جون این بچه ات ،منو ببر بیمارستان ،سامین ،جون عزیزت ،منو ببر

بیمارستان

سامین ناچاراً منو به سمت بیمارستان بُرد .

هر چی به بیمارستان نزدیک تر می شدیم ،استرسم بیشتر می شد ،وقتی

رسیدیم و داخل بیمارستان شدیم همه بودن و داشتن گریه می کردن .

بدنم بی جون شد و می خواستم بیفتم زمین که سامین زیر بازوم رو گرفت

و من رو به سمت صندلی ها بُرد .

ماریا و میعاد با چشم های سرخ شده به سمتم اومدن و ماریا با بغضی که

توی گلویش بود ،گفت :

_ مهرسا ،ترو خدا آروم باش ،چیزی نشده ،میلاد خوبه

با حق هق گفتم :

_ پس کوش ؟ چرا نمی ذارین برم ببینمش ؟

میعاد دستم رو گرفت و من رو به سمت اتاق میلاد بُرد .

وقتی نزدیک تختش رسیدم ،به لحظه فکر کردم اشتباه اومدم و رو به

میعاد گفتم :

_ میعاد ... این ... این که میلاد نیست ،میلاد من که این شکلی نبود !!!

میعاد اشک چشمش رو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت .

با پاهایی سست و لرزون به سمتش رفتم ،این میلاد من بود که انقدر

نحیف و داغون شده بود ؟

رنگش زرد شده بود و نصف صورتش زیر ماسک پنهان شده بود ،به

سمتش رفتم .

به آرامش احتیاج داشتم و کوه آرامشم روی این تخت خوابیده بود ،به

سمت پیشونیش رفتم و اومدم پیشونیش رو ببوسم که اشک چشمام چکید

روی پیشونیش .

خیلی آروم و سخت ،چشمای خسته اش رو باز کرد و تا چشماش به من

افتاد خواست ماسکش رو برداره .

سریع دستم رو بالا آوردم و روی دستای زرد شده و استخونیش گذاشتم

و گفتم :

_ به جون مهرسا ،اگه بذارم ماسک رو برداری ،میلاذ ... میلاذ چرا

این طوری شدی عزیز دلم ؟

به حق حق افتادم و گفتم :

_ اگه می دونستم این اتفاق می افته ،یه لحظه تنهات نمی داشتم

آروم ماسکش رو برداشت و بریده بریده گفت :

_ بالاخره ... او ... اومدی ... آبجی ؟می ... می ترسیدم بدون دی ...

دیدن تو و ... جوجه ات برم

سرفه ای کرد و گفت :

_ بیا ... پائین تر ... نمی .. نمی تونم بلند حرف ... بزنم

گوشم رو نزدیک دهنش بُردم که گفت :

_ مهرسایی من ،هیچ وقت از نبودن من غصه نخور ... آبجی من از

اون بالا هوات رو دارم ... مواظب جوجه کوچولوی دایی باش ... راستی

مهرسا بچه چیه ؟

با اشک گفتم :

_ پسر

لبخند بی جونی زد و گفت :

_ اسمشو ... اسمشو بذار میلاذ ... تا من همیشه جلوی چشمات باشم ...

آبجی کوچولوی من ... ببخش که نتونستم بیشتر پیشتر بمونم ... می ...

می خوام قبل از رفتنم یه ... یه شعر کوچولو واست بخونم

صورتش رو ب*و*س*ه بارون کردم و گفتم :

_ بخون نفسم

خیلی بی حس و آروم شروع کرد :

_ هم نفسم تو رو تو بغلم می گیرم

اشکاتو پاک کن واسه گریه هات بمیرم

فرصت من ، می دونم آره خیلی کم

بذار تو این فرصت کم برات بمیرم

نمی شه همه چی مث گذشته ها شه

اگه می خوای بری دیگه قبول باشه

بگیر نفسمو فقط همینو دارم

وسط شعر سکوت کرد و ماسک اکسیژن رو به صورتش زد ، سرم رو

بالا آوردم و با بغض خودم ادامه اش رو خوندم :

_ خیال نکن بری یکیو جات میارم

مث غریبه ها دیگه منو نگاه نکن

آره تموم کار قلبم

آخه هنوز به جز تو با همه غریبه ام

بری چی می شه حال قلبم

قلب منم حالا تو چمدون توئه

دلو نمی خوام اگه تو پیشم نباشی

دل خوشی دل کوچیک خسته ی من

خدا کنه هیچ موقع جای من نباشی

گذشته ها _ ندیم

شروع کردم به حق حق کردن .

میلاد زل زد تو چشمام و واسم لبخند بی جونی زد ،همون لحظه ضربان

قلبش رفت و خط روی دستگاهش صاف شد .

شروع کردم به جیغ زدن و تا شدم روی زمین و دکتر رو صدا زدم ،در

یه لحظه اتاق پُر از دکتر شد و من رو از اتاق بیرون کردن .

انقدر زجه زدم و تو سر خودم زدم که بی هوش شدم .

میلاد من رفت ،همه زندگی من ،منو تنها گذاشت .

دو روز بعد از این که میلاد ایست قلبی کرد ،به بخش مراقبت های ویژه

منتقل شد .

داداش عزیز من ،تو اوج درد و غم ،همه ما رو تنها گذاشت ،این 2 روز

من و ماریا با گان پشت پنجره اتاقش بودیم و شاهد درد و عذاب کشیدن

اون بودیم .

داداش جوون من ،داداش خوشگل و مهربون من ،با درد و محنت و

تحمل 11 ماه رنج سرطان ،از این دنیای لعنتی رفت .

تو یه روز جمعه پاییزی ،وقتی دکتر اومد و گفت :

_ متأسفم

من و ماریا انقدر تو بغل هم زجه زدیم که هر دو از حال رفتیم .

به خاطر این که همه اقوام و دوستان و آشنایان جمع بشن ،مراسم میلاد

2 روز عقب افتاد و یک شبانه شب ،داداش من به دست خاک سپرده شد .

همه مون سر مزارش نشسته بودیم و دور هم این شعر رو می خونیدیم :

_ دل دنیا رو خون کردی که این جووری تو رفتی

تموم دل خوشی هامو تو با رفتن گرفتی

مثِ حسِ یه عشق تازه بودی

مثِ افسانه بی اندازه بودی

هیشکی برای من، شبیه تو نبوده

دنیا چه بی رحمی آخه تنهایی زوده

قطعه برای ناصر _ مرتضی پاشایی

مامان بی هوش شده بود، من توی بغل سامین داشتم خودمو می گُشتم،

میعاد توی بغل علی، دوست میلاد آروم اشک می ریخت، ماریا توی بغل

مادرش زجه می زد،، لعلیا سرش رو روی شونه من گذاشته بود و بی

صدا گریه می کرد، همه مون داغون بودیم.

داداش منو شب به خاک سپردن، چون نمی داشتن، همه افرادی که می

شناختنش اومده بودن و همه مانع می شدن که اون توی دل خاک آروم

بگیره .

با هر ضرب و زوری بود، داداشم رو توی بغل خاک گذاشتن .

زندگی واسم بی معنا شده بود، هیچی نمی تونستم بخورم و مدام گریه می

کردم و زجه می زدم .

مامان اینا با این که حسابی داغون بودن، ولی خیلی دورم می چرخیدن و

می گفتن :

_ ترو خدا، به خاطر بچه انقدر خودتو عذاب نده، الان اون بچه هم داره

عذاب می کشه

ولی حرف توی گوشم نمی رفت .

یه شب به مامان اینا گفتم :

_ می خوام اگه اجازه بدین، توی تخت میلادم بخوابم

سامین بیچاره به خاطر من و بچه سکوت کرده بود، رفتم توی اتاق میلاد و حسابی گریه کردم و لحظه لحظه هایی که با هم توی اتاق بودیم رو یاد آوری کردم و حق حق کردم .

چند روزی بود که میلاد تنهامون گذاشته بود .

روی تختش خوابیدم و عطر تنش رو که روی تختش جا مونده بود رو با تموم وجودم بو کشیدم و با یه دنیا اشک خوابیدم .

توی خواب میلادم رو دیدم ، خیلی خوشگل شده بود ، درست مثل روز اولش شده بود .

اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت :

__ بیا با هم حرف بزنیم

منو بُرد یه جایی که پُر از آتیش بود و گفت :

__ این جا رو می بینی مهرسا ، اشک هایی که شما می ریزید و آه هایی

که شما می کشید ، شده جهنم من ، یادت رفت روز آخر چی بهت گفتم ؟

گفتم غصه نخور ، من عذاب می کشم ، به مامان بگو انقدر زجه نزنه ، به

ماریا بگو انقدر غصه نخوره ، من این جا عذاب می کشم ، مواظب خودت

و گل دایی هم باش

این حرفا رو زد و رفت .

با جیغ از خواب بیدار شدم .

مامان چند لحظه بعد با هول وارد اتاق شد و خودش رو به من رساند ،

سرم رو گذاشتم رو سینه اش و تو حق هقم خندیدم و گفتم :

__ مامان ... مامان ... میلاد پیشم بود ... بهم گفت ... بهم گفت

مامان اشک هام رو پاک کرد و گفت :

__ آروم باش عزیزم ... من دیگه طاقت داغ ندارم ... آروم باش دخترم

بعد هم با حق حق گفت :

__ میلاد چی بهت گفت ؟

حق حق کردم و گفتم :

__ میلاد گفت اشک ها و آه های شما شده عذاب من ، ترو خدا گریه نکنید

مامان بغلم کرد و با گریه بهم گفت :

__ راست گفته مامان ، چرا این جوری می کنی ؟ گریه نکن ، منم گریه

نمی کنم

بعدم اشک صورت جفت مون رو پاک کرد و یه لبخند زورکی زد و

گفت :

__ ما باید میلاد رو خوشحال کنیم ، یادته چقدر تو و پسرت رو دوس

داشت ؟ به خاطر پسرتم که شده گریه نکن

لبخندی زدم و مامان من رو خوابوند و شروع کرد به نوازش کردن مو

هام .

چشمام کم کم گرم شد و خوابم بُرد .

(پایانی)

1 سال بعد

توی لباس تمام مشکی بودم ، امروز سالگرد میلاد عزیزم بود .

میلاد هر چند وقت یک بار میومد توی خوابم و باعث خوشحالییم می شد ،

البته شب ها واسه میلاد گریه می کردم ، میلاد خیلی شخصیت هاش به

من نزدیک بود و نبودش باعث می شد عذاب بکشم .

تمام اتاقم رو با عکس های تکی و دو نفره و سه نفره و چهار نفره من و

میلاد و میعاد و ماریا پُر کرده بودم .

از روزی که میلاد رفت ، میعاد شد همه زندگیم ، میعاد هم متقابلاً تمام

عشق و احساسش رو خرج من و پسر می کرد .

وقتی میلاد ، پسر می ، توی یه روز بهاری به دنیا اومد و مامان بابا و میعاد

و ماریا واسه متولد شدنش به بیمارستان اومده بودن ، مامان اشک از

چشماش چکید و گفت :

_ دخترم ، می خوام اسمش رو چی بذاری ؟

با لبخند گفتم :

_ میلاد ، فقط میلاد

مامان اشک هاش رو پاک کرد و لبخندی زد و گفت :

_ خدا دوباره میلاد رو بهمون برگردوند

اشک از چشم هام چکید و زل زدم تو صورت معصوم پسر می که انگار

داشتم به میلاد ، برادر مهربونم نگاه می کردم .

میلاد من شده بود زندگی همه ، اکثر اوقات پیش مامان بابا بود ، با وجود

میلاد من ، لبخند روی لب های مامان بابا و میعاد اومده بود .

اما ماریا ، ماریا خیلی داغون شده بود ، منم همین طور ، اما اون تنها دل

خوشی زندگیش رو از دست داده بود ، خیلی دلم واسه ماریا کباب بود ،

اکثر اوقات میومد پیشم و دو تایی پیش هم گریه می کردیم .

امروز پسر کوچولوی من ، 7 ماهه شده بود و من داشتم می بردمش که

دایی جونش رو ببینه .

این اولین بار بود که داشتم پسر می رو می بردم سر مزار میلادم ، تا حالا

خودم و ماریا با هم میومدیم و میلاد رو پیش مامان می داشتم .

به ماریا زنگ زدم و ازش خواش کردم بیاد تا بریم سر مزار ، اون هم با

کمال میل قبول کرد .

مامان اینا مراسم می گرفتن ولی ما از صبح با ماریا رفتیم سر مزار

میلاد عزیزم .

مامان از ماریا خواسته بود دیگه نیاد خونه ،مامان می خواست که فکر

میلاد از سر ماریا بیفته و ماریا بتونه با یکی دیگه ازدواج کنه ،اما

مامان نمی دونست عشق آدمو مجنون می کنه و ماریا هیچ وقت نمی

تونه با کسی ازدواج کنه ،چون میلاد رو در حد پرستش دوست داشت .

قرار بود آلبوم میلاد که سال قبل ناقص مونده بود و میلاد نتونسته بود

همه اش رو بخونه ،امروز بیرون بدن .

آهنگ هایی رو که ناقص مونده بود ،با کمک دوستان میلاد و خوندن

چند قطعه از میعاد تکمیل کرده بودن .

درسته مثل همیشه نبود و با خوندن خود میلاد توی اوج نبود و اگه خود

میلاد می خوند تک می شد ،ولی الان هم عالی بود .

بالاخره رسیدیم سر مزار میلاد ،دیگه گریه نمی کردم ،چون میلاد چندین

بار توی خواب ازم خواسته بود گریه نکنم و داغونش نکنم .

پسرم رو بغل کردم و به سمت مزار میلاد رفتم ،مثل همیشه سنگ قبرش

رو بغل کردم و روی عکسش رو بوسیدم و سلام کردم وبعد از من هم

ماریا این کار رو انجام داد .

همین طور که داشتیم با گلاب سنگش رو می شستیم ،باهاش صحبت می

کردم و ماریا هم پسرم رو نگه داشته بود .

همیشه با هم کارا رو تقسیم می کردیم ،من سنگ میلاد رو می شستم و

ماریا هم گل های پر پر شده رو روی سنگش پخش می کرد .

داشتم با میلادم درد و دل می کردم :

_ سلام داداجی خوشگلم ،خوش می گذره ؟

دستی روی صورتش از روی سنگ کشیدم و با لبخند گفتم :

__ یه سراغی از آبجی و خانومت نگیریا

غمگین شدم و گفتم :

__ میلاد دلم برای آغوش گرم و امنت تنگ شده ،دلم برای تکیه گاهم پَر

می کشه

باز خندیدم و گفتم :

__ میلاد تو قرار بود خوب بشی پسر ،هنوز از این که تنهام گذاشتی ازت

دلگیر و ناراحتم ،ولی چه می شه کرد ،بی معرفتی کردی اما چون من

خیلی آدم بی ریایی هستم ،می بخشمت

ماریا هم باهام خندید و گفت :

__ ای مهرسای آتیش پاره ،شوهر منو اذیت نکن

شکلکی براش در آوردم و گفتم :

__ بیشین بینم باا ،قبل از این که شوهر تو باشه ،برادر من بوده

و با ماریا زدیم زیر خنده ،به سنگ چشم دوختم و با خنده گفتم :

__ می بینی چطور از سکوت سوء استفاده می کنیم ،تو هیچ وقت هم بی

معرفت نبودی ،تو بهترین مرد دنیا بودی ،بهترین آدم دنیا ،بهترین تکیه

گاه بودی واسه من ،واسه ماریا

مکثی کردم و با لبخند تلخی گفتم :

__ درسته که عُمر خواهر و برادری ما کم بود ،ولی واسه من خیلی با

ارزش بود

پسرم رو از ماریا گرفتم که اسباب بازیش دستش بود و مشغول اون بود

،رو به سمت تصویر میلاد روی سنگ گرفتم و گفتم :

__ میلادم ،گل مامان ،دایی رو ببین ،همونه که می گفتم عاشق تو بود ،

دایی رو ببین

بغض کردم و گفتم :

_ نمی دونی چقدر آرزو داشت تو رو ببینه

و با ماریا شروع کردیم به گریه کردن .

گل خوشگل من ، پسر کوچولوی من ، با دقت زل زده بود به تصویر روی

سنگ مزار و بعد هم زل زد به من که داشتم گریه می کردم و لب هاش

رو برجید و می خواست گریه کنه که گفتم :

_ نه مامان ، نه پسر

سریع اشک هام رو پاک کردم و رو به مزار میلاد گفتم :

_ می بینی پسرمو ، چه جوری نگات می کنه ، واسش آشنایی ، چون انقدر

که براش از تو گفتم و عکس هات رو نشونش دادم کاملاً می شناست

با بغض ادامه دادم و گفتم :

_ نمی خوام بلند بشی و بغلش کنی ، یادته چقدر دلت می خواست که

پسرمو ببینی

باز زدم زیر گریه .

یه دست از پشت خورد به سر شونه ام ، برگشتم و با چشمای اشکیم میعاد

رو دیدم که چشماش قرمز شده بود و با لبخند نگام می کرد .

پسر رو دادم دست ماریا و از جام بلند شدم و میعاد رو بغل کردم و با

بغض بهش گفتم :

_ دیدی میعاد ؟ دیدی میلاد بی معرفتی کرد و تنها مون گذاشت ؟

سرم رو به شونه اش فشار دادم و گفتم :

_ الان من باید چی کار کنم و چه تنبیهی واسش در نظر بگیرم ؟

میعاد یه ب* و *س*ه روی پیشونیم گذاشت و با شیطننت که توی صداس بود

گفت :

_ دیگه موهاش رو نوازش نکن

وسط بغضم یه لبخند زدم که میعاد گفت :

_ یکی از تک آهنگ های جدید میلاد رو آوردم ،می خوام دور هم گوش

بدیم

آهنگ رو گذاشت و همه محو آهنگ شدیم و همه مون توی بغل هم و

دست در دست هم به مزار میلاد زل زدیم که با لبخند به ما نگاه می

کرد :

_ امشبم مثل هر شب دوباره برات گریه کردم

گریه کردم ،گریه کردم که شاید بدونی بگی بر می گردم

امشبم زل زدم مثل هر شب به عکست رو دیوار

گریه کردم ،گریه کردم که شاید بگیری تو دستای سردم

کجایی بیا خیلی تنهام ،کجایی که تاریکه دنیام

برات می نویسم یه نامه ،کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم ،کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری ،چه جوری تونستی ،چه جوری

امشبم مثل هر شب یه نامه برات می نویسم

می نویسم ، می نویسم ،می خوام خون بشه چشم خیسم

امشبم پر شده کاغذ از اسمت ،از اشک چشمم

می نویسم ،می نویسم ،می خوام باورت شه دیونم عزیزم

کجایی بیا خیلی تنهام ،کجایی که تاریکه دنیام

برات می نویسم یه نامه ،کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم ،کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری ،چه جوری تونستی ،چه جوری

کج ای ی؟؟؟

تاریخ پایان : 1394 / 11 / 30

خیلی ناراحت بودم و اعصابم داغون بود تا این که تصمیم گرفتم این داستان رو بنویسم و چیزی که بر خواسته از احساسم بود و دلم می

خواست اتفاق بیفته رو توی داستان بیان کردم .

الان هم از تمام دوستان و آشنایان مرتضی که ممکنه این داستان رو

بخونن معذرت می خوام ،اگه چیزی نوشته بودم که به شخصیت ایشون

نزدیک نبوده و یا خدایی نکرده کلام بدی در طول داستان وجود داشته ،

ولی من سعی کردم تا اون جا که تونستم اطلاعاتی رو که در دست

داشتم با مطالعه نرم افزار های ایشون ،بیوگرافی شون ،قطعه های فیلم

و مستنداتی که از ایشون و خانواده شون دیدم ،بنویسم .

ولی باز هم اگه چیزی توی داستان هست که خانواده ایشون رو آزار

می ده ،در درجه اول من معذرت می خوام و در درجات بعدی هر

انتقاد یا پیشنهادی داشتن حاضرم با جون و دل در پروفایل من در سایت

نگاه دانلود و یا در ایمیل من بیان کنن که در آخر نوشتم .

از انتقادات و پیشنهادات تون ممنون می شم ،در هر حال اگه چیزی در

این داستان بود که کسی رو از آشنایان ایشون آزار می داد لطفاً بنده حقیر

رو حلال کنید .

بنده فقط احساسات قلبیم رو بیان کردم ،شاید اگر محبت یه برادر رو

داشتم هیچ وقت به خودم اجازه همچین جسارتی نمی دادم .

و دلیل راحت بیان کردن اسم مرتضی ،اینه که من با ایشون تو این

داستان زندگی کردم و بازم از صراحت کلامم معذرت می خوام .

با تشکر

Soaleh.1370@gmail.com:ایمیل بنده حقیر

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/79775/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید